

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شهادت

خاطرات شهید
حاج قاسم سلیمانی
از شهیدان دفاع مقدس
و جبهه‌ی مقاومت



- سرشناسه: گروه انتشارات خط مقدم
- عنوان و نام پدیدآور: رقص جولان بر سر میدان: خاطرات شهید حاج قاسم سلیمانی از شهدای دفاع مقدس و جبهه مقاومت.
- تحقیق و نگارش: گروه انتشارات خط مقدم
- مشخصات نشر: قم: خط مقدم، ۱۴۰۱.
- مشخصات ظاهری: [۳۶۸] ص.: مصور (رنگی).
- ISBN: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۱۰-۵۲-۲
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا
- عنوان دیگر: خاطرات شهید حاج قاسم سلیمانی از شهدای دفاع مقدس و جبهه مقاومت
- موضوع: سلیمانی، قاسم، ۱۳۳۵-۱۳۹۸.
- موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
- شهیدان مسلمان -- سوریه -- بازماندگان -- خاطرات
- موضوع: سوریه -- تاریخ -- جنگ داخلی، ۲۰۱۱ م. -- خاطرات
- رده بندی کنگره: DSR1۶۶۸
- رده بندی دیوی: ۹۵۵/۰۸۴۴۰۹۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۹۵۷۲۵

- رقص جولان بر سر میدان | خاطرات شهید حاج قاسم سلیمانی از شهدای دفاع مقدس و جبهه مقاومت
- تحقیق و پژوهش: گروه تحقیق انتشارات خط مقدم
- ناشر: خط مقدم
- گرافیک: کارگاه طراحی خط مقدم
- صفحه‌آرایی: حسین قادری
- چاپ اول: ۱۴۰۲
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه



@khatemoqadam_ir ۱۵

۰۲۵۳۷۸۳۷۶۵۶ | ۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷ ۱۶

قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران فروشگاه شماره ۲۷ ب، کدپستی: ۳۷۱۶۸۸۸۸۹۷ ۱۷

www.khatemoqadam.com ۱۸

- تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.
- تمامی حقوق مادی و معنوی انتشارات غیرانتفاعی خط مقدم متعلق به امور عام‌المنفعه بوده و صرف فعالیت‌های فرهنگی می‌شود.

فهرست

۱۱.....	مقدمه
۱۳.....	محبوب‌ترین دانش‌آموز
۱۶.....	عهد
۱۹.....	ظلم‌ستیزی احمد
۲۱.....	گاردن‌پارتی
۲۲.....	پیشگام در انقلاب
۲۳.....	حیای عجیبی داشت
۲۵.....	اولین سخنرانی
۲۷.....	پای ثابت بحث با منافقین
۲۸.....	بسیجی بودن را بیشتر دوست داشت
۲۹.....	آموزگار
۳۰.....	اخلاص بی‌نظیر
۳۱.....	به سمت خاکریز دشمن
۳۲.....	قله‌ی معرفت
۳۳.....	واعظان دینی
۳۵.....	هنر روحانیت
۳۶.....	دگرگونی حقیقی
۳۸.....	ماجرای پاسدار نمونه
۴۰.....	تحول عظیم

- ۴۲ کربلای کربلای ۵
- ۴۸ عظمت مادر شهید
- ۴۹ این فرمانده لشکر شماس
- ۵۱ عمامه به سر، لباس رزم به تن
- ۵۲ دیدار در دل نهنگ
- ۵۶ برادرانه
- ۵۸ هیچکس نمانده بود
- ۶۰ خدا خودش داده، خودش هم گرفته
- ۶۲ به من ظلم کردی!
- ۶۴ ابتکار شهید طیار
- ۶۷ مقاومت عجیب
- ۷۰ خودسازی بزرگ
- ۷۱ در معنویت بی نظیر بود
- ۷۲ نماز شبش قضا نمی شد
- ۷۳ از عرفای لشکر ثارالله
- ۷۴ این که دو برابر توست!
- ۷۵ عبور از باغ مین
- ۷۶ حتماً شفاعت می کنم
- ۷۷ مخلص و مظلوم
- ۸۲ عاشقان رفتند
- ۸۴ کار برای خدا
- ۸۵ حتماً باید بروی جبهه!
- ۸۶ بهترین شناسایی
- ۸۷ به سمت دریاچه ی ماهی
- ۹۰ لایق ترین
- ۹۴ رفاقت های جنگ
- ۹۵ چه جواب لن ترانی
- ۹۷ حسین پسر غلامحسین

۹۹	پشت میدان مین
۱۰۲	راه‌کار شناسایی
۱۰۳	فقط ترس از خدا
۱۰۷	قطعاً مهران سقوط می‌کرد
۱۰۸	حمید چریک
۱۲۳	آرام نداشت
۱۲۶	خود را به جبهه رساند
۱۲۸	گردان خط‌شکن
۱۳۲	عملیات‌های ناتمام
۱۳۴	سخت‌ترین
۱۳۵	عبور از اروند
۱۴۰	طراحی و برنامه‌ریزی
۱۴۲	خط‌شکن
۱۴۳	نترس
۱۴۴	گزینش نیرو
۱۴۷	بهترین رفیقم را از دست دادم
۱۴۸	پیشانی‌بند، سیاه شده بود
۱۴۹	بنیان‌گذار راه امام
۱۵۲	سید پابره‌نه
۱۵۳	یکی از شش نفر
۱۵۴	جای خالی
۱۵۶	من قول می‌دهم
۱۵۹	فرار از مه‌لکه
۱۶۱	شناسایی در جزیره
۱۶۳	من مست و تو دیوانه
۱۶۴	در نوشابه
۱۶۵	قطعاً پیروز خواهیم شد
۱۶۷	قطعه زمین

۱۶۸	ناجی عملیات‌ها
۱۶۹	جان برکف
۱۷۰	سبقت در شهادت
۱۷۱	مرد ایمان و اطمینان
۱۷۳	کنار لودر
۱۷۴	اشک همت را دیدم
۱۷۵	احمد، بیا
۱۷۶	دینم را ادا کردم؟
۱۷۷	بنیان‌گذاران اصول جنگ
۱۷۸	سیلی به همت
۱۷۹	مظلومیت همت
۱۸۰	انسان پاک و مخلص
۱۸۲	قله
۱۸۵	شاه‌کلید فتوحات
۱۸۸	تیزبین و دوراندیش
۱۹۲	اولین هلی‌برن جنگ
۱۹۳	انضباط را حس می‌کردی
۱۹۶	محبت احمد
۱۹۹	باورنکردنی
۲۰۱	سرداران عالم
۲۰۷	عصاره‌ی مردم اصفهان
۲۱۳	قله‌های جنگ
۲۱۶	سلمان جنگ
۲۱۸	تجسم امید و روحیه
۲۲۰	فاتح خرمشهر
۲۲۱	خلاصه‌ای از شخصیت امام
۲۲۶	دل بسته به ایران بود
۲۲۷	مانند خورشیدی می‌درخشید

۲۳۴	شبیهِ مالک
۲۳۸	عماد بی نظیر بود
۲۴۰	ایتکار عماد
۲۴۲	انقلاب اسلامی، عامل شکست دشمنان
۲۴۴	شیعه یعنی این!
۲۴۶	شهید نصیری از اولیای الهی بود
۲۴۸	بالاتر از دیپلماسی
۲۵۲	همسرش را واسطه کرد
۲۵۶	رستگار شدم
۲۵۸	من واقعاً عاشقش بودم
۲۶۰	هر صد سال یک بار
۲۶۶	ابوالفضل مقاومت
۲۶۹	در قلب مجاهدین عالم
۲۷۱	عظمت بخش عظمت‌های دفاع از حرم
۲۷۲	معنویت جدید
۲۷۵	تصاویر

مقدمه

«بدانید شرط شهید شدن، شهید بودن است. اگر کسی شهید بود، شهید می‌شود. اگر از کسی بوی شهید را استشمام نکردید، ولو کشته شود، شهید نیست.»^۱

شاید این جملات، شاه‌کلید عمر پربرت شهید حاج قاسم سلیمانی باشد. شاید فهم همین جملات، از یک بچه‌ی روستایی، شخصیت بی‌نظیری ساخت که در دنیا به عنوان علمدار مقاومت و ایستادگی شناخته شد، و مظلومان عالم به او افتخار می‌کنند. او با یافتن این حقیقت که باید در زندگی دنیا شهیدانه زیست، به جایگاهی رسید که بزرگ‌ترین شخصیت‌های معاصر از دیدن او و افتخار هم‌نشینی‌اش به خود می‌بالند. او نه تنها شهید بود، که در طول بیش از چهل سال جهاد و مجاهدت، هر نفس همراه و همدم شهیدان انقلاب، دفاع مقدس و جبهه‌ی مقاومت بود.

شنیدن از یک شهید درباره‌ی شهیدی دیگر، بهترین روش برای یافتن مسیر شهادت است. اگر می‌خواهی شهید شوی و جانت را به بهترین نحو در مسیر الهی مصروف داری، پای صحبت‌های شهیدی بنشین تا از شهادتی بگویدی که خدا به داشتن‌شان مباحثات می‌کند؛ آن هم شهیدی که افتخار دنیای اسلام است.

اگر زندگی شهید سلیمانی را بررسی کنید، درمی‌یابید که زندگی پرماجرایی او مالا مال از یاد شهیدان و همراهی با شهداست، و هیچ برهه از زندگی‌اش را خالی از این یاد و همراهی نخواهید یافت. از این جهت، خواندن خاطرات شهید سلیمانی از شهدا پراهمیت است.

علاوه بر این، کتاب پیش رو، راوی حوادث مهمی از دوره‌های مختلف

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای مسجدالرسول کرمان، ۱۳۹۴/۱۲/۲۴.

است که شهید سلیمانی در آن‌ها نقش‌آفرینی مهمی داشته است. محتوای این کتاب، از سال ۱۳۹۸ و از طرق مختلف جمع‌آوری شده است. سپس بر اساس و ترتیب دوره‌های تاریخی چیده و منبع‌یابی شده و در نهایت اتقان یافته است. مجموعه‌ی پیش رو، به لطف پی‌گیری و همکاری عزیزانی صورت گرفت که از یکایک‌شان صمیمانه تشکر می‌کنیم و امیدواریم این تلاش‌شان مورد توجه روح بزرگ شهید سلیمانی و شما خوانندگان عزیز قرار گیرد.

من الله التوفیق

انتشارات خط مقدم، فروردین ۱۴۰۲

محبوب‌ترین دانش‌آموز

ما پنج نفر بودیم: احمد سلیمانی، بهرام فرجی که به‌ش باران می‌گفتیم، حاج‌علی سلیمانی، علی محمدی و من که قاسم سلیمانی هستم. البته دوستان دیگری هم داشتیم؛ اما بیشتر اوقات ما پنج نفر با هم بودیم. احمد، درسش از همه‌ی ما بهتر بود. معلم‌هایمان آدم‌های خشنی بودند که به‌شان سپاه دانش می‌گفتند؛ جوانانی بودند که بعد از گرفتن دیپلم، دو سال سربازی‌شان را به روستاها می‌آمدند تا معلم بچه‌های مردم باشند. مدرسه‌مان ساختمانی گلی بود که از حیاطش جوی آب می‌گذشت. صبح که وارد حیاط می‌شدیم، اولین چیزی که به چشم‌مان می‌خورد و دل‌مان را می‌لرزاند، دسته‌چوبی بود که توی آب خیس می‌خورد تا وقتی به کف دست بچه‌ها می‌خورد، نشکند. بی‌انصاف‌ها بدجوری می‌زدند، یا بهتر است بگویم شکنجه می‌کردند. پدر و مادرها هم حق هیچ‌گونه اعتراضی نداشتند. من اما در این پنج سال دوره‌ی ابتدایی حتی یک بار هم ندیدم احمد تنبیه شود؛ چون او هیچ بهانه‌ای برای تنبیه شدن به دست کسی نمی‌داد.

احمد خیلی درس‌خوان و باهوش بود. برای همین، همیشه شاگرد اول‌مان بود. دیگر این‌که او خیلی منظم بود. غیرممکن بود تکلیفش را انجام نداده باشد یا دیر به مدرسه بیاید؛ با این‌که از راه دور می‌آمد. مهم‌تر از همه، باادب بود. بچه‌ی پرجنب‌وجوشی بود. فوتبالش عالی بود. بعدها بهترین والیبال‌ست آن منطقه هم شد. بچه‌ها برای این‌که در تیم او باشند، سر و دست می‌شکستند. فکر نمی‌کنم در خلال هیجان‌ات بازی هم کسی حرف زشتی از زبان احمد شنیده باشد؛ گفتم

که خیلی باادب بود. خلاصه، همه‌ی این ویژگی‌ها دست به دست هم داده بودند تا احمد سلیمانی، محبوب‌ترین دانش‌آموز قنات ملک باشد، و هیچ معلمی به خود جرأت ندهد او را تنبیه کند؛ حتی اگر آن معلم، یک سپاه دانشی خشن باشد.

تابستان‌ها که می‌رسید، من مجبور بودم از دوستانم دور بیفتم؛ چون خانه‌ی ما بالای کوهی می‌رفت که تنگل نام دارد. از کلاس چهارم به بعد، دیگر خانه‌مان آن‌جا نرفت. بنابراین تابستان‌ها هم با هم بودیم. هر روز صبح، گوسفندهایمان را درمی‌آوردیم و از روستا می‌زدیم بیرون. از رودخانه‌ها و دره‌ها می‌گذشتیم تا جایی سرسبز پیدا کنیم که گوسفندان بچرند و ما هم دنبال تفریح خودمان باشیم. همه هم سن و سال بودیم؛ اما احمد زورش از همه‌مان بیشتر بود. در کشتی همه‌ی هم سن و سال‌های خودش را بدون استثنا زمین می‌زد؛ حتی برای آن‌هایی که یکی دو سال از او بزرگ‌تر بودند، حریف بود.

پیدا کردن یک تکه علفزار، کار مشکلی شده بود. در منطقه‌ی ما بوته‌های کتیرا زیاد بود. رانبری‌ها از خواص طبی و بهداشتی این گیاه خبر داشتند و به تجارت کتیرا افتاده بودند. آن‌ها چندین هزار هکتار از زمین‌های روستای ما و روستاهای اطراف را از جنگل‌داری اجاره کرده بودند. خودشان سر بوته‌ها را می‌زدند تا شیره جمع شود. زن‌هایشان هم مواظب بودند گوسفند وارد بوته‌زار نشود. اتفاقاً گله‌ی علاقه‌ی زیادی به کتیرا دارد. برای همین، چراندن گله در آن محل ممنوع بود. ما می‌بایست راه زیادی می‌رفتیم تا جای مناسبی پیدا کنیم. سر این موضوع همیشه بین ما و کسانی که زمین اجاره کرده بودند، برخورد پیش می‌آمد. ما فکر می‌کردیم چون زمین برای ده ماست، کسی حق ندارد مانع چراندن شود. روی همین حساب، گوسفندها را می‌بردیم بالای کوهی که مشرف به کتیره‌زار آن‌ها بود. همین که چشم آن‌ها را دور می‌دیدیم، گله را رها می‌کردیم در کتیره‌زار. اما احمد گذشته از این‌که در این کار با ما همراهی نمی‌کرد، حتی الامکان سعی می‌کرد جلومان را بگیرد. ما به خیال خودمان شجاعت به خرج می‌دادیم؛ اما احمد می‌گفت: «بچه‌ها، این

شجاعت نیست. این کتیراها چون مال مردم است، حرام است و نباید گوسفندان ما از آن بخورند.»

خب، سن مان اقتضای این حرف‌ها را نمی‌کرد و منظورش را نمی‌فهمیدیم. تعجب می‌کردیم که چرا او این همه زجر و مصیبت می‌کشد تا جلوی گوسفندانش را بگیرد و نگذارد به کتیره‌زار بروند. [فکر می‌کردیم] آیا احمد می‌ترسد؟ در حالی که می‌دانستیم او شجاعتش از ما بیشتر است. او واقعاً بیشتر از سن و سال خودش می‌فهمید.

روزی پسر بچه‌ی کوچکی هم همراه ما بود که پسر دایی من و پسر خاله‌ی احمد می‌شد. در مسیر رودخانه، حوضچه‌های عمیقی بود. شیطنت ما گل کرده بود. برای این‌که کارهای هیجان‌انگیزی انجام داده باشیم، بچه را می‌انداختیم داخل این حوضچه‌ها؛ او دست و پا می‌زد، و ما می‌خندیدیم. احمد، مخالف این کار بود؛ اما ما گوش نمی‌کردیم. اتفاقاً یک بار بچه زیر آب ماند و بالا نیامد. ما دست و پایمان را گم کردیم. احمد، شجاعت به خرج داد و پرید داخل آب و او را از غرق شدن نجات داد. از آب که بیرون آمد، خیلی ناراحت شده بود. بر سر آن کسی که عامل این کار بود، داد کشید و گفت: «اگر یک بار دیگر از این کارها بکنی، من می‌دانم و تو!» ولی او گوش نداد و با قلدری گفت به کسی دخلی ندارد. احمد بیشتر از این به او مهلت غدبازی نداد؛ او را بلند کرد، برد بالای سرش و از آن‌جا انداخت داخل حوضچه و خودش هم پرید روش و تا می‌خورد، کتکش زد. ما جرأت نکردیم حتی میانجی‌گری کنیم و حسابی ترسیدیم.^۱

عهد

نزدیک ظهر بود که مینی‌بوس وارد کرمان شد و کنار میدانی نگه داشت. مسافران با عجله ریختند پایین. شاگرد راننده، جلدی بالای باربند رفت و از همان بالا وسایل را پایین انداخت. در میان انبوه دبه‌های ماست و گونی‌های نان خشک و ...، دو بسته رختخواب بود که برای ما بود. لحظاتی بعد، نه خبری از مینی‌بوس بود و نه از مسافران؛ تنها آن دو بسته رختخواب بود که ما دو نوجوان در کنارش ایستاده بودیم و منگی سروصدای شهر بودیم. در آن لحظات سنگین و طولانی، غربت را با تمام وجود حس می‌کردیم. واقعاً درمانده بودیم و نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. می‌بایست کاری می‌کردیم. اصلاً آمده بودیم کاری بکنیم. روزگار سختی بود. پدران مان مقروض دولت بودند، وام کشاورزی گرفته بودند؛ اما حالا نمی‌توانستند پس بدهند. شب‌ها از غم این‌که روزی آدم‌های دولت بریزند و پدران مان را دستگیر کنند و ببرند زندان، خواب مان نمی‌برد و یاد چنین روزی، دل مان را خالی می‌کرد. پدر من نهصد تومان بدهکار بود، و پدر احمد پانصد تومان. حال ما آمده بودیم به شهر غریب تا کار کنیم. احمد گفت: «قاسم، بیا عهد ببندیم تا وقتی یک پول درست و حسابی جمع نکرده‌ایم، به ده برنگردیم.»

گفتم: «باشد.»

دست همدیگر را فشردیم. سپس یا علی گفتیم و وسایل مان را برداشتیم و راه افتادیم. در کوچه پس‌کوچه‌های خیابان ناصری اتاقی اجاره کردیم؛ ماهی پانزده تومان. صاحب‌خانه پیرزنی بود به نام آسیه. مستأجر دیگری داشت به نام معصومه که او هم پسر کوچکی داشت به نام مهدی.

سیزده سال بیشتر نداشتیم. جثه‌هایمان آن قدر کوچک و نحیف بود که هر جا می‌رفتیم کار بگیریم، قبول‌مان نمی‌کردند. تا این‌که در خیابان خواجو که آن موقع در انتهای شهر بود، مدرسه‌ای می‌ساختند که ما را نیز به کار گرفتند؛ با روزی دو تومان. برفی که در سال پنجاه به کرمان بارید، مشهور است. تا آن روز، هشت ماه بود که از آمدن ما به کرمان می‌گذشت. سیصد تومان من داشتم و سیصد و پنجاه تومان هم احمد. گمان می‌کردیم به عهدمان وفا کرده‌ایم و حالا وقتش است سری به پدر و مادرم بزنیم. شوق دیدار خانواده، ما را به بازار کشاند و حدود هفتاد تومان خرید کردیم؛ طوری که برای همه‌ی بستگان‌مان یک تکه سوغات خریده بودیم. صبح رفتیم به گاراژ و با اتوبوس تا دوراهی بزجان آمدیم. از آن‌جا به این‌ور، دیگر ماشین کار نمی‌کرد، و ما چهل‌وهفت کیلومتر راه در پیش داشتیم. تا چشم کار می‌کرد، برف بود و برف. دو مرد مسافر رابری جلو افتادند، و ما با احتیاط پایمان را جا پای آن‌ها گذاشتیم و کشیده شدیم؛ اما به فکر چاره‌ی اساسی‌تر بودیم. راه طولانی بود، برف سنگین بود، عمر روز زمستانی کوتاه، و ما می‌بایست غروب به خانه می‌رسیدیم. [آن دو مرد] گفتند: «در چنین اوضاعی تنها پهلوان است که می‌تواند رانندگی کند.»

آوازه‌ی او را شنیده بودیم. شنیده بودیم مرد تنومندی است که با دندان، گاو و خرا را از جا بلند می‌کند. به در خانه‌اش رفتیم. ابتدا هر چه آن دو همراه ما اصرار کردند، قبول نکرد و گفت از جانم که سیر نشده‌ام؛ اما ناگهان پذیرفت و قرار شد در قبال نفری پنج تومان، ما را تا بالای تپه‌های رابری برساند. پشت جیب که نشستیم، باز امید به زندگی در دل‌هایمان زنده شد و در خیال‌مان پدر و مادرم را می‌دیدیم که خوشحال‌اند. پهلوان از پیچ و چاله‌چوله‌ها می‌گذشت. ماشین که گیر می‌کرد، لازم نبود ما دست بزنیم؛ خودش جیب را از جا می‌کند و می‌گذشت کنار. وقتی رسیدیم به مقصد و کرایه‌اش را دادیم، به رابری‌ها گفت: «خیال نکنید من برای این بیست تومان بیرون آمدم.»

به ما اشاره کرد و گفت: «فقط به خاطر این دو نفر بود. الآن هم سن و سال‌های این‌ها زیر کرسی خوابیده‌اند و تازه پدر و مادرشان دل‌واپس‌اند که یک وقت سرما نخورند. الآن وقت استراحت و بازی این‌هاست؛ نه در ولایت غربت کارگری کردن. تف بر این روزگاری که برایمان ساخته‌اند!»

ده دوازده سال بعد، ما باز هم پهلوان را دیدیم. او به جبهه آمده بود تا خدمتگزار رزمندگان اسلام باشد.

بله، می‌گفتم... هفده کیلومتر از رابُر تا ده را هم پیاده آمدیم. چراغ خانه‌ها تازه داشت روشن می‌شد که ما رسیدیم. وقتی خبر در ده پیچید، ولوله‌ای شد و مردم تا پاسی از شب با ما بودند و خوشحالی می‌کردند!

ظلم ستیزی احمد

یکی از خصلت‌های شهید احمد [سلیمانی] این بود که در مقابل ظلم به شدت قد علم می‌کرد. من دو سه نمونه را خدمت‌تان می‌گویم:

هتلی بود که ما توی آن کار می‌کردیم. من و احمد و لطفعلی حاجی‌زاده و دو برادر دیگر بودیم. روز عاشورا بود. سرمان را از دریچه پایین انداخته بودیم و سر چهارراه کاظمی را می‌دیدیم؛ خلوت بود و آن موقع ماشین زیادی هم در خیابان نبود. راهنمایی‌ورانندگی، روبه‌روی ما و شهرداری و آن طرف‌تر بود. دیدم دختری از کنار پیاده‌روی راهنمایی‌ورانندگی رد می‌شود. دختر بی‌حجابی بود. آن موقع، همه بی‌حجاب بودند. موهایش خیلی بلند بود. تقریباً سال ۱۳۵۴ بود. یک پاسبان آمد و جسارت عملی به دختر کرد. او عکس‌العملی نشان داد یا نداد، خیلی کاری ندارم؛ احمد خیلی ناراحت شد و گفت: «بیا پاسبان را بزنیم.»

پاسبان زدن در زمان شاه، شوخی نبود. کسی جرأت نداشت پاسبان را بزند. با احمد و آن برادرم سه‌تایی آمدیم. همه‌ی ما ورزشگاه می‌رفتیم؛ احمد کشتی کار می‌کرد، من کاراته کار می‌کردم و آن برادرم هم همین‌طور. آن پاسبان به پاسبان دیگری که سر چهارراه کاظمی بود، رسید. این پاسبان شهرداری بود، و آن یکی پاسبان راهنمایی‌ورانندگی. ما با سرعت پایین می‌آمدیم. آن موقع نمی‌دانستیم ساواک چی هست و چه کار می‌کند. آمدیم سر چهارراه و همین‌که رسیدیم به این پاسبان، سه‌تایی بدون سؤال و خیلی برق‌آسا او را زدیم. وقتی در مقابل پاسبان دیگر، آن پاسبان را خون‌آلود کردیم، برایمان لذت بخش بود. فرار کردیم و رفتیم زیر تخت‌های

هتل کسری قایم شدیم. حالا خیلی هم بچه نبودیم و اولی بود که قد کشیده بودیم و هر یک داشتیم برای خودمان شکلی پیدا می‌کردیم؛ شکل یک جوان به خودمان می‌گرفتیم. هر چه گذشت و پی‌گیری کردند، کسی را ندیدند و متوجه نشدند.

دومین مورد این‌که شبی ساعت ۱۰ داشتیم از سر کار برمی‌گشتیم. سه نفری دوچرخه‌ای داشتیم و در بازار کرمان می‌رفتیم. شب‌ها پاسبان‌ها بازار کرمان را می‌بستند و جلوی مردم را می‌گرفتند. چند جا پاسبان می‌ایستاد: اول بازار، سر چهارسوق و انتهای بازار، و با سوت ارتباط داشتند. اولی و آخری سوت می‌زدند؛ یعنی این‌که بیدار و مواظب هستند. یک پاسبان، جلوی ما را گرفت. احمد دست زد

به پاسبان و گفت: «برای چی؟»

پاسبان گفت: «نباید بروی؟»

احمد گفت: «دلیل نداره ما نرویم.»

هر چه پاسبان گفت، احمد محل نگذاشت. گفتم: «احمد، ما را می‌برند شهربانی،

کتک می‌زنند!»

گفت: «نه. این‌ها زور می‌گویند. ما نباید زیر بار زور برویم.»

جلوی آن‌ها ایستاد. پاسبان‌ها آمدند. یک پاسبان هم از آن طرف آمد، نشستند با هم صحبت کردند. بعد، احمد سوار دوچرخه شد و حرکت کرد. با هم رفتیم و از بازار رد شدیم.

شهید احمد، آدم هنرمندی بود و خط قشنگی داشت. از همان بچگی خط خوبی داشت و انشاهای بسیار قشنگی می‌نوشت و نقاشی خیلی خوبی هم داشت. این اواخر به کارهای سلمانی مشغول شده بود و برای این‌که سلمانی را خوب یاد بگیرد، موهای سهراب و محمود^۱ را شاید ماهی دو مرتبه اصلاح می‌کرد.^۲

۱. سهراب سلیمانی برادر کوچک شهید حاج قاسم سلیمانی، و محمود برادر شهید احمد سلیمانی است.

۲. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، نوار کد ۴۱-۰۰۷۲-۰۳.

گاردن پارتی

یادم نیست سال ۱۳۵۵ بود یا ۱۳۵۴، در کرمان گاردن پارتی آوردند. یک هیأت آمده بودند با خوانندگان زمان شاه. حمیرا و دیگران را آورده بودند و در دو مرحله و دو جا برنامه اجرا می‌کردند: ۱. پرورشگاه صنعتی ۲. پارک که الآن مصلی است. این پارک را درست کردند، تزیین کردند و رقاصانی مثل آزیتا و حمیرا را آورده بودند، می‌خواندند. بارها که فکر می‌کنم، تعجب می‌کنم که هدایت الهی چگونه به وجود می‌آید. شهید احمد توی آن سن. متولد ۱۳۳۶ [بود]. تا ۱۳۵۴ حساب کنید ببینید چقدر می‌شود؟ ۱۶. الی ۱۷ ساله، تشکیل دهنده‌ی این برنامه بود. دو سه تا شاهد دارم؛ یکی لطفعلی حاجی زاده و دیگری قاسم جهانشاهی که در فرودگاه بود. احمد گفت: «بباید برویم در این گاردن پارتی کاری بکنیم.»

گفتیم: «چه کار کنیم؟»

گفت: «این چرخ‌ها را آتش بزیم.»

آن موقع، مردم با دوچرخه می‌رفتند. گفتیم: «دوچرخه را نمی‌توانیم آتش بزیم؛ دستگیر می‌شویم.»

تصمیم گرفتیم برویم کرمک چرخ‌هایی را که رفته بودند گاردن پارتی، برداریم. بیش از ۲۵۰ کرمک دوچرخه را باز کردیم؛ یعنی تعداد ۲۵۰ دوچرخه که آمده بودند، بادشان خالی شد.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، نوار کد ۴۱-۰۰۷۲-۰۳.

پیشگام در انقلاب

آقای حقیقی^۱، اولین جلسه‌ی قرآن خود را در کرمان تشکیل داده بود و جزء روحانیون سیاسی و مبارز و پیش‌نماز مسجد قائم بود. احمد نیز جزء ده پانزده شاگرد آقای حقیقی بود که در جلسه‌ی قرآن او شرکت می‌کرد. همین باعث شد احمد که از ما جلوتر بود، با قرآن انس بگیرد. [همچنین احمد] به وسیله‌ی جلسه‌ی آیت‌الله حقیقی، زمزمه‌ی امام و پلیدی شاه [را شنید]، و همه‌ی این‌ها توسط شهید احمد سلیمانی و شهید بهرام فرجی به این خانه آمد. یادم هست ابتدای سال ۱۳۵۶ بود. ساعت ۸ بود که شهید بهرام فرجی و شهید احمد سلیمانی آمدند دم خانه؛ آن‌جا که ما بودیم. یک عکس سیاه و سفید آوردند. آن عکس را شهید احمد توی زیرپیراهن خود گذاشته و آورده بود آن‌جا. ما خیلی آشنایی نداشتیم. بعد توضیح داد. ما خیلی نگران شدیم از حرف‌هایی که احمد زد؛ یعنی حرف‌هایی که مردم در سال ۱۳۵۷ می‌زدند و در اوج پیروزی انقلاب که مردم گروه‌گروه راه می‌افتادند و می‌رفتند، شهید احمد در سال ۱۳۵۶ به وضوح و به راحتی و با صدای بلند فریاد می‌زد.

بچه‌ها را، همین اخوی من سهراب و اخوی خودش محمود که برای درس خواندن پهلوی ما بودند، وادار می‌کرد به نماز؛ با تعصب و نه عادی. شاید چند بار سهراب و محمود از دست من و احمد کتک خوردند تا نمازشان را بخوانند. در مدارس، کسی به این مسائل زیاد توجه نمی‌کرد.^۲

۱. آیت‌الله حاج شیخ‌عباس حقیقی (۱۳۸۶، ۱۴۰۰)، از علمای بنام کرمان بودند.

۲. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج‌قاسم سلیمانی، نوار کد ۴۱-۰۰۷۲-۰۳.

حیای عجیبی داشت...

عجیب بود حیای [شهید] احمد [سلیمانی]. من فکر می‌کنم احمد تا زمان شهادتش، خدا را شاهد می‌گیرم هر چه در ذهنم مرور می‌کنم، هیچ چیز نمی‌بینم [که حاکی از خارج شدن احمد از چهارچوب اسلام باشد]. خیلی با هم صمیمی بودیم. تا زمان شهادت احمد، با هم بزرگ شدیم. لحظه‌ای از هم جدا نشدیم؛ خوراک مان، خواب مان، همه چیزمان با هم بود. من هیچ وقت یاد ندارم یک جمله که حاکی از خارج شدن از چهارچوب اسلام باشد، نه در کلام و نه در عمل، از احمد شنیده باشم. پاکی شهید احمد، عجیب بود؛ در چشم و زبان. در همه چیز حیای عجیبی داشت.

تا آن جا که یادم هست، یک گروه از جوان‌ها توی کرمان کارهای اساسی را در دست داشتند. در خیابان صمصام، فلسطین فعلی، یک مشروب فروشی این طرف چهارراه بود و یک مشروب فروشی هم در آن طرف چهارراه. شبی شهید احمد سلیمانی با جمعی آمدند این جا برای آتش زدن مشروب فروشی‌ها. از کسانی که در این جمع بودند، شهید احمد بود که تا آخرین مرحله ایستاد و با پلیس درگیر شد. شهید با سنگ، و آن‌ها با چوب و باتوم بودند که بعد هم به تیراندازی هوایی کشیده شد. اولین کسانی که مشروب فروشی‌ها را آتش زدند، یکی شهید احمد بود و دو نفر دیگر به نام‌های واعظی و مقبللی.

[شهید] کامیاب به کرمان آمد و در مسجد قائم کرمان منبر می‌رفت. شهید احمد رفت، و ما هم با اصرار زیاد او رفتیم در جلسه‌ی شهید کامیاب که جلسه‌ی بزرگی بود و تقریباً مسجد پر شده بود، شرکت نمودیم. شهید کامیاب در آن جلسه

افشاگری نمود و ابهام و تردید را کاملاً از بین برد. ده روز در آن مسجد منبر رفت. برای مراسم شهید توکلی^۱ خیلی آقایان بودند؛ مشارزاده^۲ بود، آقای حاجتی^۳ هم فکر کنم آزاد شده بودند و در مراسم حضور داشتند. شهید احمد باید واقعاً شهید می‌شد؛ چون جلوی مجموعه‌ی تظاهرکنندگان حرکت می‌کرد. تعداد زیادی آن روز بودند. پاسبان‌ها صف‌آرایی کردند، رگبار کشیدند توی مجموعه، و آن روز شهید نامجو شهید شد. دو سه نفر دیگر هم شهید شدند.^۴

۱. شهید حسن توکلی‌زاده راوری (۱۳۴۲.۱۳۵۷) که در تظاهرات محرم سال ۱۳۵۷ به شهادت رسید.

۲. مشارزاده، از معلمان سرشناس کرمان است.

۳. محمدجواد حاجتی کرمانی، از روحانیون مبارز دوران انقلاب.

۴. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج‌قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان.

اولین سخنرانی

[قبل از انقلاب، روزی] شهید احمد سلیمانی به شرکت در مراسم و تظاهرات کرمان قناعت نمی‌کند و تصمیم می‌گیرد با دوستان به زادگاهش رفته و در آنجا مراسمی برگزار کند؛ که در این خصوص نیز مسئول پاسگاه محل بسیار فعال بود، کدخدا نیز همین‌طور بود. روز قبل عاشورا آمده بودند روبه‌روی منزل پدرم، جشن گرفته و ساز و دهل زده بودند. بعد پاسگاه آمده بود شیرینی و شربت داده بودند و این حرف‌ها. اخوی من هم یک حالت جنون پیدا کرده بود. شهید احمد گفت: «بیا برویم محل.»

رفتیم محل. ما بچه بودیم، و کسی روی حرف ما زیاد حساب نمی‌کرد؛ منتهی آدم‌های سرسختی بودیم.

در قضیه‌ی انقلاب، حضور ما در محل مصادف شده بود با ورود امام به ایران. شهید احمد گفت: «بیا امروز یک جشن در ده بگیریم.»

آخرین روزهای انقلاب، پاسگاه‌ها فعال بودند و به این سادگی‌ها نمی‌شد کاری انجام داد. شهید احمد و سه چهار نفر دیگر که الآن زنده‌اند، مردم را از روستاهای مختلف جمع کردند داخل مدرسه‌ی محل. یک جشن بزرگ فراهم آمد. کدخدا هم آمد. مردم را با شیرینی و شربت و چای پذیرایی نمودیم. شهید احمد گفت: «شما سخنرانی کنید.»

شاید این اولین سخنرانی من بود. چیزی بلد نبودم و نمی‌دانستم. اصرار می‌کرد: «تو صحبت کن، یک چیزی بگو.»

حرف‌هایی را که از مرحوم کامیاب در ذهنم بود، گفتم. بعد شهید احمد آمد و کمی صحبت کرد و برادرمان علی‌جان سلیمانی که الآن در بنیاد شهید است، صحبت کرد. جلسه ختم شد، در نهایت آمدیم کرمان و تا آخرین روزهای انقلاب توی میدان انقلاب بودیم.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج‌قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان.

پای ثابت بحث با منافقین

بعد از پیروزی انقلاب، من در سازمان آب مشغول به کار شدم، احمد هم خودش را برای دانشگاه آماده می‌کرد. در همین حال، از مسائل انقلاب هم غافل نبودیم. احمد به علت وسعت اطلاعاتش، از کسانی بود که همیشه در بحث‌های منافقین که در چهارراه کاظمی و ... راه می‌انداختند، شرکت می‌کرد و با منطق و استدلال، آن‌ها را محکوم می‌کرد. در همین ایام بود که دشمن با تحریک ضدانقلاب داخلی، در کردستان جای پای برای خودش باز کرد. هر روز از کردستان خبرهای ناگواری می‌رسید تا این‌که پایه سقوط کرد. در این جا بود که امام به عنوان فرمانده کل قوا، پیام تاریخی خودش را داد.^۱

۱. کتاب ریشه در آسمان، ص ۶۹.

بسیجی بودن را بیشتر دوست داشت

فکر می‌کنم [احمد] دو مرحله‌ی دو سه ماهه به صورت بسیجی به کردستان و مهاباد رفت؛ که یک بارش تا سه ماه ماند، و مجموعاً پنج الی شش ماه طول کشید و بسیار هم مؤثر بود. تقریباً این اولین اقدام احمد بعد از پیروزی انقلاب بود. بعد هم که من وارد سپاه شدم، به احمد اصرار کردم، و پاسدار شد.

زمانی که من دوره‌ی آموزشی را در سپاه می‌دیدم، احمد در کردستان بود. تقریباً انتهای سال ۱۳۵۸ که غائله‌ی کردستان شروع شده بود و قبل از شروع جنگ تحمیلی، احمد به صورت بسیجی آمد در مسجد امام. روزی که اعلام کردند پایه را گرفتند، امام پیام داد. همه رفتند مسجد امام. از جمله کسانی که رفت سپاه و مسلح شد و بعد رفت کردستان، احمد بود.

یادم هست با احمد قبل از این که وارد سپاه شود، گفت وگویی داشتیم که احمد را تشویق می‌کردم بیاید توی سپاه. می‌گفت: «من بسیجی هستم و خوب، دارم خدمت می‌کنم.»

خیلی نمی‌خواست بیاید توی سپاه؛ حالا یا به دلیل گمنامی یا چیز دیگر. می‌خواست توی همان وادی بماند؛ وادی بسیجی بودن. خیلی اصرار کردم به او. به هر صورتی بود، مشوقش شدم برای ورود به سپاه؛ منتهی احمد دوران آموزش را تا آن جا که یادم هست، طی نکرد. وقتی وارد سپاه شد، به واسطه‌ای که توی سپاه داشت و با بچه‌های عملیات سپاه هم آشنا بود، میزان آشنایی او با سپاه، بیش از آشنایی من بود که زودتر از احمد وارد سپاه شده بودم.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان.

آموزگار

سردار شهید احمد سلیمانی در عملیات‌ها یک موتورسیکلت داشت که با آن، خطوط عملیاتی را می‌پیمود. چون مانع اصلی برای این‌که زیاد جلو نرود، من بودم، هیچ‌وقت از اول عملیات تا انتها، در حالی که در ستاد مسئولیت داشتند، وارد ستاد نمی‌شدند؛ یکسره با مجموعه‌ی عملیاتی در محور و با بچه‌های تخریب در خط بودند.

آن کسی که سوپاپ عصبانیت مرا پایین می‌آورد، احمد بود. بارها به من یادآوری می‌کرد و متذکر می‌شد در فلان محل با آن رزمنده به آن نحو صحبت کردی، حق او نبود؛ این رزمنده این قدر زحمت می‌کشد، حق نبود این چنین برخورد کنی. هیچ‌گاه از تذکرات اصلاحی‌اش دست برنمی‌داشت.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان.

اخلاص بی نظیر

دعای کمیلی در قرارگاه لشکر برگزار شده بود. یک نفر را برای قرائت دعادعوت کرده بودند. البته ایشان دعا را به سبک خاصی خواندند که به قول معروف، دلچسب و سوزناک نبود؛ اما احمد از اول دعا تا آخر، سرش بر سجاده بود و گریه کرد؛ طوری که سجاده اش خیس شده بود. احمد عاشق بود و دل باخته‌ی الله، عبد بود و به دنبال معبود و مرید.

احمد در حراست از بیت‌المال نمونه بود. به یاد دارم امکانات مردمی زیادی به ستاد لشکر می‌آمد؛ انگشتر و ساعت و غیره. انگشتر قیمتی و پول زیادی در اختیار داشتیم؛ اما احمد هیچ‌گاه از امکانات موجود، کوچک‌ترین استفاده‌ای نکرد. هیچ‌وقت برای مسافرت حتی هزار تومان پول از ستاد نگرفت. همیشه با پول حقوقش مشکلات را حل می‌نمود.

شهید احمد سلیمانی به ادعیه اهمیت زیادی می‌داد و در پی هر نماز دعای می‌خواند و در مراسم مذهبی شرکت می‌نمود و ارزش بالایی برای روحانیت قائل بود. این عشق مذهبی در بعد از انقلاب اسلامی، زمینه‌ی ظهور مراتب عالی در روحیه‌ی او بود.

[احمد سلیمانی] پرهیز می‌کرد که به نحوی خود را منتسب به من یا بقیه‌ی مسئولین لشکر معرفی کند. از بچگی با هم بزرگ شدیم، کنار همدیگر رشد کردیم، با هم کرمان آمدیم. انصافاً او آن قدر مخلص و باحیا بود که بچه‌های جبهه و جنگ علاقه‌مند به دیدار او بودند. احمد تا ایام شهادت و پیوستن به لقاء الله، همچون سرداران زمان رسول الله ﷺ، آثار متانت بر چهره‌اش هویدا بود.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

به سمت خاکریز دشمن

در روزهای اول ورود به جبهه، دشمن را قادر به انجام هر کاری می‌دانستیم؛ اما در اولین حمله‌ای که انجام دادیم، موفق شدیم نیروهای دشمن را از کنار جاده‌ی سوسنگرد تا حمیدیه عقب برانیم و تلفاتی نیز بر آن‌ها وارد کنیم که این امر باعث شد تصور غلطی که از دشمن در ذهن داشتیم، از بین برود.

یادم می‌آید که پس از این حمله، شب‌ها وارد مواضع عراقی‌ها می‌شدیم. دوستی داشتیم به نام «محسن چریک» که بعداً به شهادت رسید. حتی برخی مواقع با موتورسیکلت، خود را به خاکریزهای عراقی‌ها می‌رساند.^۱

۱. مصاحبه با حاج قاسم سلیمانی، فرمانده سپاه هفتم صاحب‌الزمان، شهریور ۱۳۶۸.

قله‌ی معرفت

در شب عملیات کربلای ۱، برادری داشتیم به نام علی عرب^۱، آرپی‌جی‌زن بود. کوله‌پشتی آرپی‌جی او در اثر تیراندازی دشمن آتش گرفت. این خرج‌های آرپی‌جی روی پشت او شروع کرد به منفجر شدن و سوختن؛ که قابل خاموش کردن نبود... میرزایی، جانشین گردان بود. به او گفت: «چه کار بکنم برای تو؟»

گفت: «این چفیه را داخل گلولی من قرار بده تا من در اثر سوختن ممکن است تحملم تمام بشود، داد نزنم که دشمن متوجه بشود.»

این در داخل میدان مین، جلوی چشم هم‌زمانش و بدون این دوربین‌هایی بخواهند کسی را ضبط و ثبت کنند، [بود]. ده‌ها و صدها و هزاران از این جلوه‌ها در دوره‌ی دفاع مقدس اتفاق افتاد، و چه انسان‌های بزرگی که به اوج قله‌های معرفت و معنویت نائل شدند.^۲

۱. شهید علی عرب در ۱۰ تیر ۱۳۴۹ در روستای روح‌آباد ززند کرمان متولد شد و ۱۰ تیر ۱۳۶۵ در شانزده‌سالگی در عملیات کربلای ۱ در مهران به شهادت رسید.

۲. سخنرانی شهید حاج‌قاسم سلیمانی، هفته‌ی دفاع مقدس، ۱۳۹۰.

واعظان دینی

یادواره‌ی شهید بزرگوار، شهید شیرازی^۱ است. جای مرحوم حاج اسدالله شیرازی هم خالی است؛ این پدر بزرگواری که ما هر وقت از جبهه می‌آمدیم، به دلیل ارادتی که به این بیت مکرم و روحانی و منور و مذهبی و انقلابی‌پرور و مدافع نظام در همی دوره‌ها [داشتیم]، از محضرشان و از آن چهره‌ی زیبا و معنوی ایشان استفاده می‌کردیم. فرزند شهیدشان شهید شیرازی، که حقیقتاً شهادت‌شان یک صدمه‌ای بود برای جمهوری اسلامی و اگر او، همانند دیگر شهدای انقلاب مثل شهید بهشتی و شهید مطهری و شهید مفتاح و شهدای بزرگ روحانی و محراب، باقی می‌ماند در داخل کشور، امروز یقیناً در دفاع از این نظام و در دفاع از ارزش‌های نظام، تأثیر بسزا و ارزشمندی داشت. اگر بخواهم به جایگاه و نقش روحانیت پردازم، باید به یکی از مهم‌ترین صحنه‌های انقلاب اشاره کنم و همچنین خود انقلاب.

دفاع مقدس ما، اگر یک کندوکاو دقیقی پیرامون آن صورت بگیرد، در تمامی ابعاد می‌تواند یک الگوی حقیقی و تجربه‌شده‌ی موفق باشد. وقتی صحنه‌ی جنگ را نگاه می‌کنیم، می‌بینیم فرماندهان شهید آن، همین چهره‌هایی که شما با نام آن‌ها آشنا هستید: مثل شهید حاجعلی محمدی که از انتهای شهرستان رفسنجان است، شهید عباس‌زاده، شهید حاج‌احمد امینی، شهید حسینی، شهید نعمتی، شهید صابری، شهید زینعلی، شهید میرافضلی، شهید هنری، شهید هاشمی، شهید صادقی و فرماندهان شهید ارزشمندی که از این شهر آمدند، به‌رغم این‌که

۱. شهید حجت‌الاسلام حاج شیخ‌عباس شیرازی (۱۳۶۴-۱۳۲۳)، فرمانده تبلیغات جبهه و جنگ بود.

همه‌ی فرماندهان ما بهترین بودند؛ اما فرماندهان رفسنجان، خط‌شکن‌های جبهه و جنگ بودند. گردان‌های جلودار ما همیشه رفسنجان بود. من وقتی به سیمای این فرماندهان شهیدمان نگاه می‌کنم و خاطره‌ی آن‌ها را یاد می‌آورم، می‌بینم آن‌ها قبل از این‌که یک فرمانده نظامی باشند، یک واعظ دینی بودند با آن سن و سال خودشان. خدا رحمت کند حاجعلی محمدی را، وقتی می‌خواست حرف بزند، عبارت اولیه‌ی کلام این شهید عزیز این بود: «به یاد خدا، برای خدا، به راه خدا.» با تمام وجودش این یاد و ذکر را یاد می‌کرد. این عبارت لطیفی که او در دفترچه‌ی خودش نوشته بود که «ای برادر عرب که تو به دنبال من ای و من به دنبال تو، قسم به خدا، اگر من را شهید کنی، شفاعت می‌کنم.» من این را برای آن عارف بزرگ و معلم اخلاق، مرحوم آیت‌الله مشکینی، خواندم. ایشان که خودش از ارادتمندان به جبهه و شهدا بود، گریه کرد.

یک وقتی شهید امینی در راه با خودش حرف می‌زد و خودش را سرزنش و توبیخ می‌کرد با این عبارات: «تو که هستی و تو چه هستی و به تو چه مربوط است؟!» با این عبارت‌ها خودش را بازخواست می‌کرد. قبل از این‌که یک فرمانده نظامی باشند، یک واعظ دینی بودند.

علت این‌که دفاع مقدس ما، این تحول عظیم در آن اتفاق افتاد و این اوج و کمال معنوی در این جا نمایان شد، دلیل اساسی‌اش از رأس آن، امام، و در بدنه نیز فرماندهان شهید ما بودند، و این مراقبت را در بُعد دینی انجام دادند.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهید حاج شیخ عباس شیرازی، رفسنجان، ۱۳۹۲.

هنر روحانیت

ما در جنگ مان دو ویژگی مهم داشتیم؛ البته جنگ برجستگی‌های زیادی داشت، ویژگی‌های مهمی داشت؛ اما این دو خیلی برجسته‌تر از دیگر ابعاد بودند. این دو ویژگی، یکی مردمی بودن جنگ و دوم معنوی بودن جنگ بود. در هر دو وجه برجسته‌ی دفاع مقدس هم بسیار صحنه‌های زیبا و تکان‌دهنده‌ای وجود داشت؛ از اعزام؛ مادران ارزشمند و پدران بزرگواری که بچه‌های خودشان را بدرقه می‌کردند و به نبرد و صحنه‌ی قتال می‌فرستادند. تا پدران و مادران، فرزند اول‌شان شهید می‌شد، فرزند دوم را می‌فرستاد و بعضاً فرزند سوم و چهارم را می‌فرستادند. در این کلیپ‌هایی که از جبهه نشان می‌دهند، این خانم‌هایی که برای بدرقه می‌آیند، یک تصویری را نشان می‌دهد که خبرنگار سؤال می‌کند: «شما برای چه آمدید؟»

می‌گوید: «برای بدرقه‌ی رزمندگان آمدم.»

سؤال می‌پرسد که «پسر شما در داخل این هاست؟»

می‌گوید: «نه، من پسر ندارم. چهار تا داشتم و شهید شدند.»

با یک روحیه، با جان و مال و فرزندان‌شان در صحنه‌ی دفاع از اسلام آمدند. این هم از هنرهای روحانیت بود. بدون روحانیت امکان نداشت این تحول اتفاق بیفتد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهید حاج شیخ عباس شیرازی، رفسنجان، ۱۳۹۲

دگرگونی حقیقی

خیلی عجیب است؛ شما نگاه کنید به اطراف و جنگ‌هایی که اتفاق افتاده و این حرکت‌هایی که آمریکایی‌ها در جاهای گوناگون انجام دادند؛ آیا مسیحیت و یهودیت و حتی برادران ما در اهل سنت می‌توانند در همه‌ی ابعاد بگویند این صحنه‌های جنگ، جزء دین ماست؟ اما اگر روحانیت برود بالای منبر و با صدای بلند بگوید ای مردم، تشیع یعنی جنگ؛ تشیع نه یعنی مساوی است با جنگ؛ تشیع یعنی این روحی که حاکم بر دفاع مقدس ما بود. اسلام ناب یعنی این روحی که حاکم بر دفاع مقدس ما بود و این دگرگونی حقیقی را در یک نوجوان به وجود آورد.

یک وقتی در سد دز در گرمای تابستان - ما [نیروهای] اردوگاه‌ها و گردان‌ها را برای دور بودن از بمباران‌ها و برای کارهای آموزشی می‌بردیم کنار سد دز، در منطقه‌ای گرمسیر. هوا گرم و نزدیک اذان ظهر بود. من دیدم یک بچه‌ای کم سن و سال و نحیف، از این تپه بالا می‌آید. چادر من بالای تپه بود. نوار تیربار را که سنگین‌ترین اسلحه‌ی جنگ بود، دور کمرش پیچیده بود و اسلحه‌ی تیربار را روی دوش خودش گذاشته بود. کلاه آهنی از سرش بزرگ‌تر بود و روی چشم‌هایش می‌افتاد. هر چند قدمی، آن را بالا می‌داد. بند پوتین را به دور مچ پای خودش بسته بود تا از پاهایش نیفتد. آمد پیش من، مثل ابرگریه می‌کرد. گفتم: «چیزی شده؟»

فکر کردم کسی او را اذیت کرده. گفتم: «من آمدم شما از من امتحان بگیرید. به هر تپه‌ای تو گفتی، من می‌روم. به هر جا گفتی، من تیراندازی می‌کنم.»

گفتم: «چی شده؟»

گفت: «شما بگویید من را برنگردانند.»

چون زیر ۱۷ سال بود. بچه‌ی کجا بود؟ بچه‌ی زهک زابل. یک بچه‌ی ۱۷ساله‌ای از محروم‌ترین و دورافتاده‌ترین نقطه‌ی ایران بیاید و با گریه بخواند سرش روی دژ شلمچه قطع شود! با التماس بخواند بماند! پیرمردش هم همین بود؛ نوجوان و پیرمرد و همه همین بودند.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهید حاج شیخ عباس شیرازی، رفسنجان، ۱۳۹۲.

ماجرای پاسدار نمونه

یک وقتی عملیات والفجر ۸ تمام شده بود، جمع شدیم در نمازخانه‌ای که لشکر ثارالله داشت؛ قبل از این که نمازخانه‌ی بزرگی در لشکر ثارالله ساخته شود. روز پاسدار [بود]. یک برادر عزیزی به من پیشنهاد کرد روز پاسدار را جشن بگیرم و پاسدارهای نمونه را معرفی کنیم. خیلی عجیب بود این در جنگ انجام شود. من غفلت کردم و قبول کردم. اشتباه بزرگی بود حقیقتاً! آمدیم بالای سن. من نگاه کردم به جمعیت پاسدارها که نشسته بودند. داخل ذهنم چند صحنه بود و بر مبنای آن چند صحنه خواستم پاسدار نمونه را معرفی کنم. درست بود؛ اما کار اشتباه بود، غفلت من بود. یکی از این صحنه‌ها مربوط به شهید زندی بود؛ شهید حاج مهدی زندی که مسئول ادوات لشکر بود. یک وقتی در بحبوحه‌ی والفجر ۸ به من خبر دادند پسر مهدی زندی تصادف کرده و کشته شده است و چون راننده را بازداشت کرده‌اند، منتظر پدرش هستند. من ماندم چه بکنم. وجود او خیلی ضروری بود. چهره‌ی عجیبی بود واقعاً. به هر صورت باید می‌گفتم. صدایش زدم. آمد در سنگر، دیدم خیلی شاداب و سرحال و خندان است. جنگ خیلی سخت [بود] و مشکلاتی داشت در نبودن‌ها و کمبودها؛ ولی دیدم برعکس، در آن اوج پاتک دشمن خیلی خندان است. یک لحظه تردید کردم چیزی بگویم. به هر صورت گفتم. گفتم: «من فکر می‌کنم این عملیات طولانی خواهد بود و پاتک‌های دشمن هم قطع نخواهد شد. من پیشنهاد دارم شما بروید پشت جبهه، یک استراحت کنید و معاونت باشد. بعد شما بیاید و او برود.»

یک نگاه توأم با تعجب به من کرد و گفت: «می‌دانی چه می‌گویی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «تو می‌گویی در اوج پاتک‌های دشمن، جبهه را رها کنم بروم؟!»

گفتم: «بله.»

گفت: «می‌دانم به خاطر چه می‌گویی؛ به خاطر پسر من. او یک امانت بود. من تماس گرفتم و پیغام دادم بچه را دفن کنید و راننده را آزاد کنید.»

این در ذهنم ماند. این بالا که آمدم صحبت بکنم، یادم آمد این صحنه را. مهدی، انتهای جمعیت نشسته بود و یک چفیه‌ی سفید دور سرش پیچیده بود. دستش زیر چانه بود و حرف‌های مرا گوش می‌داد. وقتی گفتم می‌خواهم پاسدار نمونه را معرفی کنم، همه‌ی چشم‌ها یکمرتبه متعجبانه جمع شد که پاسدار نمونه کیست؟ او هم در انتهای جمعیت گوش می‌داد. وقتی از این بالا گفتم مهدی زندی، از بالا حس کردم او مثل یک تکه برفی دارد ذوب می‌شود و فرو می‌رود در زمین. این قدر گریه کرد، زیر بازوهایش را گرفتند و بلندش کردند، از این پله‌ها آمد بالا به سمت من. من حقارت خودم را در مقابل عظمت او دیدم. وقتی می‌خواست هدیه را از من بگیرد، با گریه و بغض گفت: «به من ظلم کردی!»

روحانیت این فضا را به وجود آورد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهید حاج شیخ عباس شیرازی، رفسنجان، ۱۳۹۲.

تحول عظیم

مهم‌ترین کار روحانیت و نزدیک‌ترین کار روحانیت به نبی مکرم اسلام و ائمه‌ی معصومین، در این جنگ اتفاق افتاد. آن‌ها نگفتند بروید؛ خودشان را هم روانه کردند. این آقایان علمایی که این‌جا نشسته‌اند و محاسن‌شان سفید است، و من دست تک‌تک‌شان را می‌بوسم و قابل نیستم که دست‌بوس باشم، این‌ها خودشان بارها و بارها در اوج عملیات‌ها و در صحنه‌ی جنگ حاضر بودند و بچه‌های خودشان را فرستادند. ما ۱۳۰ شهید طلبه‌ی استان کرمان داریم. اما بخش اعظم روحانیت استان کرمان، فرزندان‌شان در صحنه‌ی جنگ شرکت داشتند، یا شهید یا مجروح یا اسیر شدند؛ غیر از شهدایی که به نام روحانی به شهادت رسیدند.

یک وقتی در همین خانه‌ی مرحوم آقا شیخ محمد، پسرشان کوچک بود و اصرار می‌کرد بیاید جبهه. او می‌گفت: «تو هنوز به سن جنگ نرسیدی و قبولت نمی‌کنند.» شهید امینی آمد آن‌جا. همیشه بیت روحانیت این‌جا و ستادهای نمازهای جمعه و جماعت این‌جا [یعنی رفسنجان]، مرکز اصلی رزمندگان بود؛ هم خانه‌ی این بزرگوار حاج آقا پورمحمدی و هم خانه‌ی آقا شیخ محمد. شهید امینی آن‌جا نشسته بود. گفت: «اشکال ندارد، می‌تواند بیاید.»

[شیخ محمد] گفت: «چون ایشان فرمانده است و تشخیص می‌دهد، می‌توانی

بروی.»

آن وقت در صحنه‌های جنگ، طلبه‌های عمامه‌به‌سر و لباس رزم به تن کرده،

۱. مرحوم حجت‌الاسلام حاج شیخ محمد هاشمیان، امام جمعه‌ی سابق رفسنجان.

نقطه‌ی قوت و اساس شکستن خطوط دشمن بودند. این بچه‌های رزمنده با همه‌ی وجود و زبان و با عمل خودشان، این طلبه‌های جوانی را که می‌آمدند آن‌جا، می‌پرستیدند. دعوا بود سر آن‌ها. بیش از ۸۰ درصد از طلبه‌های همین مدرسه‌ی کرمانی‌ها و جاهای دیگر استان آمدند در جنگ. بیش از ۹۰ درصد روحانیت این استان، در صحنه‌ی جنگ حضور کامل و فعال داشت. این اتفاق مهم در صحنه‌ی جنگ افتاد و [موجب] تحول عظیمی [شد].^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهید حاج شیخ عباس شیرازی، رفسنجان، ۱۳۹۲.

کربلای کربلای ۵

خدایا، چگونه شکر تو را به جا بیاوریم؟ جسم ما ضعیف است برای به جا آوردن شکر. خدایا شکر کدام یک از نعمت‌هایت را به جا بیاوریم؟ نعمت بودن در جمع محبانت، مخلصانت و اولیایت؟ نعمت لباس جهاد به تن کردن را؟ خدایا، تو به ما محبت کرده‌ای و ما را در جمع اولیای خاصت، شهیدان بزرگواری که مخلص بودند و جز راه تو و طریقت تو و طریق انبیایت و ادامه‌ی راه شهدا و انبیا و اولیا، ایده‌ی دیگری نداشته‌اند، قرار دادی.

به شما بسیجیان عزیز و گران قدر و حماسه‌ساز، شهادت عزیزترین کسانتان، دوستان و برادران‌تان و شهادت خدمتکاران‌تان را [تسلیت می‌گویم]؛ شهدایی که در همه‌ی دوران جنگ، آب سردی بودند بر گودال‌های آتش جنگ؛ فریادرسی بودند برای همه‌ی گرفتاران؛ مددکاری بودند برای همه‌ی یاورطلبان؛ نوری بودند برای تاریکی جمع ما؛ امیدی بودند برای همه‌ی مظلومان؛ ناصری بودند برای دین خدا؛ مرهمی بودند بر همه‌ی زخم‌ها؛ سرپرستی بودند برای همه‌ی یتیمان.

خدایا، تو شاهی که قلبم می‌سوزد. خدایا، تو شاهی که از غم‌شان کمرهایمان تا شده است. چگونه می‌توانم با زبانی که طهارت آن را ندارد، حاج یونس را برای شما تشریح کنم؟ چگونه می‌توانم چهره‌ی مهتاب که نه زرد بود و نه قرمز، نه نور بود و نه تابیده از نور؛ جلوه‌ای از نور او بود که خاک جبهه، آن را پوشانده بود؛ ولی از زیر خاک نورانی بود، [تشریح کنم]؟ [چگونه می‌توانم] شهید دل‌جانی را برای شما تشریح کنم؟ چگونه می‌توانم مظلومیت حاجعلی محمدی را، چگونه می‌توانم آن بدن موج

ترکش [گرفته] و نحیف و پر از رنگ عابدینی را، چگونه می‌توانم تاجیک را، شور را، هراتی را، میرحسینی را [تشریح کنم]؟ در هر صحنه از جنگ که بسیجی‌ها محاصره می‌شدند، وقتی در بیسیم اعلام می‌شد میرحسینی آمد، انگار حلقه‌ها شکسته می‌شد و زمانی که او بود، انگار همه بودند. چگونه می‌توانم [تشریح کنم] مردی را که حاضر نبود کلامی جز برای خدا، ضربه‌ای جز برای خدا بزند؟ چگونه می‌توانم مشایخی را در جمع فرماندهان لشکر [تشریح کنم]؟

بسیجیان یک شب قبل از عملیات، شب وداع، شب بیعت [برگزار می‌کنند. در شب عملیات کربلای ۵] احساس می‌کردیم باید پنجه‌هایمان را در هم فرو کنیم و بیعت کنیم و وداع کنیم. نیمه‌های شب بود، و تا ساعت ۴ صبح طول کشید. مشایخی، برق را روشن کرد. در تاریکی غربت خدمتکاران گفت: «می‌خواهم در روشنایی حرف بزنم.»

شاید نوارش باشد و اگر نباشد، حلقه‌های آن هست. گفت می‌خواهم در روشنایی حرف بزنم. این‌طور گفت: «بیعت می‌کنم، پیمان می‌بندم، نوشته‌ام و اعلام می‌کنم که در همسایگی‌ام شش یتیم در سمت راست منزلم، و یتیمی دیگر در سمت چپ منزل وجود دارد. [برای] آن‌ها نوشته‌ام که یا پیروز می‌شوم و برمی‌گردم یا این‌که شهید می‌شوم. اعلام می‌کنم به همه‌ی فرماندهان لشکر که اگر من برگشتم، با تیر بزنیدم. می‌خواهم در روشنایی اعلام کنم که همه شاهد باشید.»

برادران، بر شما تسلیت و بر شما تبریک! تسلیت از این باب است که چه خوب خدمتگزارانی داشتید! جنگ حسینی است؛ واقعاً ابوالفضل داشتید؛ واقعاً حسین داشتید؛ شهید عزیزی، شهید قربانزاده، شهدای دیگر... شما پیام‌رسان آن‌ها هستید که آن‌ها. و من به نیابت از آن‌ها. می‌گویند: به همه‌ی مردم بگویید، به مادران شهدا، به پدران شهدا، به خانواده‌های شهدا، به اسرا، به مظلومین، به حزب‌الله بگویید خدمتکاران، فرزندان‌تان، پیشکشوتان نبرد بودند. به آن‌ها بگویید نگران نباشند که جمعی که در خدمت‌شان بود، مفاخر بودند و به قافله پیوستند. به آن‌ها بگویید و پیام

بربرید از جبهه‌ها در دعاهایشان و در خواسته‌هایشان یک خواسته‌ی دنیوی داشتند و شاید دو خواسته‌ی دنیوی. به خدا قسم، همه‌ی آن‌ها با گریه این را می‌خواستند که خدایا، ما بهشتت را بر این ترجیح می‌دهیم؛ که ما خون‌بهای این باشیم که ما برویم و این ملت از پیروزی و فتحی که به دست می‌آید، خندان باشد. می‌گفتند خدایا، ما برویم و ما نباشیم که امام، خدای ناکرده نگران و ناراحت نباشد. آن‌ها آرزوی دنیوی‌شان این بود که ملت ایران شاد باشند، خندان باشند، امام شاد باشد، خندان باشد. و شاید آرزوی دنیوی دیگری هم داشتند و آن بوسیدن قبر مظلوم غبارگرفته‌ی اباعبدالله الحسین علیه السلام. حتماً این هم آرزوی آن‌ها بود و قطعاً به آرزوی‌شان رسیدند. این خون‌ها، خون‌های بسیار گران‌قدری است. فتحی که حاصل شد و زمینی که آزاد کردند، این فتح برابری می‌کند با تمام سال‌های نبرد، با تمام سال‌های جنگ‌مان.

درست است ما عزیزان گران‌قدری از دست دادیم. درست است ستون‌هایی از جنگ‌مان شکسته شد؛ ولی فتحی بسیار بزرگ در اثر رشادت‌های این‌ها و خون‌ها و حماسه‌های این‌ها و رشادت شما عزیزان گران‌قدر [شکل گرفت]؛ که جای تشکر از تک تک شما را دارد؛ نه [از سوی] من، [از سوی] امام؛ بلکه خدا از شما بندگان‌ش قطعاً تشکر خواهد کرد که مردانه ایستادید و مردانه جنگیدید. این فتح، فتح بزرگی بود. قطعاً شما خاتمه‌ی جنگ را و خاتمه‌ی عمر کفر را خواهید دید. شما نمی‌توانید و هیچ نظامی نمی‌تواند عملیات حماسه‌ساز کربلای ۵ را با عملیات کربلای ۱ [مقایسه کند]. عملیات کربلای ۵ دارای ویژگی خاصی بود؛ هم در زمین و هم در هوا. برادران من، کربلای ۴ را که انجام دادیم، قبلش به شما گفتم و صحبت کردم که چه جوی بود. آن قدر جو مستانه بر ارتش عراق حاکم شده بود که به تمام ارتش اعلام کرده بودند که عمر نظامی ایران تمام شد و ایران هر چه در این یک سال تلاش کرده بود، تمام شد.

[در عملیات کربلای ۵] بالاترین هدف برای سپاه اسلام، فتح زمین نبود؛ بلکه سپاه اسلام در اوج حساسیت جنگ، تصمیم بر نبردی مردانه گرفت. شاید شیطان

بعد از کربلای ۴ فریاد می‌زد؛ ولی این به دست مردان خدا و شما مردان خدا کنترل و مهار شد. بالاترین سطح برای ما همین است که در اوج ناامیدی و نااطمینانی از زمین و موقعیت نظامی مان توکل کردیم بر خدا و حمله کردیم.

من به عنوان یک فرمانده نظامی کوچک شما این جا ایستاده‌ام و به شما عرض می‌کنم که ما هیچ‌کدام مان در کربلای ۵ امید به بازگشایی جبهه نداشته‌ایم. سخت‌ترین جبهه را، سخت‌ترین زمین نبرد را انتخاب کرده بودیم؛ گرچه حساس‌ترین [هم بود]؛ گرچه ارزش هر متر طرح این زمین با کیلومترها [در عملیات] فاو برابری می‌کند. از نظر حساسیت نظامی، زمین شلمچه و دریاچه‌ی ماهی یک غول نظامی [است]، یک تابلوی گرگ مانند بود در جلوی چشم سپاه اسلام. نزدیک‌ترین در و دریچه به هدف عملیات، شلمچه و بویان بود و این‌که ما هدف‌های دیگری را انتخاب می‌کردیم، پیچیدگی زمین، پستی زمین بود که شما دیدید رگه‌هایی که دشمن ایجاد کرده و در دشت و کوه درست کرده بود. برادران این شکل‌ها را دیدند. دشمن، همه‌ی مستشاران نظامی خود را خواست [تا] وضعیت نظامی عراق را ببینند. [آن‌ها را] آورد در جبهه‌ی شلمچه و من باب نمونه، نشان‌شان داد. شلمچه، [نقطه‌ی اوج] قدرت ارتش عراق بود؛ تنها جایی که هیچ‌کدام از سران عراق فکر نمی‌کردند شکسته شود؛ ولی ولایت [آن را شکست]. نه این‌که ما طرح نظامی روی آن کار کرده باشیم؛ [بلکه] عملیات ولایت [بود]. ولایت که امام باشد، فرمودند همین زمین، محل جنگ شما است. تصمیم را امام گرفتند. بعد از کربلای ۴، نمی‌خواهم کلامی را بگویم که غرور ایجاد شود؛ [چون حقیقتاً] همه‌ی کارها را یک نفر کرد؛ قطعاً یک نفر کرد؛ آن هم خانم فاطمه زهرا علیها السلام بود؛ مادری کرد؛ دست همه‌ی ما را گرفت. چه کسی جلوی چشم دشمن در روز قدم برمی‌دارد؟! سه بار در شب عملیات. اعتراف می‌کنم سه بار؛ که پیک آن هم حاضر است. امام به فرمانده قرارگاه نوشتند: «اعلام می‌کنم پرخطرترین عملیات را انجام می‌دهید.» سه بار نوشتند که عملیات را لغو کنید.

در لحظه‌ای که بسیجی‌ها داخل آب شدند، [آن زمان] که پشت سیم‌های خاردار [می‌رفتند]، در مهتاب شب دهم که مثل روز روشن است، در آب می‌دیدم و با دوربین خودم آن را کنترل می‌کردم که تا پشت میدان مین که کیلومترها بود، رفتند. بدنم می‌لرزید و از ترس گریه می‌کردم و می‌گفتم هیچ‌کدام از این بسیجی‌ها به دشمن نمی‌رسند. عقل هم همین را می‌گوید، تجربه هم همین را می‌گوید. همه‌ی این‌ها این را می‌گفتند که این بسیجی‌ها به خط نمی‌رسند و این عمل ناموفق است؛ ولی عشق...

بچه‌ها را داخل آب می‌کردیم. هستند شاهدان آن. ولی همین‌طور که داخل آب می‌کردیم، دشمن را مثل کف دست می‌دیدم در مهتاب. عملیات را کنترل می‌کردم که ببینم تا چه شعاعی بچه‌ها دیده می‌شوند. دیدم تا پشت سیم خاردار [دشمن]، تمام ستون غواصی رسیدند. این را که می‌دیدم، امید نداشتم. عاجزانه و با گریه به برادران می‌گفتم دعای توسل بخوانید، خانم فاطمه زهرا علیها السلام را به مدد بطلبید. [خدا] پرده‌ای قرار داد و مهتاب را تاریک کرد، و بچه‌ها به خط [دشمن] رفتند. شاید هیچ‌کس باور نمی‌کرد لشکر ثارالله از دریاچه‌ی ماهی عبور کرده باشد. من باب غرور نمی‌گویم؛ چون این کاری را که کردیم، همه کار او بود؛ این را من باب عظمت کار عرض می‌کنم، کار شهدا و زحمتکشان [بود]. فکر نکنید چه بود کاری که فقط لشکر ثارالله کرد. این هم از باب مقایسه نیست؛ [این عملیات] به‌تنهایی به اندازه‌ی سه سال کاری بود که تمام ارتش مصر در پناه خفت و خواری برای عبور از کانال سوئز کرد. یک همتی شد که در هیچ چیزی با آن قابل مقایسه نیست. یک همتی [بود] که یک لشکر، کار یک کشور را کرد، و [با آن] مساوی است.

عبور شما از دریاچه‌ی ماهی برای تمام ارتش عراق و فرماندهان عراق غیرقابل تصور بود. امروز ما در هر وجبی قدم می‌گذاریم، در هر کیلومتری که ما پیش رفتیم، رده‌هایی از ارتش عراق منهدم شده است. تنها جایی که می‌توانم بگویم تمام کفر در مقابل جمع شده است و دارد می‌جنگد و پنجه در پنجه انداخته است، جنگ

شلمچه است؛ تمام مرز، تمام ارتش عراق جمع شده و با ما درگیر است، وان شاء الله زمينه‌ی نابودی [بعث] عراق خواهد شد.

شبی که شما به خط نهر جاسم حمله کردید، مرحله‌ی بعد عملیات، گردان ۴۱۷ و ۴۱۲ حمله کردند. خود صدام مستقیماً پشت بیسیم آمده بود و به فرمانده سپاه سوم و سپاه هفتم عراق اعلام کرده بود که نمی‌پذیرم رخنه در نهر جاسم ایجاد شود. خانه‌ای درست کرده بودند به نام توپخانه‌ی بغداد؛ جدا از همه‌ی توپخانه‌های دیگری که وجود داشت، و مستقیماً زیر نظر فرماندهی کل عراق کار می‌کرد. صدام به فرماندهان می‌گفت شما بجنگید، مقاومت کنید، [من به] خانه‌ی بغداد گفته‌ام شما را پشتیبانی کند.

همه می‌دانند دشمن در آن شب چه آتشی ریخت. حداقل ۲۰ موشک در همان شب زد. [همین] نبردی که پریشب انجام گرفت، شهید تاجیک و شهید هراتی آن را فرماندهی می‌کردند. یکی از بدترین و سنگین‌ترین نبردهای جنگ، کربلای ۵ بود. دشمن روی بیسیم فرماندهانش پیام می‌داد و به آن‌ها امید می‌داد که این لشکر دارد می‌آید. کشتاری که پریشب ارتش عراق کرد، به جرأت می‌توانم بگویم حداقل هزار نفر را کشتند. همه‌ی بچه‌ها می‌دانند موج جنازه بود، و تاکنون حداقل ۴۰ تیپ ارتش عراق به طور صددرصد از رده خارج شدند.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای عملیات کربلای ۵.

عظمت مادر شهید

مادر شهید تویسرکانی فرمودند کسی آمد. اسم بردند. در خانه‌ی ما و خبر شهادت محسن را داد؛ محسن، یگانه پسرش. [گفت] من در خانه مهمان داشتم، گفتم خیلی خوب، حالا به کسی نگو. رفتم به مهمانانم رسیدم و غذا دادم. آن‌ها استراحت کردند. خانه را مرتب کردم و ...

این، در شنیدن خیلی آسان است؛ اما در عمل خیلی کار بزرگ و عظیمی است. چه کسی می‌تواند پاداش این عمل را در این دنیای کم‌ارزش قیمت‌گذاری کند و بدهد؟ چه تقدیری؟ چه هدیه‌ای؟ چه ارزش‌گذاری‌ای؟ همه‌مان باید نه پای این مادر را، بلکه خاک پای این مادر را بیوسیم. حرف ساده‌ای نیست؛ خیلی عظمت دارد، خیلی قیمت دارد! همه‌ی اعمال را بگذارند یک طرف و این یک جمله را بخواهند وزن کنند، همه‌ی آن وزن‌ها، نافله‌های شب، استغفارها، اذکارها، روزه‌ها و مستحبات نمی‌تواند همین یک کلمه را جواب‌گو باشد؛ همین ذره‌ای که مادر با یک نگاه و فکر مخلصانه‌ای در آن وقت بیان کرد، و عبرت است اگر خدا به ما توجه بدهد و ما بتوانیم به آن توجه کنیم.^۱

۱. سخنرانی در مراسم افطاری نیروی قدس، رمضان ۱۳۹۵.

این فرمانده لشکر شماس

ما با [شهید] حسین یوسف الهی دوست بودیم. الآن چقدر از آن دوستی باقی مانده است، نمی دانم. ما با [شهید] حاج یونس [زنگی آبادی] دوست بودیم. شب عملیات کربلای ۵، هنوز غواص ها وارد آب نشده بودند، یک تلاطمی بود پشت این دژ؛ آن هم در یک حالت ناامیدی که امیدی به پیروزی نبود اصلاً. حتی در شب عملیات، خود من اصرار بر عدم عملیات داشتم؛ که نوشتیم این نظم را. آن شب، دشمن با یک عملی که انجام داد، بر ناامیدی ما افزود؛ با شلیک یک قبضه ی کامل چهل لول کاتیوشا. چهل تا کاتیوشا پشت همان خط بود که چه اندازه [سخت بود]! قایق های پورداخدایی و برادرانی که متولی یگان دریایی بودند، آتش گرفت و سوخت. شهید ژاله هم همان جا شهید شد. این اولین شهید ما قبل از عملیات کربلای ۵ بود؛ که وجودش خیلی مغتنم بود. وقتی با این جیب ۱۰۶ در جنگ حضور پیدا می کرد، همه ی خط را به تلاطم وامی داشت. من آن روز یونس [زنگی آبادی] را دیدم که پشت خط راه می رفت. ما هم سن و سال بودیم و اختلاف سنی نداشتیم؛ اما تصورم این است که مثل پدری که یک جوان خیلی زیبا و رعنا و قابل افتخاری دارد و به او نگاه می کند ولی رویش نمی شود بهش بگوید دوستت دارم، این طوری نگاهش می کردم.

[روزی که] آقای شمعانی برای بازدید آمد خط ما، آمد در سنگر من. کنار دژ بود. یونس هم آمد. آهسته به شمعانی گفتم: «اگر من شهید شدم، این فرمانده لشکر شماس است.»

گفت: «این کیست؟»

گفتم: «این یونس زنگی آبادی است.»

هنوز میرحسینی^۱ بود که خودش واقعاً یک لشکر بود و در همه‌ی عملیات‌ها هم

زخمی می‌شد.^۲

۱ شهید میرقاسم میرحسینی (۱۳۶۵-۱۳۴۲)، جانشین فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس.

۲. جلسه‌ی افطاری در جمع رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس، ۱۳۹۸/۰۳/۱۱.

عمامه به سر، لباس رزم به تن

یک وقتی ما برای خرید موتور قایق و [خود] قایق برای عملیات‌های آبی خودمان دچار مشکل بودیم. از همین شهر کرمان، نزدیک هفتاد دستگاه موتور قایق خریداری شد. اعزام کاروان‌های شصت‌خوردویی، هفتاد‌خوردویی، هشتاد‌خوردویی و انت به جبهه [شروع شد و این لوازم] اهدا می‌شد.

یک وقتی یادم هست ایشان [آیت‌الله جعفری] تشریف آوردند گیلان غرب. [زمین] گِل [بود]، و باران شدید می‌بارید. ما توی چادر بودیم. کاروان عظیمی از کرمان آورده بودند که قریب به بیش از بیست کامیون میوه بود. خرمن‌هایی از میوه جلوی این چادرها ایجاد شده بود. ما به لشکرهای دیگر کمک می‌کردیم. جنگ را این‌ها اداره کردند. ائمه‌ی جمعه با محوریت آیت‌الله جعفری در همه‌ی استان‌ها متولی شدند. بخشی را در این‌جا فرمودند که ستادی در این‌جا ایجاد شد برای این‌که در دو بُعد، روحانیون را به جبهه اعزام کند. من در بین روحانیون کرمان، چه آن‌هایی که مثل من محاسن‌شان سفید شده و چه آن‌هایی که هنوز جوان‌تر هستند، یاد ندارم کسی به جبهه پا نگذاشته باشد. عموماً رزمنده بودند. ما دو نوع روحانی در جبهه داشتیم: یکی کسانی که می‌آمدند برای اداره‌ی اردوگاه‌ها، وعظ و خطابه، نصیحت و تربیت؛ یکی هم طلبه‌های جوانی بودند که عمامه به سر، لباس رزم به تن، در جلوی گردان‌ها حرکت می‌کردند. [بعضی‌شان] شهید شدند؛ مثل شهید شیخ‌شعاعی رحمت‌الله علیه، مثل شهدای عامری‌ها، مثل زنگی‌آبادی، مثل پورمحمدی، مثل خالقی و طلبه‌های متعدد شهید دیگری که در شهرهای گوناگون به شهادت رسیدند.^۱

۱. جلسه‌ی تقدیر از آیت‌الله جعفری، امام جمعه‌ی سابق کرمان، ۱۳۹۸/۵/۵.

دیدار در دل نهنگ

شهید شیخ شعاعی چند تا خصوصیت مهم داشت. بخشی از این خصوصیت، عمومیت دارد و بخشی هم مربوط به خود این شهید است. اولاً شما می‌دانید شهدای جنگ، همه به مرتبه‌ی قبول‌شده‌ی باعظمت شهادت نائل آمدند و مصداق آیه‌ی «ولا تحسبن الذين قتلو فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون» واقع شده‌اند. خب، این عمومیت این‌هاست که در این راه قدم گذاشتند؛ اما در همان شهدا هم مراتبی وجود دارد. ما در صحنه‌ی جنگ که کمتر هم با این صحنه مواجه بودیم؛ خط‌شکنی در جنگ داشتیم؛ اما در دو سه تا صحنه، خط‌شکنی را با غواص‌ها داشتیم: یکی عملیات والفجر ۸ بود که اولین تجربه‌ی عملیات غواصی بود که از رودخانه‌ی اروند عبور می‌شد. لذا هیبت این رودخانه، اضطراب و وحشت از این رودخانه، دشمن آماده‌ی در کنار این رودخانه، طبیعتاً باید اثر خاصی بگذارد بر کسی که می‌خواهد از چنین رودخانه‌ی خروشان و شط عریض و عمیقی عبور کند و برود آن طرف با دشمن بجنگد. عملیات والفجر ۸، با موفقیت بالایی بود. عملیات دوم ما که سخت‌تر بود اما به نظر من درجانش از درجات والفجر ۸ خیلی بیشتر بود، [عملیات کربلای ۴ است]. دلیلش هم این است که در والفجر ۸، بچه‌های ما در اوج غافلگیری دشمن به آب زدند. حتی تا ساحل هم رسیدند، دشمن متوجه نشد. من آن شب یادم هست. آقای رزم‌حسینی و خیلی از این برادرهایی که در والفجر ۸ حضور دارند، یادشان هست. اضطراب داشتیم؛ اضطراب خیلی عمیقی. صحنه‌ی نگران‌کننده‌ای بود، اولین تجربه‌ی می‌خواست انجام بگیرد؛ اما عبور [انجام] شد.

من صدای شهید بزرگوار حاج احمد امینی را در پشت بیسیم شنیدم؛ که در بیسیم‌ها ضبط است و بعضی وقت‌ها هم در همین جلسات منتشر می‌کنند. آن وقت اسم رمز من در جبهه حبیب بود. او آهسته و خیلی با متانت صدا زد؛ در فاصله‌ی شاید ۱۰ تا ۱۵ متری دشمن و شاید هم کمتر، دقیق توی ذهنم فاصله‌ی ساحل نیست، خیلی آرام گفت: «احمد، احمد، حبیب.»

شعله‌ای از امید در تمام وجودم روشن شد؛ چون هیچ امیدی نداشتم. الآن نمی‌خواهم بحث والفجر ۸ را بکنم؛ می‌خواهم برگردم به فضیلت این شهید و شهدای غواص. ما نگران بودیم؛ اما آن‌ها خندان بودند. با مزاح و شوخی به همدیگر وعده می‌دادند کجای دریا در دل نهنگ، همدیگر را می‌بینیم، در دل کوسه همدیگر را می‌بینیم؛ با شوخی و بدون اعتنا به اضطرابی که در دل ما بود. آن‌ها باید مضطرب می‌شدند؛ ولی مضطرب نبودند، ما مضطرب بودیم.

اما در کربلای ۴ متفاوت بود. کربلای ۴ از همان نقطه‌ی شروع که هنوز غواص‌ها پا به آب نگذاشته بودند، دشمن متوجه شد؛ یعنی عملیات لو رفته بود، برملا و آشکار شده بود. آشکار شده بود، نه [به معنای] این‌که دشمن این را در بیسیم اعلام می‌کرد و ما می‌فهمیدیم؛ نه؛ با تمام قدرتش آتش را باز کرد روی ساحل شرقی یا شمالی رودخانه که نیروهای غواص بودند. صحنه‌ی سنگین و سختی بود. این‌ها بیانش سهل است. امیدی نبود؛ یعنی تقریباً می‌توان گفت هیچ امیدی نبود. وقتی دشمن متوجه شد، آتش را باز کرد.

دشمن، تپه‌های بلندی توی نخلستان‌ها درست کرده بود. بعضاً تپه‌ها به اندازه‌ی سطح نخل‌ها بلند بودند. از بالای این‌ها مشرف بر ساحل ما بودند. عرض رودخانه در این‌جا کم بود. در والفجر ۸، عرض رودخانه در نقطه‌ای که ما عملیات می‌کردیم، یک کیلومتر بود؛ این‌جا عرض ۴۰۰ تا ۴۵۰ متر بود. شما می‌دانید ۴۵۰ قدم چیز زیادی نیست. دشمن، آتش را باز کرد؛ با دقت و با آتش حجیم. خیلی از غواص‌ها قبل از این‌که پا به آب بگذارند، در ساحل شهید شدند. خب، این‌ها جسارت می‌خواهد. نمی‌شود

اسمش را جسارت گذاشت. اصلاً این اهانت است که بگویم جسارت یا شجاعت؛ ایمان ابراهیم‌واری می‌خواهد. یعنی اگر بگویم این چه ایمانی باید باشد، باید بگویم این ایمان، ایمان ابراهیمی است؛ چون ابراهیم، خرمن آتش را می‌دید، زبانه‌های آتش را می‌دید، خودش هم در منجنیق واقع شده بود، در حال پرتاب بود؛ اما اطمینان داشت. این نکته‌ای که بیان می‌کنند و می‌گویند وقتی حضرت ابراهیم را پرتاب می‌کردند به سمت آتش، جبرئیل بر او نازل شد و سؤال کرد «آیا خواسته‌ای داری؟»، گفت «از شما نه»، حضرت جبرئیل سؤال کرد «آیا خواسته‌ای از پروردگارت داری؟»، گفت «همین که من را می‌بیند، مرا کافی ست.»؛ این درجه، درجه‌ی خلیل‌الله است. این، آن درجه‌ای است که یک نبی می‌شود یک امت، یک اسوه برای انبیا. خب، آن چیزی که می‌توانم تشبیه بکنم در کربلای ۴، در ذهن من فقط قابل تشبیه با حادثه‌ی ابراهیمی است؛ با آتشی که برای سوزاندن حضرت ابراهیم تدارک دیده بودند. خب، این‌ها باید می‌لرزیدند و می‌ترسیدند، وهم آن‌ها را می‌گرفت؛ اما فقط فرمانده آن‌ها یک نگاه به من کرد؛ یک نگاه‌ها؛ نه سؤال، نه بحث؛ یک نگاه به من کرد. من لب خاکریز نشسته بودم. یک نگاه این‌جوری به من کرد؛ نگاه سؤال‌آمیز، وقتی گفتم برو، [رفت]. چون عملیات لو رفته بود، دیگر جای بحث این نبود که کسی خودش را مخفیانه به دشمن برساند؛ فقط سلاح در داخل آب، این صدا بود. سلاح نبود؛ صدا بود؛ در وسط آب، سلاح غواص. غواص اصلاً توان ایستادگی در آب نداشت که بتواند از وسط آب بجنگد. او با آب دست و پا می‌زد خودش را به ساحل برساند؛ لذا سلاح نبود؛ صدا بود. صدای چه بود؟ الله اکبر، یا زهرا علیها السلام، یا حسین علیه السلام، یا فاطمه علیها السلام، یا امیرالمؤمنین علیه السلام؛ تمام صداها این‌ها بود. صدای سلاحی نبود از داخل آب. اگر صدای سلاحی بود، از بیرون آب بود، نه از داخل آب. داخل آب سلاح نبود؛ صدا بود؛ استغاثه بود؛ مناجات با خدا بود.

شما پیدا کنید در عالم خلقت، تمام علمای این جلسه و علمای بالاتر از این جلسه توجه کنند، ارزش مناجاتی عظیم تراز این مناجات را نمی‌توانیم در دل آب پیدا بکنیم.

آری، نمی‌توانید پیدا بکنید مثل مناجاتی را که شهید شیخ شعاعی در آب کرده باشد. فقط الله اکبر واحدش، فقط لاله‌الاله‌الالله واحدش به هزاران سال عبادت می‌ارزد. آن الله اکبر عادی نبود؛ این صدا عادی نبود؛ این مقاومت ایمان بود؛ این بیان اعتقاد بود؛ فریاد مادی دنیوی «به دادم برسید، من سوختم، همه کشته شدند»، نبود. این ارزش است. شما هر چه بخواهید بیان بکنید، هر چه بخواهید ارزش‌گذاری بکنید، هر چه بخواهید همه‌ی توان‌های تحقیقی و علمی و عرفانی و اعتقادی را به‌کارگیری کنید، نمی‌توانید این را ارزش‌گذاری کنید. یک انسان بدون سنگر و بدون پناه رفت و خط دشمن را در هم درید و شکست. به این دلیل، شهید شیخ شعاعی سمبل است در چند چیز: سمبل است در دین حقیقی و حقیقت دین، سمبل است در روحانیت انقلابی مجاهد که قبول سخت‌ترین و حشتناک‌ترین صحنه را برای خودش می‌کند و سمبل معنویت و رشادت و جهاد و ایستادگی و مقاومت [است].

من به فرزندان بزرگوارش، دختران وارسته و عالمه‌ی این شهید و پسر بزرگوارش، و همسر صبور و متدینش تبریک می‌گویم. حسین آقا، تو گفتی من بابایم را ندیدم. شما می‌بینید، همیشه خواهید دید؛ آن‌هایی که دیدند، در کنار پدرشان زیستند، ندیدند. پدر شما همیشه زنده است. پدرها می‌میرند؛ [ولی پدر شما] یک مرگ اختیاری را انتخاب کرد و جاوید شد و برای همیشه در ذهن‌ها و جان‌ها و دل‌ها باقی ماند و افتخار ابدی شما شد. من تبریک می‌گویم به شما و از این‌که خودتان هم در برگزاری چنین جلساتی پیشگام هستید، باید به شما مرحبا گفت. البته الحمدلله، می‌دانم همه‌ی بچه‌های شهدا در تعصب در راه شهید، در نگه‌داری یاد و خاطره‌ی شهید، از هر امکانی که در دست دارند، توانی که دارند، بهره می‌گیرند و دنبال می‌کنند، و این هم کار ارزشمندی است.^۱

۱. سومین سالگرد تشییع شهدای غواص، ۱۳۹۷/۵/۱۸.

برادرانه

خاطر من است رزمنده‌ای نزد من آمد و اورکت روی دوشش بود. یکی از مشخصه‌های جنگ، اخلاص در همه چیز بود؛ اخلاص در بیان و اخلاص در عمل و اخلاص در فکر. اورکتش روی دوشش بود و جوراب پایش نبود. من نگاه کردم به او. شاید منظوری از نگاهم نداشتم. خندید. این خنده در ذهنم باقی مانده است. گفت: «می‌دانم چرا نگاه کردی؛ از این‌که اورکت روی شانه‌های من است و جوراب پایم نیست.»

گفت: «من در حال خواندن نماز بودم که خبر دادند شما کارم دارید. آمدم جوراب پایم کنم و اورکت را تنم کنم، به خودم گفتم حسین پسر غلامحسین، تو پیش خدا این طوری رفتی، پیش فلانی این‌گونه می‌روی؟!»

برادران و خواهران، جامعه‌ای صالح می‌شود که افراد صالح در آن حاکم شوند. افراد منزه، جامعه را منزه می‌کنند. جامعه‌ی جنگ، منزه بودنش به این دلیل بود.

آن وقت‌ها رزمنده‌ای را به یاد دارم که نوجوان بود و با این شعر عشق می‌کرد و می‌گریست:

چو رسی به طور سینا ارنی مگو و بگذر
 که نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی
 چو رسی به طور سینا ارنی بگو و مگذر

۱. شهید حسین ایرانمنش (۱۳۶۷-۱۳۴۰)، از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله.

تو صدای دوست بشنو نه جواب لن ترانی
ارنی کسی بگوید که تو را ندیده باشد
تو که با منی همیشه چه تری چه لن ترانی

اشاره به آن آیهی قرآن دارد که موسی در کوه طور عرض کرد به خدا ارنی، خودت را به من نشان بده. و جواب آمد لن ترانی؛ هرگز مرا نخواهی دید. رزمندگان ما این‌گونه بودند؛ عارف به معنای حقیقی و عابد به معنای حقیقی. این خصیصه‌ی مهم جنگ بود. خصیصه‌ی دیگر این بود که در سطح جنگ هیچ‌گونه احساس توقعی از پاداش نداشتند. جنگ ما افتخارش این است که رتبه‌ای نبود. این درجه‌های روی دوش من نبود. آن وقت کلمه‌ی رایج، کلمه‌ی سردار و سرهنگ نبود؛ کلمه‌ی رایج، کلمه‌ی برادر بود؛ کلمه‌ی برادر حسین، برادر احمد و برادر مهدی بود. کلمه‌ی رایج، این بود.

یک وقتی در پایان جنگ کسی فکر نمی‌کرد حقوق فرمانده سپاه ۲۵۰۰ تومان است و حقوق رزمندگان عادی هم ۲۵۰۰ تومان است. این جنگ و زیبایی‌های آن بود که ما را به این جاها رساند.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در کنفره‌ی ملی ۸۰۰۰ شهید استان گیلان، رشت، ۱۳۹۵/۲/۱۴.

هیچ‌کس نمانده بود

ما دو روز قبل، چهره‌های تابناک و بزرگی در بین خودمان داشتیم؛ چهره‌هایی که انصافاً جای تک‌تک آن‌ها در این اجتماع خالی است. امروز در این اجتماع، در آن تابلویی که از جنگ در جلوی چشم مجسم است، چهره‌ی تابناک آن‌ها و سخنان گران‌قدرشان و قامت‌های وارسته‌ی آن‌ها جلوی چشم من در حال حرکت است. انگار همه‌ی آن‌ها حس کرده بودند این عملیات جزء آخرین عملیات‌های جنگ است و همه‌ی آن‌ها حس کرده باید در این عملیات خودشان را به قافله‌ای که متعلق به آن‌ها بود و در پی آن در حرکت بودند، برسانند و ملحق کنند. مثل دیشب یا شاید قبل از آن؛ قبل از این‌که ستاد لشکر از اهواز بیاید و در شلمچه مستقر بشود و گردان‌ها راه بیفتند به سمت شلمچه، یک اجتماع بسیار دیدنی و پرخاطره اتفاق افتاد؛ شب وداع لشکر ثارالله. در آن اجتماع، زندگی، بینا، مشایخی، طیاری، عابدینی، حاجعلی محمدی، حاج‌یونس، میرحسینی، دل‌بجانی، گرامی، تهامی؛ همه و همه بودند. چراغ‌ها خاموش شد و همه دست در گردن هم انداخته بودند و وداع می‌کردند. در یک اتاق کوچک محقر و ساده، فریادی بلند شد که همه را ساکت کرد و صدای گریه‌ها ساکت شد. دستش رفت روی کلید برق. برق را روشن کرد و گفت می‌خواهم در روشنایی حرف بزنم. شروع به صحبت کرد، در حالی که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. آن شخص، شهید مشایخی^۱ بود. گفت: «دوستان، در

۱ شهید محمد مشایخی رودباری (۱۳۶۵-۱۳۳۳)، فرمانده مهندسی لشکر ۴۱ ثارالله که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

کوچه‌ی ما، در همسایگی ما، در سمت راست خانه‌ی من هفت بچه‌ی یتیم زندگی می‌کنند، و در سمت چپ خانه‌ی من شش بچه‌ی یتیم دیگر. من روی بازگشت به جیرفت را ندارم. تصمیم گرفتم بجنگم تا شهید شوم. من پاهای خودم را می‌بندم که عقب ننشینم و شما را قسم می‌دهم که اگر عقب نشستم، مرا با تیر بزنید.»

آن شب گذشت. مثل امروز صبح که خورشید طلوع کرد، روی خاکریز و داخل سیم‌های خاردار، صحنه‌ای تماشایی بود؛ عین کربلا؛ آن جایی که امروز شاید از دید زائران شلمچه ناپیدا باشد. بر بالای سیم‌های خاردار، دست‌های قطع شده قرار داشت. جنازه‌ی حاجعلی محمدی، علی عابدینی که پدر بزرگوارشان این‌جا نشسته است، در کنار دژ در زیر تیربار دشمن روی زمین افتاده بود، و بعد هم یکی پس از دیگری همه رفتند. وقتی از کانال ماهی‌گیری برگشتند، هیچ‌کس نمانده بود. انگار همه با تمام وجود برای رفتن تلاش داشتند. کربلای ۵، یک نبرد خونین بسیار مهم و سرنوشت‌ساز دفاع مقدس ما بود.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای عملیات کربلای ۵.

خدا خودش داده، خودش هم گرفته

شهید زندی خیلی آدم عزیزی بود. در جنگیدن و مسائل ادواتی بسیار تخصص داشت. وقتی در جلسات فرمانده گردان‌ها به حرف می‌آمد، بچه‌ها کیف می‌کردند. هر حرفی که می‌زد، روی حرفش حساب می‌کردند. یادم هست در عملیات والفجر ۸، فرزند بزرگش تصادف کرده و از دنیا رفته بود. حین عملیات والفجر ۸ و شروع پاتک‌های دشمن هم بود. بچه‌ها آمدند و به من گفتند بچه‌ی آقای زندی تصادف کرده و از بین رفته، و خانواده‌اش هم ناراحت و سوگوارند.

مانده بودیم وسط عملیات که غم بچه‌هایی که شهید شده‌اند هم روی دلش هست، چگونه این خبر را به او بدهیم. ایشان را خواستم و با ایشان صحبت کردم. معمولاً وقتی پیش من می‌آمد، مشکلات بچه‌ها، مهمات، جا، غذا و مسائل مختلفی را داشت. بعضی وقت‌ها برای مشکلات بچه‌هایش در خط گریه می‌کرد. من دیدم به‌رغم این‌که آن روز خیلی مشکلات داشتیم و مهمات نداشتیم و زمین برای استقرار قبضه‌ها و سلاح‌ها مشکل داشت، با لبخند وارد سنگر شد. من هیچ وقت او را این‌طور بنشاش ندیده بودم. وقتی دیدم این‌طور خوشحال و خندان است، حیفم آمد به ایشان بگویم این اتفاق افتاده. به او گفتم: «آقای زندی، آن‌طور که ما اطلاع داریم، پاتک‌های دشمن طولانی است. امروز و فردا هم نیست؛ شاید دو ماه طول بکشد، و ما در این دو ماه باید همیشه آماده باشیم. شما بیا نوبت بندی کن؛ یک بار خودت برو، یک بار معاونت برو، سری به خانواده‌هایتان بزنید و برگردید.»

گفت: «نه. من برای چه بروم؟ الآن وقت پاتک‌های دشمن است.»

بعد رو کرد به من و گفت: «شما به خاطر چیز دیگری می‌خواهی مرا بفرستی. من مطلع هستم. خدا خودش داده، خودش هم گرفته.»
بعد هم دیگر معطل نکرد و حتی کوچک‌ترین نشانه‌ای از تأثر. بالاخره بچه‌ی انسان است، آدم نمی‌تواند بگوید که بچه‌اش را دوست ندارد. به ما نشان نداد.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان.

به من ظلم کردی!

عملیات والفجر ۸ تمام شد. در آستانه‌ی عملیات کربلای ۵ بودیم. روز پاسدار بود. یک برادر روحانی اصرار کرد که بیاییم و برادران پاسدار نمونه را معرفی کنیم. یکی از افرادی را که به عنوان پاسدار نمونه انتخاب کردیم، شهید زندی بود؛ به دلیل خصلت‌های مختلفی که داشت. کسی هم مطلع نبود. همه آمدند و در جلسه نشستند. جلسه شروع شد و من رفتم صحبت و اعلام کردم که می‌خواهیم به پاسداران نمونه هدیه بدهیم.

من این را بارها گفته‌ام که آن روز احساس کردم بزرگ‌ترین ظلم را به شهید زندی و آن دو نفر که جانباز و شهید زنده هستند و نمی‌خواهم اسم‌شان را ببرم، کردم. وقتی اسم شهید زندی را بردم، احساس کردم که کمرش شکست. او بچه‌اش که مُرد، گریه نکرد؛ ولی آن روز مثل مادری که جوانش را از دست می‌دهد، شروع کرد به های‌های گریه کردن. زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند. من احساس کردم فقط به خاطر این‌که من در آن جا مسأله‌دار نشوم و حرمت فرماندهی شکسته نشود، روی صحنه آمد. وقتی آمد و دست‌هایش را به سمت من دراز کرد تا با من دست بدهد، دست‌هایش می‌لرزید. با آن حالتی که بغض کرده بود و اشک مثل باران از چشم‌هایش می‌بارید، رو کرد به من و گفت: «به من ظلم کردی!»

من یک احساس شرمندگی عمیقی کردم و واقعاً هم با تمام وجودم احساس کردم که به او ظلم کرده‌ام؛ چون در آن‌ها کرامتی بود که حاضر نبودند کسی از آن‌ها تعریف و تمجیدی کند. اگر به آن‌ها می‌گفتی بارک‌الله، احساس می‌کردند خدا یک چیزی را از آن‌ها گرفته است.

اما هنر ایثار و شجاعت مان را در کربلای ۵ به نمایش گذاشتیم؛ در زمینی که از ابتدای حرکت مان تا به آخر مسلح بود و دشمنی که تمام تجهیزاتش را به آن جا آورده بود.^۱

۱. گفت‌وگو با گروه تلویزیونی روایت فتح در پروژه‌ی عملیات کربلای ۴ و ۵.

ابتکار شهید طیاری

از نکات بسیار مهم و بارز ما در جنگ این بود که هر خط دفاعی را که دشمن ایجاد کرد، با هر میزان امکانات و هشیاری نتوانست از نفوذ نیروهای رزمنده‌ی ما در آن خط جلوگیری کند و [آن خط] شکسته نشود. بدون استثنا، حتی عملیات‌هایی که ما دچار عدم موفقیت شدیم، خطوط دفاعی دشمن در هم شکسته شد؛ مثل کربلای ۴.

در کربلای ۴، از داخل ساحل خودمان با دشمن درگیر شدیم؛ یعنی آن وقت بچه‌ها داشتند کفش‌های غواصی را پا می‌کردند، دشمن آتش باز کرد؛ که همین جا مجروح و شهید می‌گلتید و وارد آب شدند. با الله اکبر و بدون مخفی‌کاری با دشمن درگیر شدند و خطوط دشمن را در ام‌الرصاص^۱ شکستند. در همه جا این [خط شکنی] وجود داشت. این [خط شکنی] به دلیل آن روح بالنده و شهادت طلبانه‌ای بود که در نیروهای رزمنده و بسیجی وجود داشت که واقعاً سرمایه‌های عظیمی برای کشور هستند.

وقتی خط دشمن شکسته شد، برادرها یک ابتکار جدی به خرج دادند. خدا رحمت کند شهید بزرگوارمان شهید طیاری^۲ را که بعد هم حاج یونس به او ملحق شد؛ [این دو شهید به همراه] شهید عابدینی و شهید حاجعلی محمدی و برادر

۱. جزیره‌ی ام‌الرصاص، یکی از جزایر اروندرود است که شاهد چند عملیات بزرگ در سال‌های جنگ تحمیلی بوده است. این جزیره به عنوان یکی از جزایر استراتژیک عراق، همواره جزء برخی محورهای عملیاتی رزمندگان دفاع مقدس قرار می‌گرفت و شاهد شهادت بسیاری از رزمندگان بوده است. عملیات کربلای ۴، عملیات والفجر ۸ و تک ایذایی والفجر ۸ در منطقه‌ی ام‌الرصاص، به عنوان بخشی از عملیات‌های آبی. خاکی جنگ، مورد توجه بوده و ام‌الرصاص را نیز درگیر کرده است.

۲. شهید مهدی طیاری ایلانی (۱۳۶۷-۱۳۳۸)، فرمانده گردان ۴۱۹ لشکر ۴۱ تارالله.

عزیزمان آقای حمید شفیعی، خطوط اول را شکستند. خطوط اول دشمن تا خطوط دوم، یعنی طول و عرض این معبر را باز کردند. پیش‌بینی کردند، و همراه غواص‌ها از این چراغ‌های علامت‌دهنده برده بودیم. سریع شروع کردیم چراغ‌ها را روشن کردیم و علامت دادیم. هنوز خطوط دشمن درگیر بود. نیروهای بعدی باید حرکت می‌کردند. موج دوم به خط دشمن رسیدند که شهید طیاری با گروهان دوم وارد خط شد. من دلم می‌خواست [صحبت‌های شهید طیاری پخش شود]. البته در سالگرد قبلی کربلای ۵ هم این را گفتم. نوار شهید طیاری را باید این‌جا می‌گذاشتند. هیچ‌کس تصور نمی‌کند این صحبت‌ها از دل دشمن است؛ یعنی دقیقاً در وسط دشمن، در حالی که همه‌ی اطراف او دشمن بود، او آمد سمت جاده‌ای که به کل کانال ماهی‌گیری وصل می‌شد. دریاچه‌ی ماهی به عرض ۱ کیلومتر و طول نزدیک به ۶۰ کیلومتر بود؛ یک دریاچه‌ی مصنوعی [بود] که برای دفاع از بصره درست کرده بودند. ابتکار عملی که شهید طیاری به خرج داد، [این بود که] بدون اعتنا به اطراف خودش، در همین جاده‌ی تدارکاتی دشمن، دشمن را که در حال فرار بود، دنبال کرد و بلافاصله از خط عبور کرد.

وقتی شهید طیاری با کد اعلام کرد که من غرب کانال ماهی‌گیری هستم، من خبر را به آقای محسن رضایی دادم. باور نمی‌کرد. از ما سؤال کرد: «می‌دانی چه می‌گویی؟ یک بار دیگر بگو!»

من برایش تکرار کردم که ما غرب کانال ماهی^۱ هستیم؛ یعنی دور زدن همه‌ی جبهه‌ی دشمن در شلمچه؛ یعنی همه‌ی خطوطی که در مقابل نهر خین و جزیره‌ی ماهی و همه‌ی آن چیزی که در شمال رودخانه‌ی اروند وجود داشت، همه دور خورد. یکی از علت‌هایی که این خطوط به سرعت سقوط کرد، همین حضوری بود که در غرب دریاچه‌ی ماهی به وجود آمد.

۱. یکی از انواع استحکاماتی که رژیم صدام برای جلوگیری از حملات رزمندگان به سمت بصره ایجاد کرد، کانال ماهی است که در منطقه‌ی عملیاتی کربلای ۵ در سمت چپ منطقه‌ی سه‌راهی شهادت قرار دارد.

البته یک تکه فیلم دیگری هم هست اگر بتوانند در تلویزیون یا هر جای دیگری به مردم نمایش بدهند؛ نزدیک ۵۰ یا ۶۰ نفر از این بچه‌های تخریب و گردان ۴۱۷ که برادرمان آقای فتحی فرمانده آن‌ها بود، [در] غرب کانال ماهی‌گیری و آن طرف کانال زوجی، دنبال یک لشکر عراق می‌کردند که همه در تانک و نفربر بودند؛ ما با دست خالی، و آن‌ها در حال فرار بودند!

مقاومت عجیب

یادم هست روز اول عملیات [کربلای ۵]، صبح زود، غرب کانال ماهی بودم. پشت سرمان درگیری [بود]؛ فاصله‌ی ۵ کیلومتری یا ۳ کیلومتری پشت سرمان. خطوط اول هنوز شکسته نشده بود یا دشمن هنوز در حال مقاومت بود. آن روز برادرمان آقای بهرام سعیدی، فرمانده گردان، پشت سر ما بود و روی این دژ اولیه‌ی دشمن داشت مقاومت می‌کرد؛ در حالی که جبهه ۴ کیلومتر آن طرف تر بود، و جنگ در غرب دریاچه‌ی ماهی داشت انجام می‌گرفت. با من تماس گرفت و گفت دشمن دارد می‌آید. دشمن از دو طرف داشت عقبه‌ی ما را کامل می‌بست، و مهمات آن‌ها تمام شده بود. به تعبیر حاج بهرام: «مهمات تمام شد، و من با دست‌هایم به سمت دشمن خاک پرتاب می‌کردم.»

دسته‌ای را از روی خط جلویی فرستادیم روی خط عقبی. درگیر شدند. [حالا] کار ندارم که آن‌جا باز شد و لشکر دیگری هم آمدند وارد شدند و آن خطوط باز شد؛ اما غرب کانال ماهی‌گیری، یک مقاومت عجیبی انجام شد. خود عدنان خیرالله که وزیر دفاع و از فرماندهان لایق دشمن بود، [در معرکه حاضر شد]. دشمن، سه چهار تا فرمانده داشت که ما وقتی می‌خواستیم عملیات کنیم، دنبال این‌ها می‌گشتیم که کجا هستند. این‌ها در سرنوشت عملیات‌ها تأثیر داشتند: ماهر عبدالرشید بود، الدوری بود، عدنان خیرالله بود؛ که ما شناسنامه و بیوگرافی آن‌ها را داشتیم، و آدم‌های قَدر دشمن بودند. می‌جنگیدند و مقاومت می‌کردند و خودشان هم اهل جنگ بودند. عدنان خیرالله در چهار یا پنج عملیات زخمی شده بود. او در غرب کانال ماهی ایستاده بود در مقابل ما.

روز اول، وضع ما خیلی خوب بود. ما توانسته بودیم بخش عظیمی را تصرف کنیم، همه‌ی شمال دریاچه‌ی ماهی را آزاد کنیم و با استفاده از امکانات دشمن، در آن جا خطوط دفاعی ایجاد کنیم. اما از روز دوم یا از بعد از ظهر روز اول، هجوم نیروهای زرهی دشمن آغاز شد. شاید نزدیک ۳۰۰ یا ۵۰۰ دستگاه تانک [آوردند]، و زمین دیگر ظرفیت نداشت؛ یعنی به قدری فاصله‌ی تانک‌ها به هم چسبیده و زمین غرق تانک بود. زمین محدود بود. ما که به زمین دشمن نگاه می‌کردیم، احساس می‌کردیم هزار تا تانک بود. البته تانک ابهت دارد و وقتی راه می‌افتد، ده تانک، ابهت صد تانک را ایجاد می‌کند. این‌ها ایستادند جلوی ما و شروع کردند به اجرای پاتک.

روز دوم، هر که از کانال ماهی‌گیری عبور می‌کرد، دشمن او را می‌زد. شهید تاجیک در غرب کانال ماهی‌گیری گیر افتاده بود. جنگ خیلی سختی بود؛ جنگ تن به تن و پیوسته بود؛ جنگ نارنجک و تانک پیوسته بود. دشمن می‌زد این خاکریزها را صاف و کوتاه می‌کرد، بعد تانک‌ها نزدیک می‌شدند به خاکریزها. آن‌هایی که باقی مانده بودند، با نارنجک‌ها با دشمن درگیر می‌شدند. دشمن، نصف خط را گرفته بود. ما درخواست یک گردان از عقب کرده بودیم. [فرمانده] گردانی که می‌خواست بیاید کمک کند، شهید تاجیک بود. من روی لبه‌ی کانال ماهی‌گیری، غرب کانال، با آقای مرتضی قربانی نشسته بودم. روی این پل واقعاً دنیایی از آتش بود. آمبولانس و لودر داشت می‌سوخت، و هیچ‌کس تردد نداشت. روی خود پل، [پر از] مجروح و شهید بود. پل، ۱ کیلومتر طول داشت. از اول که این گردان راه افتاد تا انتهای این ۱ کیلومتر، زیر آتش دشمن بود. تیر تانک و کاتیوشا و تیرهای مستقیم تیربارهای دشمن [می‌آمد]. من به شهید تاجیک نگاه می‌کردم. روشن بود، و دقیقاً این صحنه در ذهنم است. خودش را در دل آتش به سرعت رساند به غرب کانال ماهی‌گیری و آمد خط را نجات داد. من در کانال ماهی‌گیری نشسته بودم. دیدم آقای غلام‌پور، فرمانده قرارگاه کربلا، آمد پیش ما. خیلی وحشت‌زده بود و نگاه می‌کرد به این طرف و آن طرف. اصلاً در آن جا احساس می‌کردیم این آخرین دیدار است و همه چیز

می‌شود. [وضعیت] این‌گونه بود. همه در کانال ماهی‌گیری. در این کانال حفرشده در غرب کانال ماهی‌گیری. بودند. ناگهان آقای غلام‌پور به من گفت: «این کیست که روی دژ راه می‌رود؟!»

گفتم: «طیاری است.»

سرش زخمی شده بود و با یک باند بسته بود. من اول تصور کردم واقعاً شهید طیاری را موج گرفته که با این وضع و جسارت روی کانال [راه می‌رود]. هر قدمی که برمی‌داشت، چند تا تانک به سمتش شلیک می‌کردند. در غرب کانال ماهی‌گیری، یک فداکاری ویژه‌ای انجام شد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای عملیات کربلای ۵.

خودسازی بزرگ

برادری داشتیم به نام علی ماهانی. خیلی آدم مقدسی بود. دستش مجروح بود، و پایش هم شبیه دستش بود. زخم بدنش را همیشه به نوعی مخفی می‌کرد که تظاهر به این زخم نکرده باشد؛ یعنی زخم را طوری نمایان نکند که نمایش داده بشود. این خیلی حرف است، برادران! خیلی خودسازی بزرگی می‌خواهد! این‌ها حرف‌های عادی نیست. [علی ماهانی] در والفجر ۳ در میدان مین جا ماند. میدان مین والفجر ۳ خیلی میدان مین بزرگی بود؛ شاید جزء پرتراکم‌ترین میدان‌ها و موانع جنگ، همین منطقه‌ی والفجر ۳ و کربلای ۱ بود. حتی در ابعادی، از شلمچه هم بزرگ‌تر بود. [بچه‌ها علی ماهانی را] می‌شناختند. شناخته شده بود. آمدند به مجروحین در معبر آب بدهند، اول رفتند سمت او. نخورد. گفت: «به فلانی بدهید.» دادند. باز آمدند. گفت: «به فلانی بدهید.» به هم‌هی مجروحین دادند. آب بود؛ ولی وقتی برگشتند، او به شهادت رسیده بود؛ تشنه. تشنگی، یک حَرَجی است که بر انسان وارد می‌شود. اصلاً ممکن است همان لحظه، انسان عقلش هم کار نکند؛ چه برسد به وجدانش. [ممکن است] یک تلاشی داشته باشد، حرصی داشته باشد، بقاء از دست کسی این را. اما در غیر از این، در موضوعات مادی، در موضوعاتی که خیلی ارزش ندارد، خوب، چه رقابت‌هایی می‌کنیم؛ نه در چیزی که حیات‌مان است؛ نه در چیزی که ناجی جان‌مان است؛ در چیزی که یک ذره ما را بالا می‌برد، پول جیب ما را، درجه‌ی ما را یا هر چیز دیگری که در جامعه وجود دارد. ساده نیست این موضوع.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در شهرستان ملایر به مناسبت هفته‌ی دفاع مقدس، ۱۳۹۵/۷/۱.

در معنویت بی نظیر بود

در عملیات والفجر ۸، گردان‌های ما باید می‌رفتند [و وارد عمل می‌شدند]. ما [برای] چهار تا گردان، پیش‌بینی قایق کرده بودیم که این کار را انجام بدهند. بچه‌های بندرعباس رفتند. بچه‌های هرمزگان، نقش بسیار اساسی در پیروزی والفجر ۸ داشتند. تقریباً تعلیم و تربیت [نیرو]، کار تعمیرات سنگین قایق‌ها و ... را انجام می‌دادند با [کمک] تعدادی از برادران دیگر. من تصورم این است که شهید حاجبی، همه‌ی این‌ها را با ذکر انجام می‌داد. شهید حاجبی واقعاً انسان عجیبی بود؛ در معنویت بی نظیر بود.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در راهیان نور جنوب در جمع فرماندهان و هم‌زمان دفاع مقدس، اهواز.

نماز شبش قضا نمی‌شد

شما یادتان هست که شهید پایدار اگر در جمع می‌خوابید، یک کاری می‌کرد که بیدارش کنند برای نماز. امکان نداشت نماز شبش قضا شود؛ ولی برای جلوگیری از ریا و تظاهر، کاری می‌کرد که بیدارش کنند. یکی از مهم‌ترین فرمانده گردان‌های ماکه توی اوج پاتک دشمن، نماز را فراموش نمی‌کرد، شهید پایدار بود. [برای اطلاع‌رسانی و خبررسانی امور مختلف] با همین بلندگویش داد می‌زد؛ [ولی] در حرمت گذاشتن به بچه‌های بسیجی که در گردان بودند، [کم نمی‌گذاشت].

[بعضی مواقع] نابسامانی بود توی گردان. بچه‌هایی بودند که شاید خیلی تفاوت داشتند با همدیگر؛ [ولی شهید پایدار] هیچ‌وقت یک کلمه‌ی منفی نسبت به بچه‌های بسیجی به کار نمی‌برد. می‌گفت: «این بچه‌ها، بچه‌های مردم‌اند. بچه‌های خیلی خوبی هستند؛ اما...»

از «اما» فراتر نمی‌رفت. از همین «اما» متوقف می‌شد.

باید برای تک‌تک این چهره‌ها بزرگداشت بگیریم. من پیشنهادم این است که از شهید میرحسینی شروع کنید. بزرگداشت شهید میرحسینی را شروع کنیم که یک لشکر بود برای لشکر ثارالله. بعد یکی یکی بزرگداشت فرماندهان شهیدمان را برگزار کنیم.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در راهیان نور جنوب در جمع فرماندهان و هم‌زمان دفاع مقدس، اهواز.

از عرفای لشکر ثارالله

شهید جعفرزاده^۱ وقتی در آخرین سفرش [به جبهه، خانواده‌اش] را ترک می‌کرد، دست کشید به صورت پسرش و او را لمس کرد و خداحافظی کرد و رفت. کسی که به [مقام] اولیای الهی می‌رسد، نشان ویژه‌ای که ندارد. او را کسی نمی‌شناخت؛ اما جزء عرفای بزرگ لشکر ثارالله است. سؤال کنید از این بچه‌های تخریب، ببینید خصوصیات اخلاقی این شهید چه بود؟ نه حوزه رفته بود و نه دانشگاه؛ اما معرفت رفته و معرفت دیده بود.^۲

۱. شهید حمیدرضا جعفرزاده (۱۳۶۴. ۱۲۳۷)، دانشین واحد تخریب لشکر ۴۱ ثارالله.

۲. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در مراسم افطاری، ۱۳۹۷/۳/۱۷.

این که دو برابر توست!

در ارتفاعات قلاویزان بودیم. با گروهی از بچه‌ها نشسته و مشغول بحث بودیم که دیدیم شهید بختیاری^۱، خسته و عرق‌ریزان در حالی که بریده بریده نفس می‌کشید، بالا آمد. دلیل خستگی‌اش را پرسیدیم. گفت: «اسیر عراقی به شدت مجروح بود. با خودم آوردم که مداوا شود.»

وقتی اسیر عراقی را دیدیم، از دیدن هیکل بسیار درشت وی تعجب کردم و گفتم: «علی اکبر، حق داری نفس نفس بزنی؛ این بنده خدا که دو برابر تو وزن دارد!»^۲

۱. شهید حاج‌علی اکبر بختیاری (۱۳۶۵. ۱۳۳۴)، از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله.

۲. روزنامه‌ی کیهان، شماره‌ی ۲۱۵۴۱، دوم بهمن ۱۳۹۵.

عبور از باغ مین

۳۰ دقیقه از ورود بچه‌های گردان ۴۱۰ به اروند می‌گذشت. لحظات پر از اضطرابی را پشت سر گذاشتم. ناگهان بیسیم به صدا درآمد: «هاشم، هاشم، احمد.» صدای حاج‌احمد^۱ بود. خیلی خوشحال شدم. به ساحل دشمن رسیده بودند؛ به همان نقطه‌ای که از قبل برنامه‌ریزی شده بود، و زودتر از زمان پیش‌بینی شده. از او خواستم صبر کند تا یگان‌های هم‌جوار برسند. در این فاصله، چند بار دیگر با حاج‌احمد تماس داشتم. یک بار گفت: «من توی باغ هستم.» در میدان مین دشمن بود. بار دیگر اعلام کرد: «از باغ گذشتیم، از دیوار باغ بالا رفتیم.» وارد خط دشمن شده و نیروهایش را تقسیم کرده بود. صغیرا و مؤذن هم رسیدند. در این فاصله، حاج‌احمد بعضی از سنگرهای دشمن را بررسی کرد. مؤذن وارد یکی از سنگرها شده و جای خورد. بالاخره لحظه‌ی آغاز عملیات فرارسید. با آسودگی، رمز را اعلام کردم.^۲

۱. شهید احمد امینی (۱۳۴۲.۱۳۶۴)، فرمانده گردان ۴۱۰ خاتم الانبیا علیهم‌السلام لشکر ۴۱ ثارالله
۲. به نقل از کتاب گردان غواص، عباس میرزایی

حتماً شفاعت می‌کنم

با توجه به شرایط عملیات بدر، قرار شد عده‌ای از بیچه‌های تخریب، شب اول در عملیات حضور نداشته باشند. جعفرزاده چنان شوقی برای شرکت در مرحله‌ی اول عملیات داشت که گریه‌کنان به سنگر من آمد. بالاخره با حضور او در عملیات موافقت کردم. ذوق‌زده بلند شد و در حالی که دست و صورت‌م را می‌بوسید، گفت: «در آن دنیا شفاعت می‌کنم. اگر اجازه‌ی شفاعت به من بدهند، حتماً شفاعت می‌کنم.»^۱

۱. به نقل از کتاب انفجار دژ، عباس میرزایی

مخلص و مظلوم

کاروان ناجیان انقلاب، کاروان شهدای ماست که بعد از هر عملیاتی، [دل‌ها را با خود] می‌بردند. در همه‌ی عملیات‌ها جلودار کاروان [رزمندگان] ما، یک پرچم‌دار و یک بیرق‌دار بوده است. پریروز کاروان والفجر ۸ رفت. حاج مهدی با آن بود و جمع دیگر از فرماندهان و رزمندگان. دیروز کاروان والفجر ۸ حرکت کرد. نصراللهی، حسین یوسف الهی، شهید امینی و جمعی دیگر رفتند. امروز کاروان کربلای ۱ حرکت کرده که جلودارش محب اهل بیت، محب امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام، محب امام عزیزمان، [شهید] بختیاری، در جلوی آن حرکت می‌کند. دیدن صحنه‌ها و خاطره‌های آن شب [عملیات] از حاج اکبر برای ما زجرآور نیست؛ آنچه بچه‌های جنگ را رنج خواهد داد، [دیدن] زمانی است که سوار قایق شوند و داخل هور حرکت کنند، و آن جایی که شهید بزرگوار حاج اکبر بیشترین رنج‌ها را متحمل شد؛ آن جایی که شهید بزرگوار، فریادرس فرزندان شما بود و خدمتگزار شما.

امروز بیش از هر کسی باید در مرحله‌ی اول، این شهادت را به امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام تسلیت بگویید که شهید حاج اکبر را، بهترین محبش را، از دست داد و بعد به بسیجی‌هایی که در این جمع هستند؛ بسیجی‌هایی که در پشت خاکریزها با اولین فریادی که برای فریادرسی صدا می‌کردند، حاج اکبر را صدا می‌کردند. برای ما بسیار مایه‌ی تأثر و تأسف است که نمی‌توانیم آن‌طور که باید و شاید، نه تنها آن‌طور که باید و شاید؛ بلکه به هیچ وجه من الوجود، شهدایمان را، آن روح معنوی شهدایمان را به مردم بشناسانیم. ما نمی‌توانیم، زبان ما قاصر است. هیچ زبانی، هیچ قلمی، توانایی این را

ندارد که روح بزرگ معنوی شهید بزرگوار حاج اکبر بختیاری را برای شما تشریح بکند؛ شهیدی با این عظمت.

حاج اکبر، اسوه‌ی تقوا و صبر و استقامت بود. عملیات والفجر ۸ که می‌خواست صورت بگیرد، شهید حاج اکبر اولین فردی بود که به عنوان نیرویی برای ننگه‌داری اسرار آن‌جا و حفاظت آن‌جا و آمادگی منطقه‌ی عملیاتی، وارد منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۸ شد.

این شهید بزرگوار با تمام وجودش و با تمام توانش سرمایه‌گذاری کرده بود که نگذارد دشمن و حتی دوستان، ذره‌ای از منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۸ را متوجه شوند. طوری کنترل در منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۸ در قبل از عملیات را به وجود آورده و مدیریتی انجام داده بود که تحسین همه‌ی فرماندهان را برانگیخته بود. روزها کفش‌ها را می‌کند. توی این باتلاق‌های نخلستان‌های کنار اروندرود، از طلوع صبح تا غروب آفتاب مدام کار می‌کرد که زمینه‌ی اجرای عملیات را آماده کند. چهار ماه تمام در سختی‌های هور [کار کرد]؛ که آفتاب هور بسیار سوزنده است و پوست انسان را از بدن جدا می‌کند این آفتاب. این شهید بزرگوار در آن تلخی هور ایستاد و مقاومت می‌کرد، بچه‌ها را هدایت می‌کرد، کمک می‌کرد و فرماندهی می‌کرد.

ابتکاری که این شهید بزرگوار در هور برای تثبیت خط هور به وجود آورده، جزء اسرار جنگ است و نمی‌شود گفت و بسیار تا بسیار قابل تقدیر و چشم‌گیر است.

عملیات کربلای ۱ که می‌خواست صورت بگیرد، این شهید بی‌تابی خاصی می‌کرد. اولاً از یک ماه و نیم قبل از عملیات کربلای ۱ می‌دانست که شهید می‌شود. من در سفری که آمده بودم کرمان، این‌جا شایعه شده بود که حاج اکبر بختیاری شهید شدند. برادران و دوستان محترم از من سؤال می‌کردند که آیا ایشان شهید شده است؟ من می‌گفتم نه. خود من مشکوک شدم. با جبهه تماس گرفتم: «آیا مسأله‌ای پیش آمده است؟» می‌گفتند: «نخیر، ایشان سالم هستند.» آنچه مسلم

بود، این بود که همسر ایشان و بعضی از دوستان خواب دیده بودند شهدا را؛ که شهید نصرالهی گوشه‌ای نشست‌اند و منتظر حاج‌اکبر هستند. خود ایشان از ابتدا می‌دانست که شهید می‌شود. در سفر آخرش که برای سر زدن به خانواده آمده بود کرمان، در خداحافظی‌اش گفته بود این آخرین سفر من است و دیگر بر نمی‌گردم و شهید خواهم شد. ایشان مسئولیت هور را داشتند.

خداوند، خون‌های پاک‌ی را برای ریختن در پای درخت اسلام و در راه اسلام انتخاب می‌کند. شما به چهره‌ی همه‌ی شهدا نگاه کنید، می‌بینید از بهترین افراد جامعه هستند، از مخلص‌ترین افراد خانواده هستند. اگر پدری دارای ده تا بچه باشد، آن کسی که شهید شده، مخلص‌ترین‌شان بوده است. خداوند این‌طور انتخاب می‌کند. معمولاً همه‌ی شهدای ماقبل از شهادت‌شان، از وقوع شهادت‌شان خبر داشتند. وصیت‌نامه‌ی آن‌ها دال بر این مدعاست.

این شهید بزرگوار توی هور مسئولیت داشت و آن‌جا را نگاه‌داری می‌کرد. ما توی منطقه‌ی مهران مشغول برنامه‌ریزی عملیات بودیم که کربلای ۱ انجام بگیرد. شاید قریب ده بار، ایشان از طریق بیسیم با من تماس گرفت که من نمی‌توانم طاقت بیاورم این‌جا توی خط پدافندی باشم، بچه‌ها عمل بکنند و من در عملیات حضور نداشته باشم. با اصرار، خودش را برای روز دوم عملیات رساند.

این شهید بزرگوار، تشنه‌ی جنگیدن در راه خدا و جهاد در راه خدا بود. از همان لحظه‌ای که در منطقه‌ی مهران حضور پیدا کرد، تا لحظه‌ای که زخمی شد، آن‌چنان جوششی از خودش نشان می‌داد! خودش هم بارها می‌گفت بچه‌ها در میدان عمل خسته شدند، حالا من باید کار بکنم.

انگار ما می‌دانستیم و بر ما واضح شده بود که ایشان دنبال شهادت است. شهادت برایشان مشخص و معلوم بود. خود من با اخباری که از قبل در رابطه با ایشان داشتم، خواب‌هایی که دیده شده بود، اظهاراتی که خود ایشان کرده بود و روحیه‌ای که در سیمای ایشان به وجود آمده بود و آن نوری که به وجود آمده بود،

احساس می‌کردم اتفاقی خواهد افتاد. درست یک ساعت قبل از زخمی شدن ایشان، من به این شهید بزرگوار که با چند تا از برادران به سمت خط می‌رفتند، برخورد کردم. گفتم: «شما نیاز نیست بروید داخل خط. برگردید برویم اهواز.»

اصرار کرد که من بروم خط، یک سری به بچه‌ها بزنم و با بچه‌ها خداحافظی کنم و برگردم برویم. عاشق بسیجی‌ها بود. خدا می‌داند یک خدمتگزار مخلصی بود که تمام توانش را گذاشته بود برای این‌که رضایت خداوند را [کسب کند] و رضایت خداوند را در رضایت بچه‌های بسیجی شما می‌دانست. رفت، در آن لحظات آخر زخمی شد و مظلومانه شهید شد این شهید بزرگوار.

ما امروز این شهید والامقام و بزرگوار را تشییع کردیم. این شهید، عظمتی داشت که من به هیچ وجه من الوجوه نمی‌توانم گوشه‌هایی از عظمت این شهید را بیان کنم. همین قدر به شما بگویم که از نظر معنویت هیچ وقت دعای کمیل این شهید بزرگوار قطع نمی‌شد، هیچ وقت دعای ندبه‌ی این شهید بزرگوار، ولو این که تنها بود، [قطع نمی‌شد]. در گوشه‌ای از هور روی یک یونولیت می‌نشست و دعایش را می‌خواند؛ با حال خاصی که این شهید بزرگوار داشت.

همان طوری که برادر بزرگوارمان آقای صالحی فرمودند، در قبل از انقلاب و در قبل از حضورش در جبهه‌های جنگ و در همه‌ی صحنه‌هایی که [جلسات] دعا وجود داشته، ایشان جزء کسانی بوده که همیشه در دعاها حضور داشته‌اند و جزء محبان خاص اهل بیت علیهم‌السلام بودند.

یک مطلبی در رابطه با وصیت‌نامه‌ی شهدا وجود دارد، همین شهید هم گفته. در آخرین کلمات شهدای ما که نفس‌های آخر را می‌کشیدند، اگر کسی کنار دست‌شان بوده و از آن‌ها سؤال کرده که وصیتی داری، جملات همه‌ی شهدا این بوده است که امام را تنها نگذارید. توی تمام وصیت‌نامه‌ی شهدای ما بدون استثنا این جمله نهفته است که امام را تنها نگذارید. آیا احساس خطری که شهدا می‌کنند و این نگرانی‌ای که شهدا در رابطه با این مطلب می‌کنند که امام را تنها نگذارید، ما پی به این مطلب

برده‌ایم؟ تنهایی امام در چی هست؟ نگرانی‌ای که شهدا دارند، در چیست؟ این احساس خطری که شهدای ما در وصیت‌نامه‌هایشان و در گفته‌هایشان می‌کنند، در چه هست و برای چه هست؟ و تنهایی امام چیست؟ تنهایی امام این است که امام احساس خطر و اعلام خطر کنند؛ [ولی] ما احساس امنیت کنیم. تنهایی امام این است که اعلام تکلیف کنند؛ ولی ما احساس [کنیم] که ما مکلف نیستیم. تنهایی امام این است که در این غربت اسلام، فریاد و اسلاما بلند کند و ما حضور داشته باشیم و توان داشته باشیم، و آن وضعیتی که در پیام‌های امام [وجود دارد] و آن مسائلی که [امام مطرح می‌کنند]، ما شامل آن تکلیف بشویم؛ [ولی] ما به فرمان امام اعتنا نکنیم و خدای ناکرده خودمان را مشمول این تکلیف ندانیم.

برادران عزیز، خواهران محترم، ما امروز می‌خواهیم گفتار شهید را تشریح بکنیم. می‌خواهیم خواسته‌های شهید را بگوییم. ما که جنازه‌ی شهید را روی دست مان گرفتیم و گفتیم «برادر شهیدم، راهت ادامه دارد»، ملائکه‌ی خداوند ثبت کردند [این را]، قطعاً ثبت خواهند کرد و قطعاً در فردای قیامت در رابطه با همین جمله‌ای که همه‌ی ما و تک تک ما ادا کرده‌ایم، همه‌ی ما بازخواست خواهیم شد.

خدایا، به محمد و آل محمد قَسَمَت می‌دهیم این شهیدان بزرگوار ما، این عزیزان مخلص و مظلوم، این حاج‌اکبر مخلص که مظلومانه شهید شد، این مخلصی که در همه‌ی صحنه‌های جنگ حضور داشت، این مخلصی که دومین نفری بود که در عملیات والفجر ۸ از رودخانه‌ی اروند عبور کرد برای هدایت فرزندان شما، این شهید را که آرزویش دیدن جمال مبارک امام حسین علیه السلام و امام زمان علیه السلام بود، این مخلصی که بارها توی این آب‌های هور روی یونولیت می‌نشست و گریه می‌کرد و دعای توسل و زیارت عاشورا می‌خواند و حسین حسین می‌کرد و عاشق دیدار حسین علیه السلام و بوسیدن قبر حسین علیه السلام بود، این شهید را با امام حسین علیه السلام محشور کن!^۱

۱. سخنرانی در مراسم تشییع شهید حاج‌علی‌اکبر بختیاری، مرداد ۱۳۶۵

عاشقان رفتند...

چگونه لبی بخندد که در آن جمع، ابراهیم نباشد؟ چگونه لبی بخندد که در آن جمع، محمد نباشد؟ چگونه لبی بخندد که در آن جمع، علمدار لشکر ثارالله، احمد امینی، نباشد؟ چگونه لبی بخندد که طلبه‌ی شجاع و ایثارگر ما، حسن یزدانی، نباشد؟ چگونه لبی بخندد که عارف ما، عاشق ما، مخلص ما، حسین آقای ما نباشد؟ مادران شهدا امروز در جمع [ما هستند]. ما حمزه‌ای داریم که به منزله‌ی حمزه سیدالشهدا [است] که در جنگ احد، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: «حمزه گریه‌کننده‌ای ندارد.» مادر هندوزاده، مادر ذوالفقاری، مادر یزدانی، مادران شهدا، محمد نصراللهی ما مادر ندارد.

مردم کرمان، مردم شهیدپرور کرمان، غیرتمندان کرمان، جوانان کرمان؛ مخلصین رفتند، غیرتمندان رفتند، عاشقان رفتند، عرفا رفتند، علمداران لشکر ثارالله رفتند. آن‌ها با خون‌شان، با گذشت‌شان، با ایثارشان، این‌گونه فداکاری کردند و این پیروزی را به شما هدیه کردند.

مردم، خدا می‌داند آخرین گفتار و دعای همه‌ی بسیجی‌های مظلوم و همه‌ی پابرنه‌ها و همه‌ی مستضعفین جبهه‌ها و همه‌ی گردن‌کج‌ها در پیشگاه خدا این بود که خدایا، نیاور آن روزی که ما بینیم ملت‌مان سرفکنده است. خدایا، در ۲۲ بهمن، ملت ما را سربلند کن. آن‌ها شادی لب‌های شما را می‌خواستند. این دعایشان بود و این خواسته‌شان از خداوند بود.

من چه بگویم از شهدا، از این عزیزان، از این مخلصین، از این عرفایی که رفتند؟

این حسن یزدانی که در پیش شماسست، یک طلبه‌ی ۱۸ساله است. کی می‌داند حسن کی بود؟ حسن، قهرمان و فاتح عملیات والفجر ۸ بود؛ حسن، این طلبه‌ی ضعیف‌الجسم و قوی‌الروح. حسن، اولین فردی بود که پیشتاز و پیشگام و داوطلب از اروندرود عبور کرد. حسن، این طلبه‌ی شجاع و قهرمان، کسی بود که ۳۰ بار برای شناسایی، از اروندرود عبور کرده بود. حسن، امام جماعت لشکر ما بود.

من [چه بگویم] از حسین که تشییع کردید؛ حسینی که بدنش پاره پاره بود؛ حسین‌آقای ما؛ حسین مخلصی که هیچ گوشه‌ای از بدنش را پیدا نمی‌کردی که جای زخم بر بدنش نباشد؛ حسینی که با زخم تازه به جبهه برگشت؛ حسین باوفا؛ حسین ایشارگر؛ حسین مخلص؛ حسین عاشق؛ حسین عارف؟ [من چه بگویم از] کاظمی ما؛ کاظمی مخلصی که هنوز جنازه‌اش به دست شما نرسیده است؟ [چه بگویم از] ابراهیم مخلص ما، این ذوالفقاری، این عزیزانی که در پیشگاه شما هستند و هر کدام داستان‌های بسیار جالب و شنیدنی و کتاب‌های بسیار عارفانه دارند؟ [چه بگویم از] محمد ما؛ نصراللهی پابرنه‌ی ما؛ سینه‌چاک مخلص ما؛ عاشقی که هیچ‌وقت خستگی نداشت؛ عاشق بی‌مادری که جز خداوند نداشت؛ نصراللهی که هرگز به شهرها رو نمی‌آورد و تمام تلاشش در جبهه‌ها بود؛ محمدی که در آخرین لحظات، همان‌طوری که در جنازه‌اش مشهود است، بر مرگ لبخند زد؟

خدایا، تو می‌دانی و تو شاهد هستی این شهدای ما چقدر گران‌قدر بودند و چقدر عزیز بودند و چقدر مخلص بودند.^۱

کار برای خدا

برادرمان مغفوری^۱ که در خدمت شما بسیجیان بودند و زیاد هم زحمت کشیدند، مسئول بسیج کرمان بودند؛ یک عارف نماز شب خوان بسیار تا بسیار متقی. کسی که از غیبت و تهمت و افترا پرهیز می‌کرد و اگر در جلسات غیبت، کسی اظهار می‌کرد، ایشان اولین کسی بود که بلند می‌شد. این مرد متقی پرهیزکار نماز شب خوان مسئول، آن هم مسئولی با مسئولیت بسیار سنگین و عالی، برای شما در منطقه‌ی عملیات دست شویی و توالت درست می‌کرد. کنار کانال‌ها، این دست شویی‌هایی که دیدید درست شده بود، ایشان ساخت؛ برای این‌که بچه‌ها زحمت نداشته باشند فاصله‌ی دورتری را بروند و در دید دشمن قرار بگیرند. کار برای خداست. هر نوعش می‌خواهد باشد، انجام می‌داد؛ خیلی با علاقه و شور و شوق.^۲

۱. شهید عبدالمهدی مغفوری (۱۳۶۵، ۱۳۳۵)، معاون ستاد لشکر ۴۱ ثارالله

۲. سخنرانی در جمع رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله پس از عملیات کربلای ۴ در سال ۱۳۶۵

حتماً باید بروی جبهه!

شهید علی شفیعی که معاون محور و معاون تیپ امام سجاد علیه السلام بودند، از برادران بسیار مظلوم و رنج‌کشیده‌ی جنگ بودند. ایشان هنوز ریش و سبیل نداشت که به جنگ آمد. بچه‌سال بود. کار می‌کرد و تلاش می‌کرد توی گردان‌ها و زحمت می‌کشید. برادران عزیز، علی شفیعی تنها بچه‌ی خانواده بود. ایشان شاید ۲ ساله بوده که پدرش فوت کرد. مادرش ایشان را با رخت‌شویی بزرگ کرده بود و همیشه مشوقش بود. خیلی عجیب است؛ تنها فرزند خانواده و آن هم پسر، [آن وقت] مادری که با رخت‌شویی [این بچه را] بزرگ می‌کند، همیشه مشوق او برای رفتن به جبهه بود! خدا می‌داند این‌ها فرس زیر پا ندارند توی خانه. یک وضعیت عجیبی دارند.

همین اخیراً من یک بار تلفن کردم به یکی از برادران عزیز که بیاید جبهه، ایشان هم آن‌جا بود. از من سؤال کرد که فلانی هم بیاید؟ گفتم فلانی هم بیاید؛ یعنی علی آقا شفیعی. بعد خودش گفته بود: «نه، من چند روز کار دارم.»

مادرش به‌ش گفته بود: «نخیر. چه کاری تو؟! حتماً باید بروی جبهه!»
مادرش با دست خودش می‌فرستادش جبهه. این حرکت، با توجه به آن عشقی که در درون خودش وجود داشت، خیلی ارزشمند است.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

بهترین شناسایی

[در کربلای ۵] لشکر عاشورا که درگیر شد، دیگر جای توقف نبود؛ چون از چپ و راست جبهه، آتش باز شد. البته زمانی که نیروها در کنار جزیره مشغول استراحت بودند، نیروهای تخریب مشغول باز کردن میدان مین بودند. میدان مین را باز کرده بودند، بخش عمده‌ای از سیم‌های خاردار را چیده بودند و سیم خاردار آخری باقی مانده بود که برای گردان آخر بود. این گردان به سیم خاردار آخری رسید، و شهید عالی^۱ رحمت‌الله علیه خودش را روی سیم خاردار آخری انداخت و همان‌جا شهید شد.

شهید عالی بچه‌ی زابل بود. گمانم سنش کمتر از بیست و دو سال بود؛ نوزده بیست سال داشت. مسئول شناسایی بود. در تمام عملیاتی که ایشان مسئول معبر شناسایی بود، آن معبر جزء بهترین معابر شناسایی ما بود. با دقت شناسایی می‌کرد. درایت لازم را به خرج می‌داد. بهترین معابر را انتخاب می‌کرد و طوری تنظیم می‌کرد که بچه‌ها را از کمین‌های دشمن به سلامت عبور می‌داد. وقتی به سیم خاردار آخری می‌رسید. در عملیات‌های والفجر ۸ و کربلای ۱ این کار را انجام داد. معمولاً خودش را روی سیم خاردار آخر می‌انداخت و به بچه‌ها اصرار می‌کرد که از روی من عبور کنید. معرفت و معنویت خاصی داشت. اما این بار تیر خورد و روی سیم خاردار افتاد و شهید شد. بچه‌ها سیم خاردار را باز کردند، و یک گردان وارد خط شد.^۲

۱. شهید حسینی عالی (۱۳۴۵، ۱۳۴۶). فرمانده محور اطلاعات لشکر ۴۱ ثارالله

۲. گفت‌وگو با گروه تلویزیونی روایت فتح در پروژه‌ی عملیات کربلای ۴ و ۵

به سمت دریاچه‌ی ماهی

بچه‌ها وقتی وارد خط می‌شدند، اگر سخت‌ترین خطوط دشمن هم جلوی رویشان بود، آن را می‌شکستند. همین قدر که رخنه ایجاد می‌شد، از روی فراست و ذکاوت خاصی که داشتند، به چپ و راست باز می‌شدند و خط دشمن را سریع می‌شکستند و دیگر نمی‌گذاشتند دشمن با تیربار کار کند. یکی از گردان‌ها هنوز در میدان گیر کرده بود. گردانی که زودتر وارد خط شده بود، خط را شکست و به چپ و راست رفت و معبر را برای گردان بعدی باز کرد. البته در خود میدان مین، درگیری شدیدی بین بچه‌های ما و دشمن به وجود آمد. در آن جا شهید عابدینی، شهید حاجعلی محمدی و تعداد زیادی از بچه‌ها در میان سیم خاردار شهید شدند تا خط شکسته شد و مابقی بچه‌ها وارد خط شدند.

بعد از این که بچه‌ها وارد خط شدند، بلافاصله به چپ و راست رفتند و سریع پاک‌سازی کردند. ما یک سری چراغ‌های آب‌بندی شده پیش‌بینی کرده بودیم که همراه بچه‌ها بود. وقتی این‌ها روی خاکریز می‌رسیدند، هم با آتش کردن و هم با نشان دادن چراغ‌ها، قایق‌ها را به سمت خود هدایت می‌کردند، و قایق‌ها به همان معابری که باز بودند، می‌رفتند؛ چون قایق‌ها نمی‌توانستند از سیم خاردار عبور کنند و حالا باید از معبری که از میان سیم خاردارها باز شده بود، عبور می‌کردند. ضمناً یک سری از بچه‌های تخریب بودند که معبرها را به شکل وسیع‌تر می‌کردند و داخل معبرها فلش‌های شبرنگ نصب می‌کردند تا نیروها و قایق‌ها در شب، راه را تشخیص بدهند. قایق‌ها را وارد عمل کردیم. شهید طیاری، فرمانده اولین گردانی بود که حرکت

کرد. وقتی از شکستن و سقوط خط اول اطمینان پیدا کردیم، به شهید طیار می‌گفتم: «تو به خط دوم و سوم اعتنا نکن و به سمت دریاچه‌ی ماهی برو.»

چون اگر پل را تصرف نمی‌کردیم، دشمن بلافاصله روی پل می‌آمد و عبور ما از پل غیرممکن می‌شد؛ چون داخل آب بودیم. به ایشان اصرار کردم که شما به سمت پل بروید و شرق و غرب پل را تصرف کنید، بعد گردان‌های بعدی برای پاک‌سازی و الحاق به جناحین می‌آیند. شهید طیار می‌آید. دستور عمل کرد. صدایش در نوار هست. رحمت‌الله علیه وقتی در میدان جنگ با دشمن حرف می‌زد، فکر نمی‌کنم کسی در هتل استقلال تهران هم صدایی چنین رسا داشته باشد؛ انگار که در سالن عروسی حرف می‌زد. صدا می‌زدی «طیار؟»، و او با صدایی رسا و بدون کمترین اضطرابی می‌گفت «جان؟» و بعد بچه‌ها را هدایت می‌کرد.

شهید زنگی‌آبادی و شهید طیار شروع کردند به هدایت نیروها و بلافاصله سرپل گرفته شد. پل کانال ماهی که به تصرف ما درآمد، کل جبهه‌ی دشمن در شرق کانال ماهی متزلزل شد. بعد گردان بعدی را عبور دادیم. چون کله‌گاو، معبر یکی از تیپ‌ها از لشکر دیگری، در آن‌جا دچار مشکل شده بود، گردان ۴۱۷ را وارد عمل کردیم. پس از عبور از دریاچه‌ی ماهی، از کانال زوجی عبور کرد و رفت و از پشت، این کله‌گاو را باز کرد. ما وقتی از کانال زوجی عبور کردیم، دشمن موج‌موج شروع به فرار کرد. فیلم قشنگی هست از این صحنه؛ از درگیری بچه‌ها در کنار شهر تنومه^۱ و فرار نفربرهای ارتش عراق به سمت بصره. ما متأسفانه پیاده بودیم. تازه از آب بیرون آمده بودیم و در آن لحظه، جز امکانات محدودی که روی پشت بچه‌ها بود و با قایق‌ها عبور داده شده بودند، امکانات سنگین دیگری مثل تانک و نفربر، ۱۰۶ یا چیز دیگری در اختیار ما نبود که تعقیب بیشتری انجام بگیرد. بچه‌ها از کانال زوجی عبور کردند و شروع به پاک‌سازی کانال زوجی کردند. دشمن در آن طرف کانال زوجی مستقر بود.

بخشی [از جنگ] واقعاً نصرت خداوند بود؛ اما بخشی هم هنر بچه‌های رزمنده بود

۱. شهری در شرق بصره در عراق

و ابتکاراتی که در جنگ به خرج داده می‌شد. با پاسخ به بعضی از سؤالات می‌توان این ابتکارات را نشان داد. چرا ما در هور رفتیم؟ چرا خیبر را انتخاب کردیم؟ چرا بدر را انتخاب کردیم؟ چرا در طلائیه از جاده‌ی آسفالته نرفتیم و چرا شلمچه را انتخاب کردیم؟ چرا انتهای فاو را انتخاب کردیم؟ چرا از مقابل جزیره‌ی مینو نرفتیم که پشت سرمان خشکی بود و عرض رودخانه کم بود و آن طرف هم جاده‌ی آسفالت عراقی‌ها بود؟ این موضوعات خیلی در روند جنگ اهمیت داشتند. چرا ما یکمتر به از این جا می‌رفتیم به کوه‌های سرد کردستان؟ چرا سورن را انتخاب کردیم؟ اگر روزی جنگ ما موشکافی [شود] و به این سؤالات پاسخ داده شود، برای مردم ما الگو خواهد شد. مردم ما واقعاً تصورشان همین چیزهایی است که در فیلم‌های سینمایی دیده‌اند. من این جا به برادران گفتم واقعاً از هر فیلم دوساعته‌ای که درباره‌ی جنگ ساخته می‌شود، اگر یک دقیقه‌ی آن واقعیت جنگ باشد، هنر کرده‌ایم؛ اگر در یک دقیقه‌ی آن بتوانیم نشان بدهیم که چگونه با آن حجم سنگین آتش دشمن و امکانات وسیع او، جنگ را پیش بردیم. آن طرف، عدنان خیرالله بود با سه سپاه و بیش از پانصد تانک در میدان. چون دیگر وسعت زمین به او اجازه نمی‌داد تانک بیشتری بیاورد؛ و الا تانک‌های عراقی خیلی بیشتر از این حرف‌ها بودند. با سیصد چهارصد قبضه توپ که خود عدنان خیرالله در گزارش‌هایی که به صدام می‌داد، می‌گفت کاری کردیم که این‌ها پشت بیسیم‌ها التجاء می‌کردند. من و مرتضی گاهی پشت بیسیم‌ها با هم شوخی می‌کردیم، دعا می‌خواندیم، سر به سر هم می‌گذاشتیم و به هم روحیه می‌دادیم، و او تصور می‌کرد که ما التماس می‌کنیم! در گزارش‌هایش می‌نوشت آن قدر آتش ریختیم که ایرانی‌ها با بینی روی زمین می‌خزیدند. راست هم می‌گفت؛ او آتش می‌ریخت و آن پل لخت و عور را با تانک‌هایش زیر آتش می‌گرفت؛ اما حسین تاجیک با گردانش از روی همین پل عبور کرد. این‌ها را نمی‌توانیم به مردم مان بگوییم؛ اما واقعیت جنگ ما این‌ها هستند. این‌ها جزء مطالبی هستند که مانده‌اند...^۱

۱. گفت‌وگو با گروه تلویزیونی روایت فتح در پروژه‌ی عملیات کربلای ۴ و ۵

لایق‌ترین

خدا رحمت کند، شهید زنگی آبادی مسئول خط بود. شهید میرحسینی در روز دوم عملیات شهید شد. شب قبلش به یکی از بچه‌ها گفته بود من در این عملیات شهید می‌شوم. رفت خط کانال زوجی را تثبیت کند و بچه‌ها را آرایش بدهد، تیر به پیشانی‌اش خورد و شهید شد. همه‌ی امید ما شهید زنگی آبادی بود. خیلی هم دوستش داشتم. جزء ستون‌های لشکر ما بود. وقتی در خط بود، احساس می‌کردم یک لشکر در خط است؛ نترس، شجاع، کمترین اعتنایی به تیر و ترکش نداشت. شاید صد تا گلوله می‌آمد، حتی یک بار هم خم نمی‌شد. می‌دوید این طرف و آن طرفِ خط و بچه‌ها را جمع می‌کرد، حرف می‌زد، صحبت می‌کرد.

ظهر عاشورا را که ترسیم می‌کنند و رجزهایی که خوانده می‌شود و اصحاب با ذوق و شور و شوق در اطراف امام می‌چرخیدند، شهید زنگی آبادی این طوری بود. در هر خطی قرار می‌گرفت، من احساس می‌کردم محال است که آن خط بشکند. بعضی از بچه‌های جنگ، نقش عجیبی داشتند؛ عجیب. ظاهراً یک نفر بودند؛ ولی در واقع یک لشکر و بلکه روحیه‌ی چند لشکر بودند و وقتی حضور پیدا می‌کردند، همه چیز حضور پیدا می‌کرد. ایشان مسئول خط بود. خیلی خسته شده بود. پیشانی، صورت و گردن همه‌ی رزمنده‌ها از دود باروت خمپاره‌هایی که نزدیک بچه‌ها به زمین می‌خوردند، سیاه شده بود. شهید زنگی آبادی خیلی خسته شده بود. من تصمیم گرفتم او را عوض کنم و به عقب بفرستم، یکی دیگر از بچه‌ها به جای ایشان بیاید و ایشان استراحت کند. در گیرودار بحث بر سر این بودیم که چه کسی جای ایشان

بیاید، شهید زنگی‌آبادی از توی خط اصرار کرد که می‌خواهم بیایم و تو را ببینم. فاصله‌ی زیادی با هم نداشتیم؛ دوپست سیصد متر بیشتر نبود. ما در کانال غرب بودیم، او در خاکریز جلو بود. من به شدت اصرار کردم که نیاید. می‌ترسیدم دو تا اتفاق بیفتد: یکی تا به من برسد، وسط راه شهید بشود؛ چون آتش خیلی سنگین بود. دوم این‌که خط سقوط کند.

خیلی اصرار کرد. تعجب کردم و گفتم: «خب، بیا.»

آمد پیش ما. من هم اصلاً ذهنیتی نداشتیم که شهید زنگی‌آبادی چرا پیش من آمده و چه کار دارد. خیلی خسته بودم. به خط مسلط بودم و سؤال خاصی هم ازش نداشتیم. ایشان پیش من آمد. بین ما و بچه‌ها در جنگ معمولاً حجب و حیایی وجود داشت، هر حرفی را پیش هم نمی‌زدند، هر حرکتی را انجام نمی‌دادند. شهید زنگی‌آبادی کار عجیبی کرد. انگار خدا در آن لحظه فکر مرا گرفت و اصلاً نتوانستم فکر کنم و این قضیه را ندیدم. آمد در کانال دراز کشید. سرش را گذاشت روی پای من و خوابید. من اصلاً فکر نکردم که ایشان چرا این کار را کرد. اصلاً قدرت فکر کردن از من گرفته شد. شاید کمتر از پنج دقیقه استراحت کرد و بعد خدا حافظی کرد و رفت. به این هم فکر نکردم که ایشان چه کار داشت؟ سؤالش چه بود؟ چرا آمد؟ چرا رفت؟ آن همه اصرارش برای چه بود؟ رفت داخل خط.

من فوق‌العاده خسته بودم؛ چون خواب که معنا نداشت و ما بیسیم در گوش، تقریباً از حال می‌رفتیم. آتش خیلی شدید شد. عراقی‌ها پاتک را شروع کردند و آتش خیلی شدیدی ریختند. من در آن لحظه احساس کردم شهید می‌شوم و فکر کردم دینی به گردنم هست که ادا نکرده‌ام؛ چون شهید میرحسینی شهید شده بود، و لشکر جانشین نداشت. با دستپاچگی آدمی که دیگر فرصتی ندارد، رو کردم به کریمیان که الآن زنده و جانباز است، پیک و بیسیمچی من بود، به ایشان گفتم: «اگر شهید شدم، زنگی‌آبادی فرمانده شماست.»

قطعاً لایق‌ترین فردی که در لشکرمان داشتیم، ایشان بود. از شدت خستگی، یک

جور حالت بیهوشی به من دست داد. آتش سنگین بود. نگران خط بودم. برای یک لحظه دیدم حسین کریمی‌ان دارد با بیسیم با خط صحبت می‌کند. پرسیدم کیست؟ گفت تهامی است؛ که قرار بود جای حاج یونس برود و حاج یونس برود استراحت کند. پرسیدم چه می‌گوید؟ گفت می‌گوید حاج یونس زخمی شده است. خیلی نگران شدم و احساس یک نقص شدیدی کردم. خیلی دوستش داشتم. مثل پدری که نگاه به قد و بالای فرزندش می‌کند و کیف می‌کند، بعضی وقت‌ها به قد و قامتش نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم.

از تهامی پرسیدم: «حاج یونس چقدر زخمی شده؟»

او مرا دل‌داری داد که چیز مهمی نیست و پای او یک مقدار زخمی شده است. به آقای عسگری، مسئول ستاد، اصرار کردم که پی‌گیری کنید، بیرید اورژانس رسیدگی کنید، یک وقت حاج یونس طوری نشود. هر روز هم از این و آن سؤال می‌کردم که چه شد؟ یکی می‌گفت توی این بیمارستان دیدمش، یکی می‌گفت توی آن بیمارستان دیدمش. خیلی دلواپش بودم.

بالاخره خط تثبیت شد. آن را تحویل بچه‌های یزد دادیم و رفتیم که در نهر جاسم عملیات کنیم. خیلی نگران بودم. شهید دل‌جانی از بچه‌های خوب جنگ ما بود. همان‌طور که قبلاً هم به شما گفتم، من نور شهادت را در سیمای ایشان دیدم. صبح زود وقتی آمدم در صحنه‌ی جنگ، ایشان داشت بچه‌های زخمی را جمع‌وجور می‌کرد. به صورتش نگاه کردم و بدون این‌که مطلب خاصی اتفاق بیفتد، بلافاصله در مغزم منعکس شد که ایشان شهید خواهد شد.

شاید روز هفتم یا هشتم بعد از قضیه‌ی حاج یونس بود. من دائماً پی‌گیری می‌کردم. خبرهای مختلفی را به من می‌دادند. شب خواب دیدم در منطقه‌ی عملیات کربلای ۱۱ هستیم. بین ایلام و مهران، پشت سد کنجان‌چم، یک جنگل هست. دیدم در آن‌جا چادری هست و شهید دل‌جانی در این چادر نشسته؛ منتهی پایش قطع است. یک جور حالت سوختگی داشت و از پایش خون

نمی‌آمد. در عالم خواب خیلی خوشحال شدم. احساس می‌کردم از خوشحالی نفسم بند آمده است. پرسیدم تو زنده‌ای؟ جوابم را نداد. دوباره پرسیدم. باز هم جواب نداد. بار سوم گفتم دارم از تو سؤال می‌کنم، من شنیده‌ام شهید شده‌ای! زنده‌ای؟ در جوابم گفت دنبال حاج یونس نگرد؛ حاج یونس شهید شده. صبح، موقعی که از خواب بیدار شدم، همان موقع تشییع جنازه‌ی حاج یونس در کرمان انجام می‌شد.

در کربلای ۵، بچه‌های عزیزی را از دست دادیم. شهید مشایخی، فرمانده مهندسی مان بود. خیلی مخلص بود. سابقه‌ی مبارزاتی قبل از انقلاب داشت، ساواک دستگیرش کرده بود. از بچه‌های بسیار متدین و متشرع و عزیز جیرفت بود. ما معمولاً یک شب قبل از شب عملیات، در لشکرمان شب وداع داشتیم. فرماندهان جمع می‌شدند و از یکدیگر حلالیت می‌طلبیدند. صحبتی می‌شد و مداحی می‌کردند. بعد چراغ‌ها خاموش می‌شدند، دست در گردن یکدیگر می‌انداختیم و از هم حلالیت می‌طلبیدیم؛ مثل آن چیزی که از شب عاشورا برای ما گفته شده بود. در همین وضع بودیم. صحبتی کردیم و جلسه‌ی وداع، و چراغ‌ها خاموش شد. یکمرتبه ایشان در جمعی که در حال گریه بودند، چراغ‌ها را روشن کرد و با فریادی گفت: «من می‌خواهم این حرفم را در روشنایی بزنم. شما همگی بر حرف من شاهد باشید. من در کوچه‌ای زندگی می‌کنم که خانه‌ی دست چپ ما یک خانواده‌ی شهید با شش بچه‌ی یتیم زندگی می‌کنند، سمت راست من خانه‌ی شهید سعدالله فاریابی است با هفت بچه‌ی یتیم، و من روی برگشتن ندارم. شما را به قرآن قسم می‌دهم که اگر برگشتم، مرا با تیر بزنید. من زانوهایم را می‌بندم که عقب‌نشینی نکنم.»

جمع به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. رفت و در عملیات شهید شد.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

رفاقت‌های جنگ

رفاقت‌های زمان جنگ هم چیز عجیبی بود. خاطره‌ای از این رفاقت‌ها را برایتان ذکر می‌کنم. یک وقتی فرمانده گردانی داشتیم. شب عملیات کربلای ۵ به سنگر من آمد و قصه‌ای تعریف کرد. یک فرمانده گروهان داشت به نام زکی زاده. اسم برادر ما هم ماشاءالله رشیدی بود. زکی زاده، دو روز قبل شهید شده بود. گفت: «ما با هم عهد بستیم که هرکدام مان زودتر شهید شد، وارد بهشت نشود تا دیگری بیاید. دیشب زکی زاده را خواب دیدم، به من گفت ماشاءالله، مرادم در نگه داشته‌ای، چرا نمی‌آیی؟»

وقتی این را گفتم، فهمیدم شهید می‌شود و او را نگه داشتیم. گردان رفت و درگیر خط شد، مجبور شدم او را بفرستم، و بلافاصله شهید شد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی فرماندهان و معاونین شهید گردان‌ها و واحدهای لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (پرچمداران دوکوهه)، ۱۳۹۱/۱۲/۱۰

چه جواب لن ترانی

من تصویر صدها نفر شهید را در چشم خود دارم و خدا را سپاسگزارم برای ثبت این تصاویر در چشمانم. امیدوار هستم باطل نشود. دیدم دارای چه عظمتی بودند. بعضی از آن‌ها به مقام شهود می‌رسند. نمی‌شود این‌ها را در جامعه و خیلی جاها گفت. من ذکر خاطره می‌کنم؛ ادعای نمی‌کنم. یک وقتی در شلمچه، همین شلمچه‌ی معروف، آماده می‌شدیم برای این‌که عملیاتی انجام دهیم. [شهیدی داشتیم] به نام حسین یوسف الهی. من در خاطرتم خیلی از او می‌گویم، او از اولیای الهی بود، برجسته بود. نوجوان بود؛ اما تفسیر نهج البلاغه می‌گفت. عارف بود به معنای حقیقی. من بعضی وقت‌ها بعضی از شعرهای او را بیان کردم، در بعضی از اجتماعات، باگریه می‌خواند؛ مثل این شعر:

چو رسی به طور سینا ارنی مگو و بگذر
که نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی

که اشاره‌ی او به آیه‌ی قرآن [است] که حضرت موسی رفت به کوه طور و از خدا خواست خودش را به او نشان دهد. خداوند فرمود هرگز مرا نخواهی دید. بعد اصلاح می‌کند خودش [را] و می‌آید در مسیر معرفت می‌گوید:

چو رسی به طور سینا ارنی مگو و مگذر
تو صدای دوست بشنو نه جواب لن ترانی
ارنی کسی بگوید که تو را ندیده باشد
تو که با منی همیشه چه تری لن ترانی

عشق این می شود که آن عارف سالک خود ساخته، مرجع متعهد و متقی ای مثل آیت الله مشکینی، وقتی با سؤال شرعی آن نوجوان روبه رو می شود، می گوید: «به خدا قسم، حاضر آن دو رکعت نماز که تو به آن مشکوک هستی صحیح بوده یا نبوده، بگیرم و همه ی نمازهایم را بدهم.»

این ها تعارف نیست؛ این درک عظمت است. لذا شهید برای عمل به حکم خدا، با میل خود مخالفت می کند. این همان اوجی است که کسی می خواهد در عرفان به ش برسد، اوجش این است. یعنی برای عمل به آن چیزی که خدا می خواهد، او برخلاف خواسته ی خودش و میل خودش عمل می کند. این خصوصیات شهید است، این خصوصیات کسانی است که امام زاده های ما هستند، برایشان پاسداشت گذاشتیم و این مقام را بر پا کرده ایم.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره ی ۱۷۷۰ شهید شهرستان بابل، ۱۳۹۷

حسین پسر غلامحسین

یک وقت؛ شاید یک سال و نیم قبل از عملیات کربلای ۵، ما در شلمچه بودیم و می‌خواستیم آن‌جا عملیات کنیم. برای این‌که دشمن متوجه ما نشود، نیروهای اطلاعات عملیات‌مان را مستقر کرده بودیم. مقابل ما آب بود. آن روز، دو نفر از بچه‌های ما به نام حسین صادقی و اکبر موسایی‌پور به شناسایی رفتند؛ اما بزرگشتند. برادری داشتیم که خیلی عارف بود. نوجوان مدرسه‌ای بود، دانش‌آموز بود؛ اما خیلی عارف بود. یعنی شاید در عرفان عملی، مثل او کم پیدا می‌شد. به درجه‌ای رسیده بود که بعضی از اولیا و بزرگان عرفان بعد از مدت طولانی مثلاً هفتاد هشتاد سال می‌رسیدند. من در اهواز بودم که این برادر نوجوان ما با بیسیم راکال با من تماس گرفت و گفت: «بیا این‌جا».

من رفتم آن‌جا. آن برادر ما گفت: «اکبر موسایی‌پور و صادقی بزرگشتند.» خیلی ناراحت شدم و گفتم: «ما هنوز شروع نکردیم، دشمن از ما اسیر گرفت و این عملیات لو رفت!»

با عصبانیت این حرف را بیان کردم. یک روز آن‌جا ماندم و بعد برگشتم؛ چرا که جبهه‌های متعددی داشتیم. دو روز بعد، دوباره آن برادر با من تماس گرفت و گفت بیا. من هم رفتم. آن برادر ما که اسمش حسین بود، به من گفت فردا اکبر موسایی‌پور برمی‌گردد. به او گفتم: «حسین، چه می‌گویی؟»

حسین، خنده‌ی خیلی ظریفی آن گوشه‌ی لبش را باز کرد و گفت: «حسین پسر غلامحسین این را می‌گوید.»

اسم پدرش غلامحسین بود؛ او هم دبیر خیلی ارزشمندی بود. مادرش هم دبیر بود. حسین، معلم زاده بود از پدر و مادر. اصلاً واقعاً به سن نوجوانی، معلم بود. وقتی اسم حسین آقا را می بردند، یک حسین آقا بیشتر نداشتیم. شاید صدها حسین در آن جا بودند؛ اما فقط یک حسین آقا بود. گفتم: «حسین، چه شده؟»

گفت: «فردا اکبر موسایی پور برمی گردد و بعدش صادقی برمی گردد.»

گفتم: «از کجا می گویی؟»

گفت: «شما فقط بمانید این جا.»

من ماندم. ما یک دوربین خرگوشی داشتیم که دورش را گونی چیده بودیم و دژ درست کرده بودیم. برادرهای اطلاعات که پشت دوربین بودند، نزدیک ساعت ۱ بعدازظهر گفتند یک سیاهی روی آب است. من آمدم بالا، دیدم درست است؛ یک سیاهی روی آب خوابیده بود. بچه ها رفتند داخل آب و دیدند اکبر موسایی پور است. روز بعدش هم حسین صادقی آمد. عجیب این بود که آن آب با همه‌ی تلاطماتی که داشته، این ها را به همان نقطه‌ی عزیمت شان برگردانده بود! هر دو در آب شهید شده بودند. خیلی عجیب بود. من به حسین گفتم: «حسین، از کجا این را فهمیدی؟»

گفت: «من دیشب اکبر موسایی پور را در خواب دیدم که به من گفت حسین، ما اسیر نشدیم، ما شهید شدیم. من فردا این ساعت برمی گردم و صادقی روز بعدش برمی گردد.»

بعد حسین به من جمله‌ای گفت که خیلی مهم است. گفت: «می دانی چرا اکبر موسایی پور با من حرف زد؟»

گفتم: «نه.»

گفت «اکبر موسایی پور دو تا فضیلت داشت: یکی این که ازدواج کرده بود، دو این که نماز شب او در آب قطع نشد. این فضیلت او بود که او آمد من را مطلع کرد.»^۱

۱. ناگفته‌های جنگ ۳۳ روزه در گفت‌وگو با حاج قاسم سلیمانی، مهر ۱۳۹۸

پشت میدان مین

قبل از عملیات والفجر ۱ بود. زمان عملیات نزدیک می‌شد و هنوز معبرها آماده نشده بودند. فاصله‌ی ما با عراقی‌ها در بعضی نقاط، هفتاد متر و در بعضی جاها حتی کمتر از پنجاه متر بود، و این باعث می‌شد بچه‌های اطلاعات نتوانند معبر باز کنند و دشمن را خوب شناسایی کنند. خیلی نگران بودم. حسین یوسف الهی را دیدم و با او از نگرانی خودم صحبت کردم. راحت و قاطع گفت: «ناراحت نباشید، فردا شب ما این مشکل را حل می‌کنیم.»

شب بعد، بچه‌های اطلاعات طبق معمول برای شناسایی رفته بودند. آن قدر نگران بودم که نمی‌توانستم صبر کنم از منطقه برگردند. تصمیم گرفتم با علیرضا رزم‌حسینی جلو بروم تا به محض این‌که برگشتند، از اوضاع و احوال باخبر شوم. دوتایی به خط رفتیم. گفتم: «من همین جا می‌مانم تا بچه‌ها از شناسایی برگردند و با آن‌ها صحبت کنم ببینم چه کرده‌اند.»

یک ساعتی نگذشته بود که دیدم حسین آمد، با همان خنده‌ی همیشگی که حتی در سخت‌ترین شرایط از لبش دور نمی‌شد. تا رسید، گفت: «دیدید من همان دیشب به شما گفتم این قضیه را حل می‌کنم؟»

با بی‌صبری گفتم: «خب، چی شد؟ بگو ببینم چه کرده‌اید؟»

خیلی خسته بود. نشست روی زمین و شروع کرد به تعریف کردن. گفت: «امشب یک چیز عجیب اتفاق افتاد. موقع شناسایی وقتی وارد میدان مین شدیم، به معبر عراقی‌ها برخوردیم. هنوز چیزی نگذشته بود که سروکله‌ی خودشان هم پیدا شد.

آن قدر به ما نزدیک بودند که دیدیم هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. همگی روی زمین خوابیدیم و آیه‌ی وجعلنا را خواندیم. ستون عراقی‌ها در آن تاریکی شب، هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شد. بچه‌ها از جایشان تکان نمی‌خوردند. عراقی‌ها آمدند از کنار ما رد شدند. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. یکی از آن‌ها پایش را روی پر لباس یکی از بچه‌های ما گذاشت و رد شد؛ ولی با همه‌ی این حرف‌ها متوجه حضور ما نشدند و بی‌خبر از همه‌جا عبور کردند و به سمت خط خودشان رفتند. ما هم معبرشان را خوب شناسایی کردیم و برگشتیم.»

حسین از این موفقیت‌ها خیلی خوشحال بود. گروه دیگری هم که در سمت راست آن‌ها کار می‌کرد، به عراقی‌ها برخورد و لو رفته بود. به خاطر فرار از دست دشمن مجبور شده بودند روی میدان مین غلت بزنند؛ اما نکته‌ی عجیب این‌که هیچ‌یک از مین‌ها منفجر نشده بود و بچه‌ها خود را سالم به خط خودی رسانده بودند.

قرار شد همان اول شب، من و حسین با همان گروه سمت راست که حدود ۱۰۰ متر با دشمن فاصله داشت، مجدداً به شناسایی برویم. این کاری بود که معمولاً ما در تمام عملیات‌ها انجام می‌دادیم؛ تا آن‌جا که ممکن بود به دشمن نزدیک می‌شدیم و تمام موقعیت‌ها را بررسی می‌کردیم. آن شب، داخل محور تا پشت میدان مین عراقی‌ها پیش رفتیم و موانع و عمق خاک دشمن و سایر مسائل را شناسایی کردیم. در برگشت، به شیار رسیدیم که از قبل برای خوابیدن نیروهای عمل‌کننده پیش‌بینی شده بود. همین‌که وارد شیار شدیم، یک‌دفعه دیدم تمام بچه‌ها افتادند روی زمین. فکر کردم حتماً به گشتی‌های عراقی برخوردیم. همین‌طور که به اطرافم نگاه می‌کردم، خواستم من هم خودم را روی زمین بیندازم؛ اما دیدم نه، مثل این‌که بچه‌ها خیز نرفته‌اند؛ بلکه در حال سجده هستند. گویا سجده‌ی شکر بود. بعد هم همگی بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند. خیلی تعجب کرده بودم. حسین را کناری کشیدم و گفتم: «چه کار می‌کنید؟»

گفت: «بچه‌ها دارند سجده‌ی شکر به جا می‌آورند. این روش هر شب ماست.»

گفتم: «خب، چرا این جا؟ صبر می‌کردید تا به خط خودمان برسیم، بعد.»
گفت: «نه. ما هر شبی که وارد معبر می‌شویم، موقع برگشت، همان جا پشت
میدان مین دشمن، یک سجده‌ی شکر و دو رکعت نماز به جا می‌آوریم و بعد
برمی‌گردیم عقب.»
این یک نمونه از حال و هوای بچه‌های اطلاعات بود؛ حال و هوایی که بیشتر به
برکت وجود حسین ایجاد شده بود.^۱

راه‌کار شناسایی

یک هفته بیشتر به عملیات بدر نمانده بود. این بار هم کار شناسایی با مشکل مواجه شده بود. دو کمین عراقی با فاصله‌ی خیلی کمی از هم، راه بچه‌ها را سد کرده بودند. کمین‌ها روی دو پد داخل آب بودند. حسین حدود دو ماه تلاش کرد تا بتواند راهی برای نفوذ پیدا کند؛ اما نشد؛ چرا که فاصله‌ی بین این دو کمین، تنها یک برکه بود با آبی صاف صاف؛ یعنی هیچ نیزاری نبود که بچه‌ها بتوانند به آن اتکا کنند و پشتش پنهان شوند.

زمان می‌گذشت، و عملیات نزدیک می‌شد. من باز هم نگرانی خودم را با حسین در میان گذاشتم. همان شب با دو نفر از بچه‌ها دوباره برای شناسایی راه افتاد؛ این بار با یک بلم کوچک دونفره. وقتی برگشت، دیدم خوشحال است. فهمیدم که موفق بوده است.

گفتم: «چه کار کردی؟»

گفت: «رفتم نزدیک دو کمین. دیدم هر کاری کنم، عراقی‌ها مرا می‌بینند. هر چه فکر کردم، دیدم اصلاً راهی ندارم جز این‌که از وسط آن‌ها عبور کنم. آمدم چسبیدم به یکی از این پدهایی که کمین‌های عراقی روی آن سوار شده بود، از راستش آهسته خودم را جلو کشیدم. عراقی‌ها، کر و کور، متوجه من نشدند. من توانستم خیلی راحت بروم و برگردم.»^۱

فقط ترس از خدا

قرار بود با حسین و چند نفر دیگر از بچه‌های اطلاعات به شناسایی برویم. منطقه‌ی کوهستان‌های غرب بود. ما تا آن زمان بیشتر در جنوب کار کرده بودیم و با مناطق کوهستانی زیاد آشنایی نداشتیم. دو نفر از افراد بومی محل به نام‌های شاه‌رخ و اکبر قیصر، به عنوان بلدچی، ما را در این شناسایی همراهی می‌کردند. آن‌ها در همان جا بزرگ شده بودند و به تمام راه‌ها وارد و آشنا بودند. ضمناً خصلت‌های عجیبی هم داشتند؛ به نظر می‌رسید که آدم‌های خوبی نیستند. توی راه که می‌رفتیم، خیلی بلند بلند صحبت می‌کردند. ما با توجه به تجربه‌های گذشته‌مان احتیاط می‌کردیم. در جنوب باید سینه‌خیز به سمت دشمن می‌رفتیم و خیلی آهسته صحبت می‌کردیم؛ اما در کوهستان شرایط فرق می‌کرد. با این حال، آن‌ها اصول ایمنی را رعایت نمی‌کردند. برخوردشان هم بد بود. همه‌ی بچه‌ها ناراحت بودند. به حسین گفتم: «نکند امشب این‌ها ما را لو بدهند و گیر دشمن بیندازند!»

حسین گفت: «نه، خیالت راحت باشد!»

گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

گفت: «اخلاق‌شان را می‌دانم. اصلاً فرهنگ‌شان این‌طور نیست. درست است که ظاهراً آدم‌های خوبی نیستند؛ ولی از این کارها هم نمی‌کنند. با این حال، از باب احتیاط، چند نفر را به عنوان تأمین اطراف گروه می‌فرستم.»

هندو زاده و مهدی شفازند را برای احتیاط پشت سر فرستاد، و من و جواد رزم حسینی و اکبر قیصر راه افتادیم. با این‌که مسافت زیادی آمده بودیم و خیلی زمان

گذشته بود؛ اما هنوز به دشمن نرسیده بودیم. پرسیدم: «اکبر، پس دشمن کجاست؟»

گفت: «هنوز خیلی مانده.»

و این جمله را آن قدر بلند گفت تا از فاصله‌ی صدمتری می‌شد صدایش را شنید.

باز ما چیزی نگفتیم و به راه‌مان ادامه دادیم؛ ولی باز هم از دشمن خبری نبود. یکی

دو مرتبه‌ی دیگر از او سؤال کردم؛ اما باز همین جواب را شنیدم. اصلاً هر چه به

او می‌گفتیم، برعکس عمل می‌کرد. من فکر می‌کردم ریگی به کفش دارد و حتماً

می‌خواهد بلایی سر ما بیاورد. حسین گفت: «شما هیچ چی به او نگو.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «برای این‌که این‌ها عشایرند، خصلت‌های خاص خودشان را دارند. وقتی

این قدر با احتیاط می‌رویم، فکر می‌کنند می‌ترسیم، آن وقت بدتر لج می‌کنند.»

گفتم: «باشد، من دیگر چیزی نمی‌گویم؛ اما فکر نکنم ما را سالم برسانند.»

گفت: «خاطرت جمع باشد؛ من این‌ها را می‌شناسم.»

ما همچنان به راه‌مان ادامه دادیم تا به ارتفاع شترمیل رسیدیم. اکبر، ما را

برد پشت ارتفاع و گفت عراقی‌ها این جا هستند. ما مشغول شناسایی شدیم،

او هم به گوشه‌ای رفت و منتظر شد. وقتی کارمان تمام شد، دوباره به همان

ترتیب که آمده بودیم، برگشتیم؛ صحیح و سالم. شاهرخ و اکبر قیصر همان‌طور

که حسین گفته بود، خطری ایجاد نکردند. واقعاً جالب بود که حسین چطور

روی عشایر این قدر شناخت خوب و دقیق دارد. هر چه بود، به هوش و استعداد

فوق‌العاده‌اش مربوط می‌شد.

شناسایی دیگری که ما با بچه‌های اطلاعات رفتیم، اطراف رودخانه‌ی کنگاکش

بود. در این منطقه، ما خط پیوسته‌ای نداشتیم؛ یعنی نیروها روی تپه‌های پراکنده‌ی

اطراف رودخانه مستقر بودند. هم گشتی‌های عراق برای شناسایی می‌آمدند و

هم بچه‌های ما می‌رفتند. آن شب قرار بود حسین، منطقه را به ما و تعداد زیادی

از فرماندهان دیگر نشان بدهد. همین اکبر قیصر هم بود. به سمت رودخانه‌ی

کنگاکش حرکت کردیم. نزدیک رودخانه، در زمین پستی به راه مان ادامه می دادیم که یکدفعه متوجه شدیم یک گروه ده پانزده نفری از سمت شمال به ما نزدیک می شوند. تعدادمان تقریباً برابر بود؛ اما آن ها به خاطر موقعیت شان بر ما مسلط بودند. نمی دانستیم خودی هستند یا عراقی؛ ولی به خاطر شرایط حساس منطقه و حضور فعال گشتی های عراق، احتمال می رفت از نیروهای دشمن باشند. بچه ها سریع متوقف شدند. آن ها هم با دیدن ما ایستادند. در واقع، هر دو طرف شک کرده بودند. باید احتیاط می کردیم؛ نمی شد بی گدار به آب زد. نشستیم تا با مشورت یکدیگر راهی پیدا کنیم.

حسین گفت: «من و اکبر قیصر با سیدمحمد تهامی و یکی دو نفر دیگر از بچه ها به سمت شان می رویم، شما هم بکشید روی تپه ی پشت سر. اگر آن ها عراقی بودند، که ما درگیر می شویم و شما در این فاصله دو کار می توانید بکنید: یا از همان بالای تپه درگیر می شوید و به کمک هم از بین می بریم شان، یا این که سعی می کنید لاقل خودتان را نجات دهید. اگر هم عراقی نبود که چه بهتر؛ تکلیف را روشن می کنیم و برمی گردیم.»

طبق معمول او به خاطر نجات بقیه، برای خطر کردن پیش قدم شده بود. فکر خوبی کرده بود، غیر از این هم راهی نداشتیم. حسین و چند نفری که مشخص شده بودند، راه افتادند. من و بقیه ی فرماندهان هم به طرف تپه ای که پشت سرمان بود، رفتیم. هر چند لحظه یک بار برمی گشتیم و بچه ها را نگاه می کردیم. منتظر بودیم هر لحظه درگیری ایجاد شود. حسین خیلی راحت و بدون ترس راه می رفت؛ انگار نه انگار که هر لحظه ممکن است به طرفش تیراندازی شود؛ حتی حاضر نبود خم شود یا سینه خیز برود. قبل از این که خودمان را بالای تپه بکشیم، آن ها رسیدند. فرصتی نبود. همان جا توقف کردیم و منتظر شدیم ببینیم نتیجه چه می شود. وقتی بچه ها به گروه مقابل نزدیک شدند، هیچ درگیری ای پیش نیامد. فهمیدیم حتماً خودی هستند. با هم کمی صحبت کردند و دوباره برگشتند. ما هم از دامنه ی تپه پایین آمدیم. وقتی

حسین آمد، معلوم شد آن‌ها نیز یک گروه شناسایی ارتش بوده‌اند که با دیدن ما به گمان این‌که عراقی هستیم، توقف می‌کنند. در جست‌وجوی چاره‌ای بوده‌اند که حسین و بقیه به سراغ‌شان می‌روند و تکلیف هر دو طرف را روشن می‌کنند. این، اولین و آخرین باری نبود که چنین شجاعتی از حسین دیدم. همه او را خوب می‌شناختند و می‌دانستند تنها ترسی که در وجودش هست، ترس از خداست.^۱

قطعاً مهراں سقوط می‌کرد

شجاعتی که حسین و چند نفر از بچه‌های اطلاعات عملیات در والفجر ۳ از خودشان نشان دادند، فراموش‌شدنی نیست. عملیات ناموفق بود، و لشکر منطقه را خالی کرده بود؛ فقط بچه‌های اطلاعات که حدود هشت نفر می‌شدند، در شیار گاوی بالای تکبیران مستقر بودند. وقتی عراق پاتک کرد، نوک حمله‌ی خود را به سمت شیار گاوی قرار داد. حسین، این هشت نفر را در خطی به طول هفتصد متر چید و در مقابل دشمن ایستاد. می‌دانست اگر این خط سقوط کند، مهراں در خطر می‌افتد. این هشت نفر طوری در مقابل دشمن ایستادند که عراقی‌ها فکر کردند شیار گاوی پر از نیروست. بالاخره بچه‌ها آن قدر مقاومت کردند تا بعد از دو سه ساعت نیروهای کمکی رسیدند و عراقی‌ها را مجبور به عقب‌نشینی کردند. آن روز اگر حسین و نیروهایش چنین رشادتی از خودشان نشان نمی‌دادند، قطعاً مهراں سقوط می‌کرد و به دست عراقی‌ها می‌افتاد!

حمید چریک

یکی از فرماندهان معروف دفاع مقدس لشکر ثارالله، حمید ایرانمش مشهور به حمید چریک بود. گرچه مدت عمرش کوتاه بود؛ اما در همین مدت کوتاه، زبانزد رزمندگان بود. او در چهار عملیات به طور پیوسته شرکت کرد: در عملیات ثامن الائمه با شهید اکبر محمدحسینی بود، در عملیات طریق القدس با من بود، در فتح المبین وارد تیپ شد و در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید.

عملیات طریق القدس بلافاصله بعد از عملیات ثامن الائمه که شکست حصر آبادان بود، صورت گرفت. طولانی شدن عملیات ثامن الائمه که حدود سه ماه بود، باعث خستگی نیروها شده بود. اگرچه گردان مان را برای عملیات بعد فرستادیم؛ اما تقریباً همه‌ی بچه‌ها به مرخصی رفتند جز سه چهار نفر که یکی از آن‌ها حمید بود که مستقیماً از صحنه‌ی عملیات آبادان به سوسنگرد آمد؛ در صورتی که مرخصی حقتش بود.

عملیات طریق القدس در سال ۱۳۶۰ انجام شد. گردانی از سپاه که فرماندهی‌اش را خودم به عهده داشتم، به جنوب اعزام شد. تجمع ما در میدان ولی عصر بود. از آن جا به سوسنگرد، به مقر مخصوص بچه‌های کرمان رفتیم. شب‌ها تا قبل از عملیات به دعا و عبادت می‌گذشت. در آن جا برادرانی از صداوسیما بودند که با بچه‌ها مصاحبه می‌کردند؛ چون احتمال شهادت آن‌ها زیاد بود. جالب این‌که وقتی یکی از برادرهای صداوسیما می‌خواست با حمید چریک مصاحبه کند، بلافاصله صدای رگباری شنیده شد! یعنی مشخص بود چه کسی می‌خواهد

صحبت کند؛ چون حمید چریک قبل از آن به حمید رگباری مشهور بود. حمید در دیلم به ما پیوست. او به عشق عملیات اصلاً مرخصی نرفت. به اکبر حسینی در گردان اول پیوست که قرار بود خط شکن باشد. حمید در آماده سازی نیروها در سوسنگرد نقش مهمی داشت. خیلی با نظم و ترتیب عمل می کرد؛ طوری که بچه ها در موردش می گفتند خیلی نظامی برخورد می کند. تسلط خاصی در توجیه و هدایت نیروها داشت.

برای دوگردانی که از کرمان برده بودیم، حمید نقش محوری در آموزش و آمادگی نیروها از خود نشان داد و چون از صحنه ی جنگ شناخت خوبی داشت و در عملیات مبتکر بود، بچه ها از او حرف شنوی داشتند. کم نبود تجربه ی چهار یا پنج عملیات در کردستان را با خود داشتن! حرف هایش به دل می نشست؛ چون تجربیاتی بود که خود از سر گذرانده بود. با این که اغلب رزمنده ها تحصیل کرده بودند و میان شان معلم و دانشجو زیاد بود. مزار شهدا گواه این ادعاست. با این وجود، همه از حمید چریک پیروی می کردند.

شب عملیات، ما وارد کانال شدیم؛ که از ابتدای خط خودی تا پشت خط، زیر خمپاره ی ۱۲۰ و ۱۶۰ بود. تیر مستقیم تانک ها روی کانال می ریخت. در سه عملیاتی که پشت سر گذاشته بودیم، آتشی به این سنگینی ندیده بودیم. اولین آتش سنگین دشمن بعد از جنگ و در جبهه ها همان جا بود، چه تیر کالیبر که رسام بود، چه شصت قرمز و چه خمپاره. یک ساعت از لو رفتن تک گذشته بود که خط خودی تا خط خودشان را تمام زیر آتش گرفته بودند. معابر هم لو رفته بود. حمید در گروهان اول بود. ما منتظر بچه های اهواز بودیم که قرار بود خط را بشکنند تا ما پشت سر آن ها به خط دوم و به سمت پل سابله برویم. صد متری از خاکریز فاصله گرفته بودیم. آتش بود که دشمن روی سرمان می ریخت. حمید آمد پیش من و گفت: «این طوری همه ی بچه ها شهید می شوند. بگذار من گروهانم را ببرم نزدیک سییم خاردار عراقی ها و از کار بیندازم شان.»

من موافقت کردم، او گروهانش را تا نزدیک سیم خاردار برد. همین جا بود که من زخمی شدم. اکبر محمد حسینی با دو گروهان عقب بود. بچه‌های اهواز موفق نشده بودند خط را بشکنند. خون زیادی از من رفته بود و دیگر رمق نداشتم. نمی‌خواستم بگویم زخمی شده‌ام و روحیه‌ی بچه‌ها را تضعیف کنم. حمید خودش را به من رساند و اصرار کرد سریع خودم را نزدیک معبر برسانم و بر کار آن‌ها نظارت کنم؛ اما من گفتم: «نمی‌توانم بیایم، خودت برو هر کاری می‌توانی، بکن.»

فکر کنم فهمید حالم مناسب نیست. سری تکان داد و خداحافظی کرد و رفت به خط. مکالمه‌ی من و حمید ده ثانیه هم طول نکشید. حمید در کمتر از ربع ساعت، خط اول عراقی‌ها را گرفت. شلیک کالیبرها و خمپاره‌هایشان قطع شد، و بچه‌ها شروع کردند به پاک‌سازی. فریاد الله اکبر در خط پیچید. اکبر تماس گرفت و هدایت دو گروهان بعدی را به عهده گرفت؛ که به سرعت رفتند روی خاکریز و رو به جلو حرکت کردند. همین موقع بود که من از حال رفتم و به پشت جبهه منتقل شدم.

بعدها شنیدم حمید با یک کمر نازنچک جلوی همه حرکت می‌کرده و داخل سنگرها که ۵ تا ۲۰ متر از هم فاصله داشته‌اند، نازنچک می‌انداخته و آن‌ها را منهدم می‌کرده. در یکی از این سنگرها، عراقی‌ها متوجه نازنچک می‌شوند و آن را به بیرون پرت می‌کنند که خوشبختانه حمید فوراً روی زمین می‌خوابد؛ اما ترکش‌های خمپاره پیشانی‌اش را زخمی می‌کند. با این وجود، از پا نمی‌نشیند و به پیشروی ادامه می‌دهد. او با این تر و فرزی‌ای که داشت، به بچه‌ها دل و جرأت می‌داد و آن‌ها را به پیشروی ترغیب می‌کرد.

مرا به بیمارستان منتقل کردند و پس از بهبودی و بازگشت قرار شد تیپ ثارالله را تشکیل بدهم. در همان اعزام اول، با سه چهار نفر از بچه‌ها از جمله مهدی و حاجی‌رحیمی و آقای عسگری و چند نفر دیگر، جبهه را تحویل گرفتیم، بعضی محل‌ها را مشخص کردیم و برای جمع‌آوری و اعزام نیرو به کرمان برگشتیم. از جمله کسانی که در ذهنم بود به عنوان هسته و مرکز اصلی تیپ ثارالله از او استفاده کنیم،

حمید چریک بود تا در فرماندهی گردان و هدایت نیروها به ما کمک کند. حمید چریک را به خاطر کاری که در عملیات طریق القدس کرده بود و ارتباطش با شهید کازرونی، برای عملیات فتح المبین انتخاب کردیم. عملیات فتح المبین، اولین تشکیلات تپیی ما بود. کلاً آن موقع گروه‌های شناسایی و اطلاعات عملیات مان خیلی ضعیف بود. نیروهای شناسایی کم تجربه بودند. در منطقه‌ی فتح المبین، خط بسیار نامناسب و فاصله با عراقی‌ها زیاد بود؛ مسافتی حدود دوازده تا چهارده کیلومتر. تا خط دوم عراقی‌ها هم که روی ارتفاعات ۲۰۲ قرار داشت، ۲۲ کیلومتر فاصله داشتیم. این فاصله به صورت تپه ماهور و شیار و دشت بود.

عراقی‌ها هر روز گشت می‌زدند؛ حتی روی ارتفاعات پشت سرمان را که خط ما آن جا بود، می‌گشتند. وسط جبهه حدود ۳۰ کیلومتر در دو طرف هر جبهه، باز و دشتی بود که ارتفاعات و شیارها دو طرف آن قرار گرفته بودند. بارها گشتی‌های ما با گشتی‌های عراقی برخورد کردند؛ مثلاً چوپان‌هایی که از آبدانان روی ارتفاعات کنار چاه نفت برای چرای گوسفندان‌شان به دشت می‌رفتند، گیر عراقی‌ها می‌افتادند، و آن‌ها چوپان‌ها و گوسفند‌هایشان را می‌بردند. ما مجبور بودیم تحت این شرایط کار شناسایی را انجام دهیم. یکی از افراد مهم گروه شناسایی، حمید ایرانمنش بود. من با حمید دو شناسایی انجام دادم: یک شناسایی در سمت راست کمرسرخ و یکی در سمت چپ. فاصله‌ی شیارها زیاد بود. دشمن روی ارتفاعات مستقر بود. ما هم ده دوازده نفر بودیم که کار شناسایی را در روز انجام می‌دادیم. من و حمید و مهدی کازرونی جلو می‌رفتیم، بقیه پشت سر ما به عنوان احتیاط و تأمین حرکت می‌کردند. به لب ارتفاعی رسیدیم که فاصله‌اش تا عراقی‌ها رودخانه‌ای بود که در کنار ارتفاعات کمرسرخ قرار داشت. تپه‌ی بلندی مانند یک بریدگی بود که بر کف رودخانه مسلط بود. آن طرف رودخانه با همین شکل عراقی‌ها مستقر بودند. پشت چند تا بوته دراز کشیدیم و شناسایی را شروع کردیم؛ اما رودخانه برایمان مبهم بود. حیف مان می‌آمد آن را شناسایی نکنیم. فصل بازندگی بود و رودخانه طغیان داشت. باید می‌فهمیدیم

کجای آن پهن است تا نیروها را از آن جا عبور بدهیم. در طرح عملیاتی باید کمرسرخ را از دو جا دور می‌زدیم تا از پشت عراقی‌ها سر دربیاوریم. مانده بودیم چه کنیم. عراقی‌ها کاملاً بر رودخانه مسلط بودند. سنگ‌هایشان مشخص بود؛ آن قدر که به راحتی حرکات‌شان را می‌دیدیم و حتی صدای برخورد قاشق و بشقاب‌شان را هم می‌شنیدیم. کافی بود یکی از ما عطسه کند تا لو برویم؛ چون صدا می‌پیچید. خیلی آهسته صحبت می‌کردیم. فکر کردیم فقط یکی مان برود پایین. اولین نفری هم که داوطلب شد، حمید بود. پایین رفتن پرسروصدا، و بالا آمدن توی دید عراقی‌ها بود. چاره‌ی دیگری نداشتیم. حمید حرکت کرد. ما او را نگاه نمی‌کردیم؛ بلکه فقط گوش‌مان به او بود و چشم‌مان به عراقی‌ها. منتظر شنیدن صدایی از حمید بودیم. با آن شیب تند، به هر شکل می‌خواست پایین برود، اگر پرت نمی‌شد، سروصدای سنگ‌ها بلند می‌شد و عراقی‌ها را متوجه می‌کرد؛ اما حمید چریک چنان نرم و ماهرانه پایین رفت که هیچ صدایی بلند نشد. به فاصله‌ی کمی از لب رودخانه زیر ارتفاع تپه در یک گودی پناه گرفت. او را می‌دیدیم که با تسلط کامل قدم می‌زد و شناسایی می‌کرد؛ بی آن‌که ذره‌ای ترس به دل راه بدهد. کار خود را انجام داد و برگشت؛ اما عراقی‌ها او را دیدند. سرباز عراقی تا او را دید، تیراندازی نکرد؛ حالا یا کمین بود یا چیز دیگر، نمی‌دانم. به سوی فرمانده‌اش دوید تا حمید را نشان دهد. توی همین فاصله، حمید با چابکی خود را بالا کشید. ما همان‌جا ماندیم تا واکنش عراقی‌ها را ببینیم. حدود ده پانزده نفر ایستاده بودند و مشکوک به این‌سو نگاه می‌کردند و برایشان سؤال بود آیا آن را که دیده‌اند، از افراد بومی بوده یا نظامی؟ بالاخره پایین آمدند، و ما هم عقب کشیدیم.

شناسایی دوم ما با حمید چریک، شب عید نوروز یا یک شب قبل از آن بود: حمید، رحیمی، تهامی، حاج‌مهدی کازرونی و من. در منطقه‌ی امام‌زاده عباس، سمت چپ ارتفاعات کمرسرخ، چند تا دِه بود. تک‌درختی هم بود که فکر کنم بلوط بود. ما روزها در پناه این درخت که تنه‌ی بزرگی داشت، خط عراقی‌ها را دیده‌بانی

می‌کردیم. آن شب، پای درخت یک چیزی خوردیم و در همان حال برنامه‌ریزی کردیم. بلدی داشتیم به نام شیخ‌عیسی که نوه‌ی شیخ‌قیوم، بزرگ روستای قیوم، بود. قرار شد حاج‌رحیمی، تهامی و شیخ‌عیسی با یکی از بچه‌های اطلاعات به نام عرب به سوی جاده‌ی آسفالت رفته و از طریق شیارها از خط دشمن عبور کنند و اگر ممکن شد، به سمت ۲۰۲ بروند و پس از شناسایی به خط خودی برگردند. آن‌ها سینه‌خیز از شیارها به سمت بلندی رفتند و وارد شیار دیگری شدند که گودتر بود و رو به جلو می‌رفت. من و مهدی و حمید چریک هم از فرط خستگی کنار درخت خوابیدیم. آن وقت‌ها مثل اواخر جنگ خیلی احتیاط نمی‌کردیم. وقتی بیدار شدیم، به شدت احساس ناامنی می‌کردیم. برخوردمان با عراقی‌ها زیاد بود. ما از این طرف می‌رفتیم، آن‌ها از آن طرف. نمازمان هم داشت قضا می‌شد. به سرعت آمدیم پایین. برای آن‌که مراقب عراقی‌ها باشیم، نمازمان را در شیاری خواندیم و به خط خودی برگشتیم. برادر اشجع، فرمانده منطقه‌ی شش، دنبال‌مان می‌گشت. برگه‌ای نشان داد که دست خط آقامحسن بود که تازه فرمانده کل سپاه شده بود. گویا دشمن به بچه‌های قم در شوش حمله کرده و آن‌ها هم مهمات‌شان تمام شده بود. بعید نبود به جای دیگر هم حمله کنند. بنابراین بهتر است امشب شب عملیات باشد و همه به طرف میدان‌های خود حرکت کنند.

خیال ما راحت بود که شناسایی‌مان انجام شده. قرار بود گروهانی مرکب از سپاه و ارتش به سوی ۲۰۲ بفرستیم. گروهانی به فرماندهی حمید چریک، مهدی کازرونی و برادر خوشی از سمت چپ بیایند و گروهان او با ارتش هم به فرماندهی شادکام از سمت راست رودخانه‌ی چیخواب عبور کنند. فرماندهان اصلی را به سمت چپ فرستادیم؛ چون امیدمان از سمت راست کم بود. امکان پشتیبانی از سمت راست اصلاً وجود نداشت. جاده‌ای از امام‌زاده عباس به خط ما می‌آمد که از این راه می‌توانستیم کمرسرخ را دور بزیم و به بچه‌های سمت چپ مهمات برسانیم. همه‌ی امید ما آن‌جا بود و به همین دلیل تقویتش کردیم.

حمید سریع به گردان خودشان رفت. خوشبختانه آقای رحیمی رفته بود، سریع برگشت و ما نیروها را سامان دادیم. هوا تاریک شده بود که آن‌ها گردان‌ها را از ارتفاعات پایین آورده، تجهیز کردند و به طرف خط دشمن حرکت کردند و ساعت ۱۲ به نقطه‌ی دیگری رسیدند. حمید چریک با رحیمی و حاج مهدی، کمرسرخ را دور زدند و پشت دشمن، کنار روستای شیخ‌قیوم مستقر شدند و منتظر بودند که من از سمت راست حرکت کنم تا همه با هم به مرحله‌ی شروع عملیات برسیم. ساعت ۱۲ تماس گرفتند که عملیات لغو شده و نیروها باید برگردند. من با حاج مهدی تماس گرفتم و به رمز گفتم برگردید. در آن موقع شب، کسی دفترچه‌ی رمز را باز نمی‌کرد که ببیند رمز چی هست، و آن قدر هم آماده‌ی عملیات بودند که احتمال لغو شدن آن را نمی‌دادند. اولین رگبار از سوی حمید چریک شلیک شد که آماده‌ترین نیرو بود. در همان محور، حادثه‌ی عجیبی رخ داد؛ بچه‌ها تجهیز نشده بودند. به نظر ناهماهنگی پیش آمده بود. وقتی به معبر رسیدند، در نقطه‌ی درگیری، بچه‌های گروهان می‌روند پیش حمید و می‌پرسند: «پس کی مهمات می‌دهی؟»

حمید می‌گوید: «فعالاً خشاب‌تان را مصرف کنید تا بعد.»

می‌گویند: «خب، می‌خواهیم مهمات در خشاب‌هایمان بگذاریم.»

حمید می‌گفت از این گروهان شصت هفتاد نفری، هیچ‌کدام حتی یک خشاب پر نداشتند. خدایی بود که عملیات لغو شد.

بچه‌ها ۶ بعد از ظهر رفتند و ۶ صبح برگشتند. دوازده ساعت راه‌پیمایی با کوله‌پشتی، همه را از پا انداخته بود. دور زدن مسیر برای آمدن به این طرف خیلی زمان برده بود. باید توی «گناره» و «هتیت» می‌نشستند. خطر گشتی‌های عراقی با سگ‌هایشان وجود داشت و بچه‌ها که خیلی خسته بودند، اصلاً استتار و اختفای نمی‌کردند. روی خاکریزها افتاده بودند. با این حال، حمید که خیلی سرحال بود، به من گفت: «اگر این طور پیش برویم، عراقی‌ها ما را می‌بینند و همه را تکه‌پاره می‌کنند.»

گفتم: «می‌بینی که خسته افتاده‌اند، کاری نمی‌شود کرد.»

سری تکان داد و گفت: «این جوروی نمی شود.»

رفت و خدا می داند از کجا تانکر آبی آورد و شروع کرد روی بچه‌ها آب ریختن. با این‌که منطقه جزء خوزستان بود و زمستانش خیلی سرد نبود و روزهای گرم و شب‌های بهاری داشت؛ اما آن آب، بچه‌ها را حسابی سرحال آورد. بعضی با سر و روی خیس می‌خندیدند. بعضی هم از این حرکت او خوش‌شان نیامد. به هر حال، با ترفند، بچه‌ها را به پشت خاکریز کشید. دوباره پیغام آمد که امشب عملیات است. باز بچه‌ها را تجهیز کردیم. اتفاقاً بهتر هم شد؛ چون در این رفت‌وبرگشت، مسیر را خوب توجیه شده بودند؛ به خصوص که رد مشخصی هم به جا گذاشته بودند. در مسیر برگشت، از کوله‌پشتی آرپی‌جی بچه‌ها خرده‌ریزه‌هایشان افتاده بود و مسیر را مشخص کرده بود. ما دشمن را کنترل کردیم. واکنش خاصی روی ارتفاعات دیده نمی‌شد؛ ولی هواپیماهای عراقی با ارتفاع بسیار کم، خط ما و خط‌های دیگر جبهه را کنترل کردند و رفتند. دوباره بچه‌ها را با همان تجهیزات به سوی عراقی‌ها حرکت دادیم. نیروی سمت راست ما به میدان مین برخورد کرده بود و همراه خود تخریبچی نداشتند. یکی از دلایلی که باید دشمن را دور می‌زدیم، همین بود. ما سه تا تخریبچی داشتیم که برای هر میدان مین، یک نفر را فرستادیم. گروهان حمید، منطقه را دور زدند؛ یعنی از راه عراقی‌ها بالا آمدند. همین که درگیری شروع شد، آتش کمرسرخ قطع شد و بچه‌ها بدون درگیری تا نزدیکی ارتفاعات پیش رفتند. بلافاصله بعد از شنیدن رمز، به ارتفاعات حمله کرده، سرشاخه‌ی آن‌ها را گرفتند. اطراف کمرسرخ کاملاً بسته شده، و ۲۰۲ سقوط کرده بود. ناحیه‌ی کمرسرخ، دو محور شده بود: یک محور را حمید چریک می‌رفت و محور دیگر را سردار خوشی که فرمانده گردان بود و حمید جانشین او. پیک مخصوص حمید، شهید منصوری بود. مصطفی هندوزاده هم کنار او بود. در محور او، شهید طاهری بیسیمچی بود. حمید از وسط ارتفاعات رفت، و سردار خوشی از سمت چپ ارتفاعات را دور زد. آن‌ها از دو محور حرکت کردند و ارتفاعات را گرفتند.

حمید خیلی سریع نیروها را به سوی اهدافی که باید فتح می‌شد، رساند. سرعت عمل خوبی داشت که این سرعت را به نیروهای تحت امرش هم منتقل می‌کرد؛ طوری که ابتکار عمل و قدرت تحرک را از دشمن سلب می‌کرد.

برادر طاهری، بیسیمچی حمید، در همان عملیات شهید شد. حمید و سردار خوشی رفتند جسد او را پیدا کنند؛ چون کاغذ رمز همراهش بود و ممکن بود لو برود. این شهید، کاغذ رمز را خرد کرده و هنگام شهادت خورده بود. خرده‌های کاغذ در دهانش مانده بود. حمید با وجود موانع، خط را شکست و تا صبح، ارتفاعات به جز یک نقطه تثبیت شد. سردار خوشی و حمید چریک به آن نقطه رفتند. در آن‌جا، حاج حسن رشیدی و دو نفر دیگر زخمی شده بودند، و امکان نزدیک شدن به روستا وجود نداشت. حمید و سردار خوشی مجدداً نیروها را سازماندهی کردند و با حاج مهدی کازرونی به سمت روستا رفته، درگیر شدند. عده‌ای شهید شدند که به نظرم برادر مؤذن زاده هم جزءشان بود. سازمان پیاده راه انداختند تا روستا را دور بزنند. تا ۵۰ متری روستا، دشمن واکنشی نشان نداد. خطر زدن آرپی جی وجود داشت. ناگهان از چهار طرف، تیربار و آرپی جی زدند که تعدادی از بچه‌ها زخمی و یک نفر هم شهید شد. بعد از نیم ساعت عقب کشیدند و باتانک و هر چه داشتند، روستا را کوبیدند و آن‌جا را پیاده فتح کردند.

من آن موقع از حمید بی‌خبر بودم و دنبالش می‌گشتم. فکر می‌کردم شهید شده. ارتفاعات طولانی بود، و همین‌طور از صبح می‌گشتم. ساعت ۱۰ حمید با نیروهایش آمد. صلوات می‌فرستادند و شور و حال خاصی داشتند. پای حمید زخمی شده بود. روبوسی کردیم. ماجرای فتح ارتفاعات را برایم تعریف کرد و گفت چند تا اسیر گرفتیم که بالای تپه‌اند. شرح داد که عراقی‌ها بالای تپه‌ای مانده و به شدت مضطرب بودند؛ چون تپه محاصره شده بود و می‌دانستند اگر تیراندازی کنند، همه‌شان کشته می‌شوند. حمید با دیدن تردید آن‌ها و با استفاده از غفلت‌شان، اسلحه‌ی یکی‌شان را می‌گیرد و همه را اسیر می‌کند. برایشان چند مراقب گذاشته و خودش آمده بود

پایین. بعد که اسرا را آوردند پایین، دیدیم هفتاد هشتاد نفرند. به این ترتیب، عملیات در روز اول با موفقیت به پایان رسید.

روز دوم، خبر پخش شد که عراق با تیپ ۱۰ زرهی به دشت عباس حمله کرده، نیروهای ما را در موقعیت ۲۰۲ محاصره کرده و بین ما و کمرسرخ فاصله انداخته‌اند. از طرفی، بچه‌های تیپ امام حسین علیه السلام در دهی بین شیخ مزبور و عین خوش عملیات می‌کردند. در شیخ مزبور، عده‌ی زیادی بودند که مشخص نبود بچه‌های امام حسین علیه السلام هستند یا افراد خود ما یا حتی عراقی‌ها. هر چند رنگ آیفاهایشان به رنگ آیفاهای عراقی می‌خورد؛ اما برای ما قطعیت نداشت؛ چون بچه‌های اصفهان، ماشین‌ها را از طریق القدس آبادان و جاهای مختلف به غنیمت گرفته بودند. حمید را با آن پای مجروح که کوچک‌ترین تأثیری در روحیه‌اش نداشت، با تعدادی از بچه‌ها به شیخ مزبور فرستادیم. تمام مدت با هم ارتباط داشتیم. با بخشی از تیپ امام حسین علیه السلام هم ارتباط برقرار کردیم، و یک تیم هم از آن‌ها به سوی هدف حرکت کردند. افراد شیخ مزبور حدود ۶۰۰ عراقی بودند که در درگیری عین خوش و ۲۰۲ به آن ده ریخته بودند تا از راه رودخانه‌ی چرخواب فرار کنند؛ اما در شیخ مزبور به محاصره افتادند. آن‌ها سازماندهی رزمی نداشتند. ترسیده بودند. با این حال، امکان خطر و درگیری جدی وجود داشت؛ اما حمید هر ۶۰۰ نفر را با حداقل درگیری و کمترین تلفات اسیر کرد و به منطقه‌ی ما آورد.

عملیات فتح‌المبین، ده روزی طول کشید. ما با عراقی‌ها در دشت درگیر بودیم. کمرسرخ، دست ما بود و با خاکریزی که کنار امام‌زاده زده بودیم، کنترل منطقه را در دست داشتیم. عراقی‌ها هم به سمت تنگه‌ی ابوغریب عقب‌نشینی کردند. از نیروهای ما هم یک گروهان مانده بود. بیشتر افراد، یا زخمی بودند یا به شهادت رسیده بودند. یک و نیم نیمه‌شب، شهید حسن باقری با محمدعلی ایرانمنش آمدند پیش من. نامه‌ای از آقا محسن داشتند و نقشه‌ی تنگه‌ی ابوغریب تا مرا توجیه کند که تنگه را ببندیم و از ورود دشمن به منطقه‌ی فتح‌المبین جلوگیری کنیم. احتمال داشت

عراقی‌ها با عبور از رودخانه‌ی دویج، از طریق دشت چم‌سری به سوی ارتفاعات تینو و ارتفاعات رقابیه و ارتفاعات عین‌خوش بیایند و همه‌ی زحمات ما هدر برود. ما تا آن موقع تنگه‌ی ابوغریب را ندیده بودیم و اولین بار روی نقشه‌ی تنگه توجیه شدیم. جلسه‌ای گذاشتیم و قرار شد اولاً ده یا دوازده کمپرسی با چراغ روشن به سمت عراقی‌ها حرکت کنند؛ یعنی تظاهر به آوردن نیرو و تجهیزات کنیم. این عمل، باعث ترس عراقی‌ها می‌شد؛ یا فرار می‌کردند، یا دست از مقاومت برمی‌داشتند. ثانیاً قرار شد شهید حمید عرب‌نژاد با لودر جلودار ما شود و اولین درگیری را او به وجود آورد. عراقی‌ها کالیبر و آرپی جی داشتند، و کار عرب‌نژاد خیلی خطرناک بود. قرار شد حمید چریک و تهامی با گروهان بعدی، پشت سر حمید عرب‌نژاد حرکت کنند.

آن شب، با فاصله‌ی حدود بیست متر در پی هم بودیم. ساعت ۸ و نیم صبح حرکت‌مان به سوی عراقی‌ها شروع شد؛ اما اثری از آن‌ها نبود. من و تهامی و حسن دانایی با استیشن به سوی تنگه‌ی ابوغریب رفتیم تا موقعیت عراقی‌ها را شناسایی کنیم که همان‌جا انفجار ماشین پیش آمد و عملیات فتح‌المبین تمام شد.

حمید در اواخر عملیات فتح‌المبین، مدتی مفقود شد. بعدها از خودش شنیدیم که اسیر شده. به قول خودش به خاطر قراردادی که با امام زمان عجل الله تعالی فرجه داشته، او هم نجاتش داده است. می‌گفت: «در اثر برخورد ترکش خمپاره یا آرپی جی مجروح شدم و از هوش رفتم. فردا ظهر ساعت ۱۱ به هوش آمدم و خودم را در محاصره‌ی ده بیست عراقی دیدم. خود را به مردن زدم و دعا کردم که ای امام زمان، من هر کار کردم، برای رضای خدا بود و برای اعتلای دین اسلام، خودت مرا نجات بده! عراقی‌ها به سوی من آمدند و حتی لگدی هم به من زدند؛ اما چون فکر کردند مرده‌ام، رفتند. ده دقیقه بعد، دو سرباز عراقی نزدیک شدند. باز هم احتیاط کردم و خود را به مردن زدم؛ اما این دو برادر عراقی، با بغض مرا سرباز امام خمینی خطاب کردند و وقتی جیب‌هایم را گشتند و مهر و قرآن و عکس امام را درآوردند، به صدام فحش دادند و گفتند این سرباز علی و محمد است. به دلم افتاد این لطف امام زمان است. حرکتی کردم

که آن‌ها متوجه شدند زنده هستیم. مرا به سنگرشان بردند و غذا دادند. بعضی از عراقی‌ها فارسی بلد بودند و آن‌ها را به‌زور به جبهه آورده بودند. دکترشان از دیدن من خیلی ذوق می‌کرد و قربان صدقه‌ام می‌رفت و حتی پیش از سربازان عراقی، مرا معاینه و پانسمان کرد. تمام تنم پر از ترکش بود و دردناک. مرا سوار تانکی کردند تا به عقب منتقل کنند؛ اما من از خدا خواسته بودم شهید شوم؛ اما اسیر نشوم. برای همین، در یک لحظه وقتی خدمه‌ی تانک پیاده شدند و دیدم کسی دور و بر تانک نیست، از فرصت استفاده کردم و کمی سینه‌خیز و کمی به حالت دو به سمت سنگرهای خودی آمدم. وقتی بچه‌ها را دیدم، سر به سجده گذاشتم و خدا را شکر کردم. مرا با هلی‌کوپتر به بیمارستان اهواز منتقل کردند.»

گویا خواهرش آن‌جا کار می‌کرده. چند ترکش در کمرش بوده که یکی در نزدیکی مهره‌ی کمر و بسیار خطرناک بوده؛ اما حمید راضی به عمل نمی‌شود و فوراً به کرمان برمی‌گردد. او را که دیدم، انگار دنیا را به من دادند. فقدان او غیرقابل تصور بود؛ او و آن جسارتش و آن حرکات شیرینش که همه جزء خاطرات شیرین ماست. فراموشم نمی‌شود که در همان عملیات فتح‌المبین، نیاز به اطلاعاتی در مورد تحرکات دشمن داشتیم. حمید گفت: «یک عراقی را اسیر می‌کنیم و از او اطلاعات می‌گیریم.»

از ساعت ۶ صبح تا ۲ بعدازظهر، با تقی ابوسعیدی دم دست شویی عراقی‌ها کمین می‌کنند و منتظر می‌نشینند تا یکی از عراقی‌ها بیاید و او را بگیرند و بیاورند؛ اما کسی نمی‌آید. اگر او را برنمی‌گردانیم، حتماً تا شب منتظر می‌ماندند و یکی را گیر می‌انداختند.

جا دارد کمی از اخلاق و رفتار حمید چریک بگوییم. او انسانی متعبد و اهل نماز و روزه بود. از نظر شناخت نظامی، از همه جلوتر بود. به یاد ندارم هیچ‌کس حتی یک مورد شکایت و اعتراض نظامی از او کرده باشد. با آن‌که خیلی به نظم و ترتیب مقید بود و سخت‌گیری می‌کرد، حالت خودمانی‌اش باعث جذب سریع نیرو می‌شد. بچه‌های گردانش خیلی دوستش داشتند. حمید برایشان به‌شدت جذاب بود.

اولین کسی که نوشتن پشت پیراهن یا نوار روی کلاه آهنی را مرسوم کرد، حمید بود؛ با عبارات قشنگی مثل «یا زهرا»، «یا حسین»، «مسافر کربلا».

حمید از آن نیروهای استثنایی چندبُعدی بود: نظامی بود؛ اما نه آن قدر خشک و مقرراتی که نیرو را بیزار کند یا نه آن چنان خشک مقدس که نیرو را فراری دهد. با این که فرمانده گردان بود؛ اما اگر واقعاً قرار می شد یک نفر در سپاه کرمان داوطلب رفتن روی مین شود، آن یک نفر حمید بود. خلوص نیتش منحصر به فرد بود. او نه تنها برای گروهان تحت امرش؛ که برای تمام بچه های جنگ عزیز بود. خصلت هایی داشت که او را همه جا عزیز می کرد. در عملیات طریق القدس، عموم جبهه ها را بچه های شهرستان ها اداره می کردند. ما سپاه پشتیبانی کرمان را راه اندازی کرده بودیم و یکی دو ماشین داشتیم که از کرمان، مواد غذایی می آوردند؛ مثل پسته و آجیل. حمید و اکبر حسینی همیشه به امکانات زیاد ما اعتراض می کردند که شاید بچه های خطوط دیگر چنین امکاناتی نداشته باشند. ما می گفتیم این سهمیه ی بچه های همین جاست و باید مصرف شود؛ اما آن دو اصرار داشتند این امکانات باید بین بچه های خطوط دیگر تقسیم شود. یک بار، یکی دو گونی انجیر را در خط های طریق القدس و دهلویه که از شهرستان های دیگر بودند، تقسیم کردند. شوخی هایش همه را سرحال می آورد. امکان نداشت آدم ناراحت باشد و حمید بگذارد این ناراحتی ادامه پیدا کند. کارهایی که برای حفظ روحیه ی نیروها می کرد، واقعاً تحسین برانگیز بود؛ مثلاً وقتی صبح زود، بین راه، بچه ها حتی نان خشک برای خوردن نداشتند، او از توی کوله پشتی اش چراغ پریموس و قابلمه و وسایلی درمی آورد و یک آبگرمو (اشکنه) درست می کرد و بچه ها را به خوردن دعوت می کرد. همین، حال همه را جا می آورد. به خاطر همین خصلت های او بود که گروهانش یکی از فعال ترین و سرحال ترین گروهان ها بود که می شد سخت ترین عملیات را به او محول کرد.

حمید در عملیات بیت المقدس که آخرین عملیاتش هم بود، برای اولین بار فرماندهی گروهان را به عهده گرفت. در حالی که گردان او با یک گردان ارتشی ادغام

شده بود، خیلی خوب به کل گردان می‌رسید. تقریباً تمام نیروهای تحت امرش شب اول وارد عملیات شدند. به خاطر کارایی بسیار بالای خود حمید و هدایت خوبی که روی گردان داشت، نقش او در عملیات طریق‌القدس خیلی حساس بود. در عملیات طریق‌القدس، [منطقه‌ی] عصایی شکل سید جابر دست ما بود. سمت راست و وسط را عراقی‌ها گرفته بودند. مقاومت ما در سمت سردار خوشی خلاصه شده بود. طرحی ریختیم که حمید از وسط عراقی‌ها حمله کند و خط را بشکند و خود را به سردار خوشی برساند. او را به سنگر خواستم. با روحیه‌ای شاد آمد. توجیهش کردم و گفتم: «حمید، این کار باید انجام شود.»

در حضور افراد ارتشی که حضور داشتند، با ابهت خاصی گفت چشم، و رفت و وارد عملیات شد.

حمید خصلتی داشت که همیشه پیشتاز گردان بود. اگر فرمانده گردان بود، با دسته‌ی اول می‌رفت و اتفاقاً با تیم اول دسته‌ی اول می‌رفت؛ نه مثلاً با تیم سوم آن. جلو می‌رفت و پاک‌سازی می‌کرد و راه را برای بچه‌ها باز می‌کرد. وقتی تماس گرفت که خط را شکسته و سنگرها را تصرف کرده بود، هم در راست و هم در چپ درگیری داشت و چیزی نمانده بود به سردار خوشی برسد؛ اما فاصله زیاد بود. نیزاری بود که باید پاک‌سازی می‌شد. چند سنگر از عراقی‌ها باقی مانده بود. باید از کانالی رد می‌شدند و به طرف خاکریز دشمن می‌رفتند. منطقه خیلی ناامن بود. بچه‌ها کمی جا خورده بودند. حمید گفته بود جلو بکشند؛ اما کسی جلو نیامده بود. حمید برای روحیه دادن به بچه‌ها گفته بود: «ترس ندارد! حمله همین است دیگر؛ شلم شوتا و هلم هوتا که نیست.» و خود قبل از همه از کانال رد می‌شود، و به این ترتیب، بچه‌ها جرأت پیدا کرده و دنبالش می‌روند. خاکریزهای دشمن را دور می‌زنند و حمید با همان روش چریکی مخصوص به خود، با پرتاب نارنجک، سنگرهای پشت خاکریز را منهدم می‌کند. فقط چند سنگر باقی مانده بود تا خط پاک‌سازی شود که عراقی‌های در حال فرار، او را به رگبار می‌بندند. چهار گلوله‌ی اول به شکمش می‌خورد. بچه‌ها

شکمش را با چفیه‌ی خودش می‌بندند تا از خون‌ریزی جلوگیری شود؛ اما حمید از پا نمی‌افتد. به هر زحمتی هست، سر پا می‌ایستد و می‌گوید: «شما بروید، خودتان را معطل من نکنید.» و اشهدش را می‌گوید. ناگهان رگباری دیگر، حمید را به زمین می‌زند. بیست گلوله به سینه و شکمش اصابت می‌کند؛ اما باز نفس‌زنان بچه‌ها را ترغیب می‌کند تا به پیشروی ادامه دهند. گلوله‌ی آخر به سرش می‌خورد و او را به شهادت می‌رساند.

تأثیر شهادتش عجیب بود. شهادت حمید چریک و حمید عرب‌نژاد، در عدم موفقیت مرحله‌ی اول عملیات خیلی مهم بود. بچه‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند. جنازه‌ی حمید، ۹ روز روی خاک‌های داغ خوزستان ماند تا ما باز پیشروی کنیم و با عملیاتی دیگر، خرمشهر را آزاد و جنازه‌ی آن هم‌رزم عزیز را به عقب منتقل کنیم.^۱

۱. به نقل از کتاب چریک

آرام نداشت

ما زنده به آنیم که آرام نگیریم
موجیم که آسودگی ما عدم ماست

این سخن، وصف حال محمد^۱ بود؛ با این تفاوت که سکوتش هم مانند خروشن رنگ و بوی توفان داشت و خود زاینده‌ی تلاطم و موج بود. در قعر دست‌نایافتنی بحر پررمز و راز سکوتش، هزاران موج دریند بودند؛ موج‌هایی که به روز حادثه، کف‌آلود می‌گریزند و خود را مدام به ساحل سنگی بیداد می‌کوفتند و سپس برای یورش دیگری در دریای دلش می‌غنودند.

ساده بگویم؛ محمد دو چیز را هیچ‌وقت جدی نگرفت: یکی دنیا را و یکی خستگی در دنیا را. شوق دیدار، بین او و خستگی فرسنگ‌ها فاصله انداخته بود. به یاد دارم در منطقه‌ی عملیاتی فاو، زیر آتش سنگین دشمن بودیم. مرتب درخواست مهمات می‌شد. گاهی ماشین حامل مهمات مورد اصابت توپ و خمپاره قرار می‌گرفت و اوضاع را حسابی به هم می‌ریخت. ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب بود که یکی از خط‌های پدافندی ما فوراً درخواست مهمات کرد. خطر سقوط، خط‌راتهدید می‌کرد. سراسیمه وارد سوله شدم. دیدم محمد با چشمانی خون‌گرفته نشسته و دارد بندهای پوتینش را باز می‌کند تا استراحت کند. گفتم: «دربیاور! پا شو که وضع خیلی خراب است!»

۱. شهید محمد نصرالهی (۱۳۶۴-۱۳۴۲)، جانشین ستاد لشکر ۴۱ فال‌الله

چند لحظه در حالی که دو سر بند پوتین‌ها در دستش بود، به من خیره شد و بعد در یک چشم به هم زدن، دوباره آن‌ها را محکم بست و برخاست. وقتی با مهمات به راه افتاد، مجید حسن‌زاده آمد و پرسید: «کجا فرستادیش؟»

گفتم: «مهمات برد برای خط.»

گفت: «خبر داشتی که سه شبانه‌روز اصلاً نخوابیده بود؟»

ساعت ۸ صبح بود که از راه رسید. چهره‌اش بشاش بود و اثر خستگی در آن دیده نمی‌شد. از این که مهمات را به موقع رسانده بود، در پوستش نمی‌گنجید. خودش بهتر از همه می‌دانست که چه کرده است. گفتم: «دیر کردی، محمد!»

گفت: «داشتیم سنگر مهمات را محکم می‌کردیم. یک کمی خرده‌کاری داشت...» آن روز نمی‌دانستم که تنها سه روز دیگر محمد را خواهم دید. نفهمیدم قبل از پرواز بی‌بازگشتش استراحت کرد یا این‌که با همان چشمان خون‌گرفته، بار سفر بست و رفت. شاید خودش می‌دانست سه روز دیگر آرام خواهد خفت. به همین دلیل هم دوست نداشت این وقت اندک را صرف خواب کند. او و چند نفر دیگر از بچه‌ها واقعاً حضوری صددرصد عملیاتی داشتند. روی همان پد باریک، با میرحسینی و دیگران، گونی‌های مهمات را روی دوش‌شان می‌گذاشتند و جلو می‌بردند.

در ستاد هم که بودیم، محمد آرام نداشت. همیشه جلوی در می‌خوابید تا اگر کسی کار ضروری داشت و نیمه‌شب در را زد، اولین کسی باشد که بیدار می‌شود و نگذارد دیگران بیدار شوند. خیلی وقت‌ها از خوابش می‌زد و در حالی که ما خواب بودیم، کارهای زیادی را تا صبح انجام می‌داد؛ اما هرگز اشاره‌ای به بیداری شب قبل نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها اصلاً متوجه نمی‌شدیم که او تمام شب را بیداری کشیده است. فقط بعدها می‌دیدیم خیلی از خرابی‌ها رفع شده و خیلی از کارها انجام شده است. شوق کار برای خدا تمام وجودش را تسخیر کرده بود. به همین خاطر اصلاً به آنچه می‌کرد، نمی‌بالید و هر مسئولیتی را به خودش مربوط می‌دانست. هیچ‌وقت جمله‌ی «به من مربوط نیست» را از او نشنیدم. تمام جان‌فشانی‌ها به او مربوط بود؛

چه در ستاد و چه در منطقه‌ی عملیاتی که از فرط تلاش بی‌حد و اندازه در زیر نور آفتاب، صورتش پوسته‌پوسته و سیاه شده بود.

آن روزهایی که زیر آفتاب سیاه شده بود، سفیدی دندان‌هایش موقع خندیدن بیشتر به چشم می‌آمد. یک روز وقتی به همراه حسین پورجعفری به هور می‌رفتیم، دیدیم او و احمد گوشه‌ای نشست‌اند و چیزهایی در گوش هم می‌گویند و بلند می‌خندند. برای مزاح جلوی آن‌ها ایستادم و گفتم: «چه معنی دارد وقتی فرمانده رد می‌شود، افراد خبردار نباشند؟!»

بعد به چند نفر از بچه‌ها گفتم دست و پای محمد را که لبه‌ی پنجره‌ی آلومینیومی نشسته بود، بگیرند و نگاهش دارند. به حسن زاده هم گفتم یک ماست بیاورد. بچه‌ها با اشاره‌ی من می‌گفتند حیف این صورت که سیاه شده، و ماست سفید را روی صورتش می‌مالیدند. وقتی محمد صورتش را شست و برگشت، چشم‌هایش قرمز شده بود؛ البته این قرمزی به خاطر ماست بود. [گفتم:] «گریه‌ات گرفته؟ خودت خواستی بیای منطقه. مگر صد دفعه نگفتم توی همان کرمان بمان؟»^۱

خود را به جبهه رساند

نصراللهی یکی از افرادی بود که در سپاه کرمان، عملکرد خوبی از خود نشان داده بود؛ طوری که دفتر فرماندهی به هیچ قیمت حاضر نبود چنین نیروی خوش فکرِ خلاق و فعالی را از دست بدهد. چند بار محمد تصمیم گرفته بود به منطقه بیاید؛ اما با درخواستش موافقت نشده بود. همه می دانستند اگر محمد از دفتر فرماندهی برود، اداره‌ی عملیات کرمان به حال تعطیل در می آید. اما هر طور بود، خود را به جبهه رساند. در جبهه هم که بود، آرام و قرار نداشت.

یک روز در پد غربی جزیره‌ی جنوبی مجنون، یک سنگر کوچک درست کرده بودیم تا به آبراهی که قایق‌ها بایستی از آن‌ها عبور کنند، اشراف داشته باشیم. شب عملیات بدر، او را با خود به این پد بردم. از آن جا می توانستیم بالای سر بچه‌ها باشیم و ضمناً محل سنگرمان هم نسبت به سنگرهای دیگر امن تر بود. وقتی رسیدیم، نصراللهی را گذاشتیم آن جا و رفتیم جلوتر. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که دیدیم او هم آمده است جلو. صدایش کردم و پرسیدم: «چرا آمدی جلو؟ مگر نگفتم در همان سنگر عقب بمان؟»

گفت: «حاجی، اجازه بده همین جا پیش شما باشم. آن عقب، دلم طاقت نمی آورد. به خدا، این جلو هر کاری داشته باشید، انجام می دهم. مخلصت هم هستم!» او واقعاً هم همین طور بود. در جزیره، روزی پنج تا هفت بار بمباران شیمیایی می کردند. گاهی این تعداد به ده تا پانزده مرتبه هم می رسید. توی این وضعیت، گروهان‌هایی که می آمدند، تند تند تعویض می شدند. یک گردان، حداکثر زمانی که توی جزیره می ماند، یک هفته بود. دو روز قبل از عملیات می آمدند، یک روز یا دو روز

می ماندند و بعد یک گردان جای آن‌ها را می‌گرفت. در آن ایام، خود ما هم وقتی خط تثبیت شد، برگشتیم عقب؛ اما نصراللهی توی قرارگاه خط ماند. او تا روز آخر آن جا بود. وقتی هم که برمی‌گشت عقب، راحت نمی‌نشست؛ دوست داشت همه چیز را یاد بگیرد. یک روز آقای مؤذن زاده را صدا کردم کنارم و مسائلی درباره‌ی توپ‌های ۱۰۶ از او پرسیدم. مؤذن زاده گفت باید سؤال کنم. نصراللهی هم کنار ما بود. تا این حرف را شنید، گفت من می‌دانم. بعد هم بلند شد و جواب سؤالات مراد داد. اول تعجب کردم؛ منتهی بعد با روحیه‌ای که در او سراغ داشتم، می‌دانستم از روی کنجکاوی از یک نفر این مسائل را پرسیده است. بعدها سهراب گفت: «نصراللهی همان روز که از خط برگشت، بعد از کلی کلنجار رفتن و سر به سر گذاشتن با منصور حسنی^۱، فوت و فن کار را از او یاد گرفته بود.»

یاد گرفتن را دوست داشت؛ چون می‌دانست این دانش، روزی به دردش خواهد خورد. موقع عملیات خیبر، در جفیر که بودیم، نصراللهی راننده‌ی لودری را صدا زد و گفت: «می‌خواهم رانندگی لودر را یاد بگیرم.»

بعد نشست پشت لودر و مرتب از راننده سؤال می‌کرد چه بکنم و چه نکنم. آن‌ها مدتی با هم تمرین کردند. وقتی آمد پایین، ایرانمنش^۲ از او پرسید: «آقای نصراللهی، رانندگی لودر به چه درد شما می‌خورد؟»

محمد گفت: «شاید وقتی در خط بودم، راننده‌ی لودری مجروح شد و کسی نبود آن را براند، یا یک لودر غنیمتی بود و کسی نمی‌توانست آن را برگرداند؛ آن وقت می‌فهمی که رانندگی لودر به چه دردی می‌خورد!»

محمد بچه‌ای بود که اگر هیچ کاری هم نبود، برای خودش کار می‌تراشید. برادر رحیمی می‌گفت بارها دیده که نصراللهی، گلوله‌هایی را که روی خاک بوده، جمع می‌کرده است.^۳

۱. شهید منصور حسنی (۱۳۴۲، ۱۳۶۵)، مسئول تسلیحات لشکر ۴۱ ثارالله
۲. شهید حمید ایرانمنش (۱۳۴۱، ۱۳۳۴)، فرمانده گردان پیاده لشکر ۴۱ ثارالله
۳. کتاب لبخند ماندگار، صص ۵۶، ۵۴.

گردان خط‌شکن

بعد از عملیات رمضان، مقدمات کار عملیات والفجر مقدماتی شروع شد. شهید امینی^۱ یکی از فرمانده گروهان‌های سردار شهید میرحسینی بود. وقتی اولین بار جلسه‌ی گردان شهید میرحسینی را تشکیل دادم، چشمم به شهید امینی افتاد. به دلیل جثه‌ی بسیار کوچک او باورم نشد که او فرمانده گروهان باشد. در واقع، تیز و طراح و زیرک بود. کاملاً این نمود را در خودش نشان می‌داد. در عملیات والفجر ۱، گردان شهید میرحسینی، گردان خط‌شکن بود. گروهان اصلی خط‌شکن شهید میرحسینی نیز گروهان شهید امینی بود. انتخاب این گروهان توسط شهید میرحسینی، تدبیر عجیبی بود. شهید امینی برای شکستن خط دشمن، آن کارهای ریزی را که برنامه‌ریزی کرده بود، دقیقاً به اجرا درآورد. بدون این‌که حتی یک نفر مجروح در محور شهید امینی داشته باشیم، خط شکسته و پیشروی شروع شد؛ آن هم خیلی سریع و چشم‌گیر.

دومین عملیات شهید امینی، والفجر ۳ بود که در این عملیات نیز ایشان فرماندهی یکی از گروهان‌های سردار شهید حمید شفیعی را برعهده داشت که باز به عنوان گروهان خط‌شکن مطرح بود. در این عملیات هم علی‌رغم تمام پیچیدگی‌ها و شرایط سخت، خط را شکست. بعد از این عملیات، در بحث‌ها و جلساتی که بین فرماندهان صورت می‌گرفت، نظرات و طرح‌های شهید امینی به عنوان نیروی ویژه‌ی عملیاتی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود، و با احترام خاصی هم به شهید امینی نگاه می‌کردند.

۱. شهید احمد امینی، فرمانده گردان ۴۱۰ لشکر ۴۱ ثارالله

بعد از عملیات والفجر ۳ و قبل از والفجر ۴، اولین گردان رفسنجان را تشکیل دادیم که فرمانده گردان، شهید حسینی و جانشین ایشان شهید امینی بود. در والفجر ۲، دو مرحله عملیات داشتیم: مرحله اول، پشت ارتفاعات سه درخته و خود پادگان هرگنه رسیدیم؛ مرحله دوم باید به ارتفاعات اصلی که مشرف به شهر پنجوین بود، می‌رسیدیم. در شب اول، شهید حسینی عمل کرد. در مرحله دوم که قرار بود عملیات را ادامه دهیم، حسینی مجروح شد و شهید امینی هدایت و اداره‌ی گردان را به عهده گرفت و ارتفاعات مورد نظر را به تصرف خود درآورد. بعد از تصرف ارتفاعات مورد نظر، دشمن پاتک شدیدی را شروع کرد. ایستادن و مقاومت کردن روی ارتفاعات بسیار سخت بود. این ارتفاعات در دامنه‌ی ارتفاع بلندی به نام قله‌ی سنگ معدن بود. دشمن به این منطقه مسلط بود و نیروهای عراقی، مرتب منطقه را با تیربار و خمپاره هدف قرار می‌دادند و بچه‌ها را یکی یکی می‌زدند. ضمن این‌که تدارک و مهمات‌رسانی و تخلیه‌ی مجروح هم بسیار سخت بود؛ چرا که در آن ارتفاعات کوهستانی، پشتیبانی جز به صورت پیاده و با قاطر، به هیچ وجه دیگری میسر نبود. ما یک گروهان قاطر برای پشتیبانی درست کرده بودیم و مهمات می‌بردیم. از هر ۳۰ قاطری که می‌فرستادیم، ده دوازده تا در راه تیر خورده و کشته می‌شدند؛ منتهی گردان شهید امینی با یک تدبیر به جا، فاصله‌ی خود را با دشمن بسیار نزدیک کرد و جای خود را از منطقه‌ی دید دشمن خالی کرد و شروع به حفر سنگر و استحکامات نمود. چون فاصله‌شان با دشمن کم بود، دشمن نمی‌توانست نیروهای او را با خمپاره بزند. به این دلیل، از فشار آتش خمپاره‌ی دشمن کاملاً مصون بودند.

بعد از عملیات والفجر ۴، مقرمان در شهر کامیاران^۱ بود. در آن جا طی جلساتی، یک جمع‌بندی پیرامون عملیات‌هایی که تا آن روز انجام داده بودیم، داشتیم. اولین جمع‌بندی که بین بچه‌های جنگی‌مان انجام می‌دادیم، این بود که از عملیات رمضان تا والفجر مقدماتی، والفجر ۱، ۲، ۳ و ۴، عملکرد ما چه بوده؟ ما چه کارهایی

۱. از شهرستان‌های استان کردستان که در ۶۵ کیلومتری جنوب سنندج واقع شده است.

باید انجام می‌دادیم؟ چه کارهایی را نمی‌بایست انجام می‌دادیم؟ این بررسی نزدیک یک هفته طول کشید. در کنار طراحان بزرگی مثل شهید پایدار^۱، از جمله کسانی که واقعاً نظرات ارزشمندی می‌داد، آن هم کسی که تازه به عرصه‌ی فرماندهی پا گذاشته بود، شهید امینی بود. نظرات بالنده و بزرگی داشت؛ طوری که همه‌ی بچه‌های عملیاتی واقعاً روی نظرات شهید امینی صحنه می‌گذاشتند. علتش هم این بود که او همیشه مطالب ریز جبهه را یادداشت می‌کرد و به عنوان نقاط قوت و ضعف، روی آن‌ها تأکید داشت.

بعد از عملیات خیبر، به منظور ترمیم و تکمیل عملیات خیبر، عملیات بدر طرح‌ریزی شد. طوری برنامه‌ریزی شده بود که ضعف‌های باقی‌مانده‌ی عملیات خیبر که انجام پذیرفته بود را برطرف کند. محور واگذار شده به لشکر ثارالله، محوری سخت و دشوار بود. سختی آن هم این بود که علاوه بر موانع بسیار زیاد و نداشتن آبراه کافی و نیزارهای به‌هم‌فشرده، از سمت چپ، محور ما را به هیچ نیرویی الحاق نمی‌کرد و در سمت راست هم فاصله‌ی الحاقی با لشکری که عملیات انجام می‌داد، زیاد بود. منطقه‌ی واگذاری به حدی بود که در اصل می‌بایستی به دو لشکر داده می‌شد. بعد از شناسایی مکرر قرار شد گردان شهید امینی و شهید عباس‌زاده به عنوان گردان‌های خط‌شکن از دو محور، آموزش‌ها و تمرینات خود را آغاز کنند. با توجه به این‌که انتهای هور به بصره می‌خورد، دشمن به این منطقه حساسیت خاصی داشت و کمین‌های متعددی گذاشته بود. فقط دو آبراه قابل عبور داشتیم که یکی مأموریت گردان شهید عباس‌زاده و محور بسیار سخت دیگر هم محور شهید امینی بود. در مقابل، دو پد داشتیم که نام یکی از آن‌ها الحديدیه بود. یکی از محورها به انتهای پد سمت راستی می‌خورد و برای این‌که بتوانیم پد سمت چپی را هم به سرعت ساقط کنیم، می‌بایست یک محور هم میان این دو پد می‌گذاشتیم. در مسیر محور، با شناسایی و بررسی متوجه شدیم دشمن با گذاشتن دو سنگر کمین بزرگ، محور را کاملاً قطع

۱. شهید محمود پایدار (۱۳۶۲. ۱۳۴۱)، فرمانده گردان ۴۱۹ محرم لشکر ۴۱ ثارالله.

کرده است. شهید امینی را به دلیل توجهی که به ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌ها داشت، برای عبور از این دو کمین انتخاب کردیم تا به حد فاصل دو تا پد حمله‌ور شود، و گردان دوم (گردان شهید عباس‌زاده) را جهت حمله به وسط پل الحدیدیه انتخاب کردیم تا پد را ساقط کرده و به گردان سردار حاج‌احمد الحاق کند. مدت زیادی طول کشید تا تمام نیروهای گردان با انواع آموزش‌های سخت آبی. باتلاقی، قایق سواری و شنا آشنا شده و مهارت پیدا کردند. از بس شب و روز در آب‌های باتلاقی کار کرده بودند، احساس می‌شد واریس یا رماتیسم گرفته‌اند؛ که اکثراً هم به درد پا مبتلا بودند. همه‌ی آن‌ها بدون استثنا بلم سواری را یاد گرفته بودند. در رودخانه‌ی کارون، سد دز، بستان و جاهای دیگر، آموزش‌ها سخت و طاقت فرسا بود.

شب عملیات که بچه‌ها سوار قایق شدند، هر قایق ده دوازده نفر را با اسلحه و مهمات به صورت خاموش و با پارو به مسافت حدود یک کیلومتر انتقال دادند. در نيزار رفتن مشکل بود. قایق‌ها به دلیل سنگینی بیش از حد به‌سختی تکان می‌خوردند. نهایتاً مقداری رفتند. با شهید امینی تماس گرفتیم. ناراحت بود. با او مشورت کردم و گفتم چطور است که معبر و محور تو را فراموش کرده و از محور عباس‌زاده عمل کنیم؟ خیلی خوشحال شد. اما در شب عملیات، تغییر جهت دادن، آن هم بدون سروصدا، و توجه کردن کلیه‌ی نیروها، آن هم برای عملیات در منطقه‌ای که اصلاً به آن‌جا آشنایی نداشتند، بعید به نظر می‌رسید. به هر حال، در آن‌جا بود که تدبیر، اراده و خلاقیت آن شهید در مدت بسیار کوتاهی، آن هم در عرض چهار پنج ساعت، با پذیرش طرح دیگری معلوم شد. او با تغییر مسیر دادن، به عنوان اولین گردان خط‌شکن وارد عمل شد و به دنبال او شهید عباس‌زاده. با توکل بر خدا و توسل بر ائمه‌ی معصومین، در لحظات اولیه، خط را شکستند و به پیشروی ادامه دادند.^۱

۱. به نقل از کتاب پل چوبی

عملیات‌های ناتمام

سردار شهید حاج‌احمد امینی در عملیات‌های والفجر مقدماتی، والفجر ۱، ۲، ۳ و ۴ در غرب، و بدر در شرق دجله و بصره، نقش بارزی داشت. در فاصله‌ی عملیات بدر و والفجر ۸، چند عملیات دیگر می‌بایست صورت می‌گرفت که انجام نشد. در این فاصله، شهید امینی برای هر یک از این عملیات‌ها که انجام نشد، به مقتضای هر عملیات و نوع آن کارها، آموزش‌های آماده‌سازی سختی را انجام داد؛ از جمله یک عملیات ویژه‌ی نفوذی در حد فاصل بدره عراق و مندلی داشت که می‌بایست در عمق بیست کیلومتری، جاده‌ی بدره را قطع می‌کند؛ که انجام نشد، و چند عملیات دیگر که آن‌ها نیز مورد بحث قرار خواهند گرفت.

حد فاصل عملیات بدر و والفجر ۸، دو سه عملیات قرار بود انجام شود، همه‌ی آن‌ها به طریقی منتفی شدند؛ که شهید امینی زحمت تدارک آن‌ها را برعهده داشت. در شناسایی منطقه‌ی عملیاتی و آماده‌سازی نیروها، زحمات طاقت‌فرسایی متحمل شد. یکی عملیات کمیل در ضلع شرقی جزیره‌ی جنوبی بود که انجام نشد. گردان شهید امینی به عنوان گردان خط‌شکن می‌بایست وارد عمل می‌شد. در آن جا گرچه عملیات صورت نگرفت؛ اما در واقع شهید امینی زحمت انجام یک عملیات را بر دوش داشت. عملیات دوم می‌بایست روی جزیره‌ی قطعه و سهیل (دو جزیره‌ی کوچک روبه‌روی جزیره‌ی مینو در غرب آبادان) انجام می‌گرفت. گردان سردار امینی قرار بود سهیل را تصرف کند و به عنوان سرپلی در دست داشته باشد؛ که این منطقه و مأموریت به دلیل سختی

ویژه‌ای که داشت، کار زیادی می‌برد. اولین کار غواصی ما بعد از عملیات بدر، از این جا شروع شد. گردان امینی، شبانه‌روز در حال آموزش غواص در رودخانه‌ی کارون، مقابل دارخوین بود. گردان را به طور کامل آماده کرده بود که این عملیات هم به دلایلی لغو شد. عملیات دیگری قرار بود در کوهستان‌های جنوب غربی انجام شود که با آموزش‌های رزمی کوهستانی گردان امینی و گردان پشتیبانی او (گردان ۳۱۵) به فرماندهی شهید تاجیک به اتمام رسید که آن هم اجرا نشد.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت‌پژوهی سردار شهید حاج‌احمد امینی رنجبر، مصاحبه با حاج‌قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، صص ۵۳ و ۵۴

سخت‌ترین...

[حاج احمد امینی] افتخارش همین بود که سخت‌ترین محور و سخت‌ترین کار به او واگذار شود؛ انگار که یک مدال به او داده می‌شد. اگر می‌خواست نیرویش را تنبیه کند، او را از نیروهای ویژه‌ی خط‌شکن به نیروهای پشتیبانی‌کننده منتقل می‌کرد. اگر سخت‌ترین محور را به او نمی‌دادیم، ناراحت می‌شد؛ زیرا احساس می‌کرد که از توانش استفاده نشده است.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت پژوهی سردار شهید حاج احمد امینی رنجبر، مصاحبه با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، ص ۶۵

عبور از اروند

آموزش تاکتیک، مجدانه تمرین می‌شد. اصرار شهید امینی، رعایت نکات عملیات رزمی و همکاری نیروها با هم، آن هم در امواج کوبنده و متلاطم رودخانه‌ی دیوانه‌ی اروند بود. روی این موضوع خیلی کار می‌کرد. من از این خیلی هراس داشتم که بچه‌ها هنگام عبور، در برخورد با امواج کوبنده‌ی جزر و مد دریا، هر کدام به طرفی متفرق شوند و نتوانند در شب تاریک به محل و موضع خود برسند؛ خصوصاً این‌که هر یک از نیروها می‌بایست مقدار زیادی مهمات و اسلحه همراه خود می‌برد که احتمال غرق شدنشان را زیاد می‌کرد. حاج‌احمد، همه‌ی این تمرینات را به صورت شبانه‌روزی به نیروهایش آموزش داد، و واقعاً هم مهارت پیدا کرده بودند. مثلاً بعد از شناسایی منطقه‌ی عملیات و خط دشمن بود که چندین مرتبه شخصاً با بچه‌های اطلاعات برای شناسایی خط دشمن رفت و تمام زوایای کار را بررسی نمود، و محل و مسیر عبور بچه‌ها، سنگرهای انهدامی دشمن، محل انتظار و قرار گرفتن هر یک از نیروهای گردان در کنار سنگر کمین دشمن، همه حساب شده بود. علاوه بر آن، دو مرتبه همراه فرماندهان گروهان‌هایش شهید صغیرا، شهید مؤذنی، شهید قنبری، به همراه شهید یزدانی و شهید خواجویی از اطلاعات، برای شناسایی رفته و از نزدیک منطقه را به خوبی بررسی کرده بودند.

شهید امینی برای هر چه بهتر انجام شدن عملیات و فتح و پیروزی با حداقل تلفات، به چند بار شناسایی و بررسی و رفتن و آزمون کردن اکتفا نکرد. تک تک نیروهایش را از بالای درختی استتار شده می‌آورد و با دوربین، آن‌ها را با خط دشمن

و سنگرهای کمین توجیه می‌کرد. وظایف هر یک از آن‌ها را هم با هماهنگی کامل به آن‌ها تذکر و نشان می‌داد. خیلی حساسیت داشت که حتی یک نفر هم جراحی بر ندارد. به مدت ده روز کارش شده بود تمرین مسیر حرکت به خط و انهدام سنگرهای دشمن. به حدی کار کرده بود که جزئیات کار عملیات برای تک تک نیروهایش ملکه شده بود. واقعاً تمام نیروهای غواص، مثل یک فرمانده لشکر که می‌خواست جنگ را اداره کند، نسبت به خط دشمن و جزئیات عملیات و نحوه‌ی هجوم و انهدام مسلط بودند. این از خصوصیات بارز و نبوغ و برنامه‌ریزی سردار امینی بود.

سردار امینی علاوه بر آن همه آموزش‌های فشرده و سخت توجیهات انفرادی، اصرار کرد که قبل از انجام عملیات، نیروهای گردان به صورت عملی وارد نهرهای اروند بشوند و با مسیر حرکت آشنا شوند. ابتدا مخالفت کردیم؛ زیرا احتمال داشت از این همه نیروی گردان که به طرف نهرهای اروند روانه می‌شوند، حداقل چند نفری از مسیر منحرف شده و در تلاطم امواج، راه را گم کنند. اگر این اتفاق می‌افتاد و نیرویی به دست عراقی‌ها می‌افتاد، همه‌ی زحمات چند ماهه‌ی کل لشکرها هدر می‌رفت. لذا قبول نمی‌کردیم. بالاخره با استدلال تضمین کرد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد و از طرفی بچه‌ها با وضعیت اروند نیز آشنا می‌شوند و آن هراس و اضطراب شب عملیات هم برطرف می‌شود. نهایتاً نیروهای گردان از سه محور نهرهای علی شیر و بلامه و مجری وارد آب شدند. رفتند اروند را از نزدیک لمس کردند، توجیه شدند و همه به سلامت برگشتند. این کار، خیلی مهم و در عین حال پرمخاطره بود. این عمل دوباره در شب تکرار شد. مرتبه‌ی دوم که برگشتند، با بچه‌ها صحبت کردم. احساس کردم که شکستن خط برای این‌ها بسیار سهل و آسان است و حسابی بر دشمن مسلط‌اند. اعتقاد این است که بچه‌هایی که از والفجر ۸، کربلای ۴ و ۵ از غواص‌ها باقی ماندند، ذی‌قیمت‌ترین نیروهای سپاهی‌اند. حالا ما چقدر می‌توانیم این‌ها را حفظ و نگه‌داری کنیم، بحث دیگری است. موقع وارد شدن به آب در والفجر ۸، به شهید امینی گفتم: «به فاطمه زهرا علیها السلام متوسل شو، سپس روانه شوید.»

آن‌ها هم دعای توسل خواندند و عاجزانه فاطمه زهرا علیها السلام را واسطه قرار دادند. با جمع‌بندی‌ای که از وضعیت و ساعات جزر و مد اروند داشتیم، طبق تئوری و برنامه‌ی خودمان پیش‌بینی می‌شد که تقریباً در طول شب، مد کامل‌ترین وضعیت را دارد. حدود بیست دقیقه آب ساکت است و حدود بیست دقیقه هم جزر داریم که آب مقداری ملایم است. وقتی نیروها به لب آب رسیدند، شهید یزدانی تماس گرفت و بعد شهید امینی. گفتند اصلاً نمی‌شود رفت؛ امواج آب خیلی زیاد است و اصلاً نمی‌گذارد وارد آب شوند. اگر بچه‌ها وارد آب شوند، امواج آن چنان بچه‌ها را به عقب می‌کوبد، نمی‌گذارد حتی دو قدم جلو بروند، چه برسد به این‌که بخواهیم ستونی برویم. مثل این‌که خدا می‌خواست به ما بفهماند که این تئوری‌ها و برنامه‌ریزی‌هایی که شما داشتید، به درد خودتان می‌خورد؛ شما کاره‌ای نیستید، این‌ها بنده‌های خودم هستند.

در این جا اضطراب و نگرانی ما بیشتر شد. به طرف آن‌ها رفتیم. امواج به هیچ وجه اجازه‌ی عبور نمی‌داد. به عقب برگشتیم. مجدداً تماس گرفتیم. حاج‌احمد گفت: «امواج زیاد است؛ اما بگویید برویم، با توکل بر خدا وارد می‌شویم.»
گفتم: «توکل بر خدا و با توسل به حضرت زهرا علیها السلام وارد شوید.»
مدت کوتاهی گذشت. زمانی اضطراب ما فزون‌تر شد که یکی از بچه‌های غواص را در ساحل خودمان دیدم. گفتم: «چرا برگشتی؟»

گفت: «شدت آب به قدری شده بود که همه‌ی ستون‌ها را سر و ته کرد، ستون‌مان از هم پاشید و هر یک به طرفی در اختیار امواج رها شدیم. یک وقت دیدم که توی ساحل خودمان هستیم.»

این جا بود که خدا می‌خواست ما را امتحان کند و همه‌ی نقشه‌ها و برنامه‌های ما را به هم بریزد که هیچ نقشی نداشته باشیم؛ یعنی اگر وجدان‌مان و خودمان به قضاوت بنشینیم، هیچ نقشی در این عبور نداشتیم. دیگر قطع امید کردیم و حالت نگرانی و اضطراب، لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. حدود نیم ساعت طول

کشید که یک مرتبه بیسیم به صدا درآمد به «قاسم، قاسم، احمد» گفتن. اول باورم نمی شد. با خود فکر می کردم هر کدام از بچه ها به اطراف منحرف شده اند و معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا کرده اند. به ذهنم خطور کرد در ساحل خودمان هستند؛ اما از شیوهی صحبت کردنش یقین پیدا کردم که به ساحل دشمن رسیده اند. این که چگونه رسیدند، مهم است و آن، تنها کمک خدا و توسل به حضرت زهرا علیها السلام بود. درست به همان نقطه ای که باید به خط دشمن بزنند، رسیده بودند. از صغیرا و مؤذنی، فرمانده دو گروه دیگر، پرسیدم. گفت ارتباط ندارم؛ اما بعد از ربع ساعت، آن ها هم درست در محور خود جا گرفته بودند و بارمز اعلام کردند که در باغ هستیم (در میدان مین) و مشغول چیدن میوه (خنثی کردن مین ها).

به خدا قسم، مطمئن ام که در عملیات ارونند، حضرت زهرا علیها السلام مأمور بود دست بچه ها را گرفته و به آن طرف ارونند ببرد. به این اعتقاد دارم و هیچ شبهه ای ندارم؛ زیرا با وضعیت آن شب، با هیچ عقل طبیعی و تحلیل فنی رزمی و منطقی، امکان عبور [از ارونند نبود]. گردان غواص از ارونند عبور کرد و در حاشیه و دامنه ی خاکریز و سنگرهای دشمن قرار گرفتند. در حالی که نیروهای عراقی مرتب در رفت و آمد بودند و نگهبانی می دادند، شهید امینی با نهایت احتیاط و استتار و ذکر دعا، بچه ها را یک به یک به طرف سنگرهای عراقی هدایت کرده بود. میدان های مین را در همان لحظات اولیه پاک سازی کرده بودند و هر کدام در کنار سنگری آماده ی فرمان حمله قرار گرفته بودند. هر کسی هم کامل می دانست که بعد از انهدام سنگر بایستی به کدام طرف به پیشروی ادامه داده و پاک سازی نماید. مدتی طول کشید تا لشکرهای همجوار ما که می بایست در خط به لشکر ما الحاق می کردند، به آن طرف ارونند رسیدند. این اولین عملیاتی بود که ما با خیال راحت و با اطمینان، رمز را اعلام کردیم. مابقی عملیات ها قبل از این که اعلام رمز کنیم، با دشمن درگیر می شدیم، یا این که دشمن نیروهای ما را می دید و به طریقی درگیر می شدیم. این نبود مگر به واسطه ی لطف الهی و سیمای فرزانه و مخلصانه ی بسیجی ها که حضرت زهرا علیها السلام

به کمک‌شان رسیده بود. در کمتر از دو دقیقه، خط دشمن شکسته و پیشروی شروع شد. خط دشمن شکسته شد، و هر کدام از نیروهای شهید امینی بر اساس توجیهات قبلی، به پاک‌سازی ادامه می‌دادند. شهید امینی در حالی که فرماندهی گردان و الحاق گروهان‌ها را به عهده داشت، پاک‌سازی سنگرهای بین راه را هم انجام می‌داد و همین‌طور که به طرف سنگری روانه بود تا یکی از تیربارهای دشمن را خاموش و منهدم سازد، به فیض شهادت نائل شد.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت‌پژوهی سردار شهید حاج‌احمد امینی رنجبر، مصاحبه با حاج‌قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، صص ۶۱-۶۵

طراحی و برنامه‌ریزی

شهید امینی در برنامه‌ریزی عملیاتی دقت فراوان داشت. برنامه‌ریزی‌هایش هم توأم با آموزش‌های سختی بود که خودش انجام می‌داد و نهایتاً در زمان عمل هم صددرصد به کار می‌بست و مؤثر واقع می‌شد.

یکی از ویژگی‌ها و خصوصیات بارز فرماندهی سردار شهید امینی، علاوه بر شجاعت و برنامه‌ریزی، ویژگی خودکار بودن آن شهید بود. وقتی گردان تحویل ایشان داده می‌شد، تقریباً از زمان تحویل گردان تا آخرین روزهایی که به شهادت رسید، به جز سلاح و مهمات که ما تأمین می‌کردیم، مابقی امور را شهید امینی خودش انجام می‌داد؛ بدون این‌که کوچک‌ترین باری بر روی ما داشته باشد. خودش برنامه‌ریزی آموزشی می‌کرد. فقط کافی بود به او بگوییم عملیات کوهستانی است، آبی است، خاکی است یا در باتلاق انجام می‌شود؛ بعد از بازدید کوتاهی که از منطقه‌ی عملیاتی انجام می‌داد، با برنامه‌ریزی دقیق، آموزش را شروع می‌کرد. وقتی می‌رفتیم این برنامه‌ی منظم و حساب‌شده را می‌دیدیم، لذت می‌بردیم.

ایشان ارتباطات اجتماعی بسیار خوبی داشت. این ارتباطات اجتماعی شهید امینی را هیچ‌کدام از فرمانده گردان‌های رفسنجان نداشتند. تمامی امکانات مورد نیاز پشتیبانی و تدارکات گردان و حتی قسمتی از نیازهای لشکر را تهیه می‌کرد.

قرار بود کلاس‌سبزه‌های ارتشی بیابند و یکی از گروهان‌های گردان امینی را برای عملیات میمک آموزش دهند. با شهید زندگی آبادی بحث می‌کردیم. آدم رکی بود؛ خیلی صریح‌اللهجه بود و حد و مرزی هم قائل نمی‌شد. مثلاً فرمانده فرارگاه بود،

من بودم، فرمانده کل سپاه بود؛ آنچه باید می‌گفت، می‌گفت و به رتبه و مقام کاری نداشت. بالاخره بحث زندگی آبادی و امینی بالا گرفته بود. امینی می‌گفت: «این‌ها اسم‌شان کلاه‌سبز و تکاور است، این‌ها نمی‌توانند با بچه‌ها کار کنند. من خودم می‌توانم گروهانم را آماده کنم. کلاه‌سبزها در عملیات با ما نیستند که عملاً در موقع ضرورت، تاکتیکی را جابه‌جا و عوض کنیم. من با نیروهایم هستم، می‌دانم چگونه در صحنه‌ی عمل ایفای نقش کنم.»

در هر حال، نهایتاً از برادران ارتشی تشکر کردیم، آن‌ها رفتند، و خودش همه‌چیز را برعهده گرفت. آموزش فشرده و سختی هم انجام داد. در آن منطقه، گروهان ویژه‌ی امینی از پشت دشمن رفت، خط دشمن را دور زد و دشمن را در آن منطقه متلاشی کرد. اگرچه یک گردان بود؛ اما حداقل کار دو گردان را انجام می‌داد.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت‌پژوهی سردار شهید حاج‌احمد امینی رنجبر، مصاحبه با حاج‌قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، صص ۷۱، ۷۹.

خط شکن

از همان روزهای اولی که شهید امینی وارد جنگ شد، نسبت به بچه‌های دیگری که در کنارش بودند، از یک تیزی و برجستگی خاصی در بُعد عملیاتی برخوردار بود که کاملاً مشهود بود. امینی، ذهنی کاملاً باز داشت. برخوردهایش و شیوهی برخوردهایش با دشمن، بیانگر یک بزرگی خاصی از شخصیت ایشان بود؛ منتهی نه این‌که دشمن را دست‌کم بگیرد؛ ولی دشمن را بسیار حقیر و پست می‌شمرد.

در دو یا سه عملیات، حاج‌احمد به عنوان فرمانده گروهان و معاون گردان عمل کرد. چه در زمانی که فرمانده گروهان بود و چه در زمانی که معاون گردان بود، در دو جایگاه، در بین بچه‌ها برجستگی شهید امینی کاملاً مطرح بود. گروهان شهید امینی، گروهان خط‌شکن بود. علتش هم شجاعت زاید‌الوصف شهید امینی بود.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت پژوهی سردار شهید حاج‌احمد امینی رنجبر، مصاحبه با حاج‌قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگروه‌ی شهدای استان کرمان، ص ۷۹

نترس

شهید امینی، آدم عجیبی بود. با این قد و قامت نسبتاً کوتاه، خیلی جنگنده و نترس بود؛ البته نمی‌توانم بگویم بلا تشبیه به مقام امیرالمؤمنین علیه السلام؛ می‌گویند آقا امیرالمؤمنین هم قد کوتاهی داشتند. شهید امینی، یک پارچه جوهر بود، آتش بود، فکر و تلاش بود. البته من فکر می‌کنم این خصوصیات خانوادگی و ژنتیکی این‌ها بوده است؛ چون برادر دیگرش هم که شهید شد (شهید حسین امینی)، همانند شهید حاج‌احمد همین کارها را انجام می‌داد؛ ولی عصاره‌ی همه‌ی این‌ها حاج‌احمد بود.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت‌پژوهی سردار شهید حاج‌احمد امینی رنجبر، مصاحبه با حاج‌قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، ص ۷۹

گزینش نیرو

از ویژگی‌های سردار شهید امینی، انتخاب نیروهای خاص بود. به امر گزینش نیرو توجه می‌کرد و اهمیت خاصی برای آن قائل بود. در همه‌ی واحدهای مختلف لشکر می‌گشت و نیروهای زبده و بااخلاص و عملیاتی را انتخاب می‌کرد. وقتی نگاه می‌کردی، می‌دیدي یک نیرو از مخابرات گرفته، یکی از پرسنل، یکی از تدارکات، یکی از جای دیگر. نیروهایی را انتخاب می‌کرد که دارای روح معنوی بالا و شجاعت ویژه‌ای باشند. واقعاً این گردان شده بود مرکز شجاعان لشکر. حتی ایشان خارج از استان کرمان و سیستان و بلوچستان هم تعدادی نیروی زبده‌ی خط‌شکن جذب کرده بود. سه چهار نفر از بچه‌های اصفهان جزء کادر ایشان بودند. کسانی که به گردان او می‌آمدند، تا موقع شهادت ماندگار می‌شدند.

شهید امینی، عجیب دلسوز نیروهایش بود. به خدا قسم، هیچ پدری مثل شهید امینی برای بچه‌های خودش این قدر دلسوزی نمی‌کرد. آدم خودش می‌بیند و تجربه می‌کند؛ موقعی که خسته می‌شود، به بچه‌ی خودش هم بی‌توجه می‌شود و آن را رها می‌کند؛ اما او که بیش از همه تلاش می‌کرد و مسلماً خسته‌تر می‌شد، شب‌ها موقعی که بچه‌ها از فرط خستگی روی زمین می‌افتادند و همین‌جوری خواب‌شان می‌برد، می‌آمد و بچه‌ها را یکی یکی بیدار می‌کرد، لباس‌های خیس آن‌ها را از تن‌شان بیرون می‌آورد، روی تک تک آن‌ها پتوی خشک می‌انداخت و خواب‌شان می‌کرد. بعد از همه اگر فرصتی می‌شد، خودش استراحت می‌کرد.

شهید امینی، انسان خوش‌قلب و عاطفی‌ای بود. در برخوردهایش ممکن بود

تندمزاج باشد؛ اما تندمزاجی که هیچ وقت به کسی توهین نمی کرد. احساس می شد آدم تلخی است؛ اما آدم خوش قلب و عجیبی بود. امکان نداشت با کسی دعوا کند و بعد گریه اش نگیرد. در هور می خواستیم عملیاتی انجام دهیم. شهید امینی، مأمور انجام این عملیات بود. ایشان از مکه برگشته بود. سرانجام این عملیات، برخوردی پیش آمد، و ما با هم برخورد تندی داشتیم؛ البته از نظر من مهم نبود. از لب هور برمی گشتیم، دیدم یک نفر راه می رود و با خودش بلند بلند حرف می زند. متوجه من هم نبود. خیلی تعجب کردم که این فرد کیست. از بادگیر زرد تنش و جثه اش او را شناختم. ایستادم. دیدم خودش را سرزنش می کند. اصلاً انگار با کسی دعوا داشت. با خودش می گفت «به تو چه مربوط؟!» و به شدت گریه می کرد. وقتی متوجه شد او را دیده ام، ناراحت شد. طوری بود که با نفس خودش جنگ و دعوا داشت. در مورد ابتکار و خلاقیت در جنگ، سردار حاج احمد امینی ممتاز بود.

شهید امینی جزء نابغه های جنگ بود. واقعاً شخصیت برجسته ای بود. می توانم بگویم اگر این ها در سپاه امیرالمؤمنین بودند، هیچ وقت مالک اشتر به تنهایی از زبان امیرالمؤمنین نام برده نمی شد. به عبارت دیگر، این ها کسانی بودند که باید صدها بار از زبان امیرالمؤمنین نام برده می شدند. در وفا، صداقت، معنویت، شجاعت، ایمان و تقوی واقعاً تک بودند. دوست و هم رزم او می گوید شهید امینی برای هر چه بهتر شدن وضعیت پشتیبانی گردان خود و حتی لشکر، قبل از راه اندازی ستاد پشتیبانی لشکر ثارالله، ستاد پشتیبانی جنگ در رفسنجان ایجاد کرده بود. ارتباط تنگاتنگ و مستقیم با امام جمعه ای رفسنجان ایجاد کرده بود. همه ای امکانات گردان را از رفسنجان جذب می کرد، و رفسنجان هم امکانات عمده ای داشت. بخشی از این امکانات، جذب ستاد لشکر و تقویت آن می شد و بخشی هم به گردان رفسنجان منتقل می شد. گردان امینی تقریباً یک گردان خودکفا بود. در عملیات والفجر ۸ که نیاز به وسایل غواصی زیاد بود و تهیه ای آن ها نیز مشکل بود، خود شهید امینی

از طریق ارتباطاتی که داشت، از جاهای مختلف تهیه کرد و آورد؛ مثلاً خوکچه‌ی غواصی، که موتوری بود که پشت غواص بسته می‌شد و در قعر آب حرکت می‌کرد، یا موتور قابیق و دیگر وسایل را خود امینی تهیه می‌کرد.^۱

۱۱. جزوه‌ی سرگذشت‌پژوهی سردار شهید حاج‌احمد امینی رنجبر، مصاحبه با حاج‌قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، صص ۱۰۷، ۱۰۰.

بهترین رفیقم را از دست دادم

چون گردان میمک پیروز شده بود، گفتیم برویم ببینیم داخل خط چه خبر شده است. به شهید نصراللهی در جاده‌ی میمک برخورد کردیم. دیدم نصراللهی خیلی سربه‌زیر است و ساکت. لب‌هایش خشک شده بود. گفتیم: «چرا این طور هستی؟ احمد کو؟ کو احمد؟»

ساکت بود و جواب نمی‌داد. نگاهم به پشت ماشین افتاد. دیدم احمد پشت ماشین است. نزدیک رفتم. نگاهش کردم. ترکش خورده بود به سرش، خون صورتش را گرفته بود. مثل کسی [بود] که به خواب رفته باشد. گفتیم انا لله و انا الیه راجعون. واقعاً احساس کردم بهترین رفیق و عزیزترین همکار و هم‌رزمم را از دست داده‌ام. پشتم خم شد. دو روز طول کشید تا احمد را به اهواز منتقل کردیم. ظرف این دو روز، جنازه‌اش در جبهه بود. اصلاً دلم نمی‌خواست احمد را دفن کنیم. جنازه را بردیم داخل لشکر ۴۱ ثارالله. تشییع جنازه‌ی باشکوهی انجام گرفت. این، تنها جنازه‌ای بود که در لشکر تشییع شد. بچه‌هایی که فهمیده بودند احمد شهید شده است، همه جمع شدند و دور پیکر پاکش را گرفتند، یکی موهایش را شانه می‌کرد، دیگری ریش او را. غوغایی به پا بود. عجیب این‌که جنازه‌اش را که می‌دید، انگار زنده است و به آدم نگاه می‌کند.

جنازه‌ی شهید را به طرف کرمان حرکت دادیم. در کرمان، جلوی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، پیکر پاک شهید بر روی دست‌های توانای سپاهیان و مردم تشییع گردید، و هم‌رزمان و دوستان احمد گریه‌ها کردند.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت‌پژوهی شهید احمد سلیمانی، مصاحبه با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، صص ۱۷۱ و ۱۷۲

پیشانی بند، سیاه شده بود

گردان حسین، دو الی سه روز در کانال ماهی‌گیری با عراقی‌ها درگیر بود. عموم نیروهایش شهید شده بودند. چیزی کمتر از صد نفر باقی مانده بودند. اگر به قیافه‌هایشان نگاه می‌کردی، سیاه شده بودند و اگر دست به سر حسین و یا هر کدام از نیروهایش می‌کشیدی، دستت از دود باروت سیاه می‌شد. حسین همیشه عادت داشت پیشانی بند را که افراد به سرشان می‌بستند، به گردنش می‌بست. خدا شاهد است وقتی حسین از کانال ماهی‌گیری خارج شد، این پیشانی بند آن‌چنان سیاه شده بود که رنگ قرمز کمتر پیدا بود.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت پژوهی شهید حسین تاجیک، مصاحبه با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، ص ۱۸۷

بنیان‌گذار راه امام

امروز، هم برای من و هم برای شما و برای همه‌ی بسیجیان و پاسداران، روز باورنکردنی‌ای است. هرگز نمی‌توانیم باور کنیم که او در جمع ما نیست. امروز در جمع شما و در بالای سر شما، شهید طیاری را می‌بینم، شهید پایدار را می‌بینم، شهید مشایخی را می‌بینم، شهید بینا و همه‌ی شهدای جیرفت را می‌بینم که به صف ایستاده و از پیکر خسته و گردگرفته‌ی سیدجواد استقبال می‌کنند. مردم، او هرگز نافله‌ی شب را ترک نکرد. مردم، مؤذن لشکر ثارالله رفت.

من در شهادت شهید زنگی‌آبادی گفتم علمدار لشکر رفت، و امروز باید بگویم سجاد لشکر رفت. او مرد جبهه، مرد خدا و بنیان‌گذار راه امام خمینی در این شهر بود. او بنیان‌گذار انقلاب اسلامی در این شهر بود. او یکی از بنیان‌گذاران لشکر ثارالله بود، و رفت. سیدجواد، مرد صبر و متانت و وقار بود. سیدجواد، شهید همه‌ی نبردها بود. به خانواده‌ی داغدارش که می‌سوزند، تسلیت می‌گویم. سیدجواد امروز شهید نشد؛ سیدجواد در خیر شهید شد؛ در بدر شهید شد؛ در بیت‌المقدس شهید شد؛ در فتح‌المبین شهید شد؛ در طریق‌القدس شهید شد؛ او در هر عملیات، یک بار شهید شد؛ او همیشه شهادت را با خود حمل می‌کرد. او یک فرد نبود؛ او یک جمع بود. به فرموده‌ی امام خمینی که در شهادت مرحوم بهشتی گفتند «بهشتی، یک ملت بود»، سیدجواد حسینی جزء این‌گونه شهیدان بود. او روحیه و محرک این شهر بود. او بنیان‌گذار خیلی از ارزش‌ها در این شهر بود. او انقلابی پیش از این انقلاب بود. او در وحشتی که دوران ستم‌شاهی ایجاد کرده بود، عکس امام و پیام امام و

رساله‌ی امام را به دست بچه‌حزب‌اللهی‌های جیرفت می‌داد و توزیع می‌کرد. قبل از انقلاب، ساواک او را در زندان شکنجه داد و با انبردستی ریشه‌ی موهای صورت شهید را کند.

مردم جیرفت بزرگ‌ترین شخصیت شهر خودشان را از دست دادند. سید، مظلوم در گوشه‌ی سپاه بود؛ اما فریادی رسا داشت. اگر در جلسه‌ای کوچک‌ترین منکری انجام می‌شد، او [مقابل] عصیانگر بود. او مثل کوهی پشتوانه‌ی شما مردم جیرفت بود و از رزمندگان دفاع می‌کرد. به گفته‌ی آقای عسگری که فرمود من هیچ‌وقت ندیدم سیدجواد خودش را به‌تنهایی مطرح کند، او می‌توانست بالاترین مسئولیت‌های شهر را کسب کند. او در این شهر با سابقه‌تر از همه بود؛ اما حاضر نشد لباس خاکی جهاد و شهادت را بیرون بیاورد. قریب بیست سال، از قبل از انقلاب، [اهل] فداکاری و ایثار بود، جزء انگشت‌شماران بود. به عنوان اولین فرمانده گردان این شهر، مثل نگینی بچه‌های جیرفت را دور خودش جمع کرد. امروز شما بیش از خانواده‌اش احساس غربت می‌کنید. شهید سیدجواد در حالی که می‌توانست خیلی از توفیقات را کسب کند؛ اما به خدا قسم، هرگز ندیدم در هیچ مأموریت و تکلیفی که به او واگذار می‌شد، کوچک‌ترین احمی به ابرواز خود نشان دهد. در هر جا مسجدی بود، سیدجواد هم بود و نمازش را به وقت می‌خواند. او مردی لایق و برجسته و یک انسان شریف، صبور و مجاهد بود. او کسی بود که هر کس با او معاشرت کرده است، می‌داند بر نمازش مراقبت و تأکید داشت. همه‌ی نافله‌ها، خصوصاً نافله‌ی شب را می‌خواند.

مردم، به خدا قسم، در شهر شما یک آرامگاهی به وجود آمد که از همه‌ی آرامگاه‌ها که در این روستاها و شهرها درست می‌کنند و زیارت می‌نمایند، مستحق‌تر است؛ به قبر او توسل بجوید و او را گرامی بدارید. سید خسته بود. یک لحظه آرامش نداشت. هیچ‌وقت نتوانست پس از بیست سال، یک بار به بچه‌هایش خوب رسیدگی کند. هیچ‌کس باور نمی‌کند که سیدجواد با این سابقه و جایگاه، یکی از فقیرترین

پاسداران سپاه بود. این نشانه‌ی انقلاب است؛ که اگر کسی خواست پیرامون انقلاب و شخصیت‌های انقلاب الگو بگیرد، به این افراد و راه‌شان نگاه کند. سیدجواد مطهر هرگز از اذهان پاک نخواهد شد، و حضور شما مردم جیرفت، نمایانگر معرفت و شناخت شما از این شهید است. خدایا، این شهید بزرگوار را با شهدای کربلا محشور بفرما و به ما توفیق پیروی از راه و بینش او را عطا بفرما.^۱

۱. جزوه‌ی سرگذشت پژوهی شهید سیدجواد حسینی، سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در مراسم تشییع سردار شهید سیدجواد حسینی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان، صص ۸۹، ۸۷.

سید پابرهنه

در جزیره‌ی معجون نشسته بودیم توی یک سنگر. سید^۱ هم آن جا بود. داشتیم بچه‌های گردان لشکر را برای عملیات هدایت می‌کردیم. یک لحظه احساس کردم سید نیست؛ یعنی رفته بود بیرون. رفتنش خیلی طول کشید. پیش خودم گفتم نکند این آتش سنگین...

نمی‌خواستم فکر دیگری بکنم؛ ولی آخر آن خمپاره‌ها سید و غیرسید نمی‌شناختند. ترس از زخم و ترکش و رفتن سید داشتم. بلند شدم و رفتم بیرون. نگاه کردم، دیدم سید رفته یک سنگر آن طرف‌تر نشسته و دارد با یکی حرف می‌زند. آرام رفتم نزدیک؛ دیدم کسی نیست، سرش رو به بالاست. داشت با خدا حرف می‌زد. می‌گفت: «من دیگر باید کجا را درست کنم آخر؟ چه راهی هست تا بروم و به تو برسم؟»
انگار با خدا دعوا داشت. نه مثل دو تا دشمن؛ مثل دو تا دوست. می‌گفت: «به من سید پابرهنه بگو باید چه کار کنم؟ کدام راه را باید بروم که از این جا راحت شوم؟ من دیگر تحملش را ندارم، خودت خوب می‌دانی که ندارم... پس راحتم کن!»^۲

۱. شهید سیدحمید میرافضلی (۱۳۶۳، ۱۳۳۵). از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله

۲. کتاب جای پای هفتم، صص ۱۴۴، ۱۴۵

یکی از شش نفر

عباس^۱ هنوز مو در صورتش نروییده بود که به خدمت سپاه درآمد. او یکی از شش نفری بود که تعهد خدمت سی ساله داده بود در سپاه بماند و خدمت کند. شهید عباس، تنها یک پاسدار نبود؛ بلکه ایشان یک لشکر بود. عباس، مسئول مخابرات لشکر بود و با بچه‌ها همچون برادر و رفیق رفتار می‌کرد. مخابرات لشکر یتیم شده است، و من باید یتیم‌نوازی کنم.^۲

۱. شهید عباس عرب‌نژاد (۱۳۶۶، ۱۳۴۳)، مسئول مخابرات لشکر ۴۱ ثارالله

۲. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

جای خالی...

عملیات بدر برای نیروهای رفسنجان علی‌رغم موفقیت‌هایی که در بر داشت، بسیار حزن‌آلود و ناراحت‌کننده بود. فرمانده دلاور و خط‌شکن گردان ۴۱۲، شهید عباس‌زاده، در این عملیات به فوز عظمای شهادت نائل آمد. پس از شهادت شهید عباس‌زاده، حاج‌علی محمدی در بین نیروهای شهرستان رفسنجان چهره‌ای درخشان و ممتاز داشت. به دلیل لیاقت و شایستگی‌هایی که در عملیات‌های قبلی از خود نشان داده بود، جای خالی شهید عباس‌زاده را پر کرده بود؛ یعنی به عنوان فرمانده گردان منصوب شد و زود توانمندی و شایستگی خود را نشان داد و در اداره‌ی گردان به خوبی درخشید.

ما برای انتخاب افراد جهت تصدی فرماندهی گردان‌ها در جنگ، معیارهای خاصی در نظر می‌گرفتیم. ما در جنگ، بر اصول مهمی چون معنویت، شجاعت، ابتکار، خلاقیت، تجربه و سابقه‌ی عملیاتی تأکید و تکیه داشتیم و شهید، همه‌ی این خصایل و ویژگی‌ها را در سطح بسیار بالایی دارا بود. لذا با اطمینان و اعتماد کامل، مسئولیت سنگین هدایت و اداره‌ی نیروها را به وی واگذار کردیم. او در عمل ثابت کرد که لیاقت و شایستگی این کار را دارد. گرچه علی محمدی در تمام زمینه‌ها نمونه و الگو بود؛ اما از نظر معنوی، حالت استثنائی داشت. نیروها در جبهه به‌شدت تحت تأثیر فضایل اخلاقی و کمالات معنوی او بودند. فضای حاکم بر گردان تحت امرش کاملاً آکنده از خلوص، تقوی، تعهد و پای‌بندی به دستورات دینی بود. جلساتی که با حضور علی محمدی برگزار می‌شد، از جلسات شیرین

و پربار دوران جنگ بود. او همیشه سخن خود را با این جمله آغاز می‌کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم. به نام خداوند و برای خداوند و به راه خداوند»، و سخنانش با «ان شاء الله» پایان می‌پذیرفت.

از نظر بدنی، بسیار قوی و ورزیده بودند و نیروهای ورزیده هم انتخاب می‌کرد؛ نیروهایی که در عملیات‌های قبلی، امتحان خود را پس داده و آب‌دیده شده بودند. وقتی صبح‌ها ورزش و نرمش می‌کردیم یا تمرین دو استقامت داشتیم، حاجعلی خودش با تجهیزات کامل جنگی (انفرادی) و تیربار به دوش یا آرپی جی به دست، مرتب در طول گردان حرکت می‌کرد.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

من قول می‌دهم

صحنه‌ی عملیات کربلای ۵ بسیار وحشتناک بود. سخت‌ترین زمین، پیچیده‌ترین زمین و نفوذناپذیرترین نقطه‌ی جنگ، منطقه‌ی عملیاتی کربلای ۵ بود. تمام امکانات دشمن، متمرکز در این نقطه بود. واقعاً منطقه‌ی وحشتناکی بود. وقتی اسم این منطقه (یعنی شلمچه) برده می‌شود، لرزه به اندام فرماندهانی که شناخت از این‌جا داشتند، می‌اندازد. تمام استحکامات و امکانات دشمن، متمرکز در این منطقه بود. ده‌ها خط مازینو و مارلو در این‌جا به وجود آمده بود. عراقی‌ها همه‌ی امکانات و توانمندی‌های دفاعی دنیا را در این‌جا به کار گرفته بودند. بیش از ده ردیف خط پی‌درپی کانال‌ها و باتلاق‌ها و نهرهای متعدد در این‌جا بود. کارآمدترین لشکرهای دشمن مثل لشکر سه، پنج، شش، سپاه هفتم و سپاه سوم این‌جا بود. حساسیت دشمن در این منطقه بود، همه‌چیز دشمن این‌جا متمرکز بود؛ چون می‌دانستند هدف استراتژی ما، بصره است. طبیعی است که یک فرمانده گردان با یک دید مادی خیلی نباید اصرار بر انجام خط‌شکنی داشته باشد؛ چون این‌جا خیلی بوی موفقیت نمی‌آمد. کسی این‌جا نمی‌توانست احساس یک درصد موفقیت هم بکند. حاجعلی آمد پیش من و گریه کرد، التماس کرد که در این عملیات، گردان او خط‌شکن باشد. واقعاً این چنین نیروهائی نادر بودند. به هر حال، من بر اساس اصرار حاجعلی قبول کردم. گفتم: «به شرط این‌که گردانت را آموزش بدهی و آماده بکنی!»

ما ده روز فرصت داشتیم. حاجعلی گفت: «باشد، من قول می‌دهم.»

او با تمام وجود، برنامه‌ی فشرده‌ای را برای نیروهای گردان اجرا کرد. ابتکاری به خرج داد که تا آن زمان هیچ‌کس این کار را نکرده بود. آن، این‌که رفت یک تپه‌ی رملی پیدا کرد که انسان تا کمرش در آن فرو می‌رفت. برای این‌که پاهای بچه‌ها قوی بشود و بتوانند در آب حرکت بکنند، شبانه‌روز آموزش‌های مختلفی را در آن منطقه داد. فشار رمل‌ها، همان فشاری بود که در آب بر پا وارد می‌شد، پاهای قوی می‌شدند و استقامت فشار حرکت در آب را داشتند. به این طریق می‌توانستند مسافت چند کیلومتری را که می‌بایست در آب بپیمایند، بهتر طی کنند. این تمرین‌ها را در رمل انجام داد. وقتی نگاه به چهره‌ی او می‌کردی، مثل این فیلم‌های تخیلی و آدم‌هایی [بود] که در رمل گیر می‌کنند، عرق می‌ریزند، سوخته و سیاه می‌شوند. دیگر قانع به این نبود که فقط روزها تمرین کند. شب‌ها هم نیروهای گردان را آموزش می‌داد. واقعاً [نیروها را] کارکشته کرد. بعد آمد در نهر سلمان چندین مانور انجام داد و شایستگی خود را از نظر نظامی ثابت کرد.

گردان حاجعلی محمدی انتخاب شد برای عملیات تا به همراه دو گردان غواص، خط شکن باشند. گردان حاجعلی علاوه بر کمک به این دو گردان، تنها گردانی بود که می‌بایست به خط دوم دشمن هم حمله می‌کرد و راه را برای بقیه‌ی گردان‌ها باز می‌کرد. شب عملیات، ما این سه گردان را آماده کردیم. آن‌ها هم لباس غواصی تن‌شان بود و آمدند داخل خط اول خودمان قرار گرفتند. عملیات در شب دهم ماه بود. وقتی منطقه را بررسی کردم، آب صاف و زلال بود، و انعکاس نور ماه طوری بود که مرغابی‌هایی که در آب حرکت می‌کردند، از فاصله‌ی یک و نیم کیلومتری کاملاً دیده می‌شدند. حالا این نیروها می‌بایست در آب حرکت می‌کردند و راه می‌رفتند. صدای پای این‌ها، انعکاس نور ماه به سلاح و بدن این‌ها، یک دنیایی از ابهام در ذهن من به وجود آورده بود. چندین مرتبه نامه به قرارگاه نوشتم؛ چون اضطراب داشتم که عملیات را لغو کنند. به عنوان اتمام حجت گفتم بچه‌ها در این آب قلع و قمع می‌شوند، ما به خط نمی‌رسیم. خواستم کاری کنم بینم واقعاً می‌توانم تأثیری بگذارم

که عملیات لغو شود؛ ولی جواب قرارگاه منفی بود. تصمیم گرفته شده بود. چاره‌ای نبود. شب آمدیم روی دژ، نیروها را یکی یکی روانه‌ی آب کردیم. در آب آرایش گرفتند و به سوی دشمن حرکت کردند. عملیات شروع شد. گردان حاجعلی موفق شد خط را بشکند و خط دوم و سوم دشمن را تصرف کردند.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

فرار از مهلکه

در هور، چندین مرتبه نزدیک بود عراقی‌ها محمدحسین^۱ را بگیرند. یک بار رفته بود برای شناسایی خطی که دست بچه‌های ۲۵ کر بلا بود و می‌بایست آن را پوشش می‌دادیم. موقعیت ما در هور طوری بود که تمام سنگرها پخش بودند و شکل خیلی منظمی نداشتند. وضعیت بدی بود. عراقی‌ها خیلی راحت می‌توانستند سنگرها را دور بزنند و داخل منطقه شوند.

آن روز، محمدحسین همراه دو نفر دیگر از بچه‌ها رفته بود سنگرهای خالی خط ۲۵ کر بلا را شناسایی کنند و موقعیت را برای استقرار نیروهای لشکر خودمان بسنجند. آن‌ها طبق برنامه در آبراه مورد نظرشان پیش می‌روند؛ اما به سنگرها نمی‌رسند. همین‌طور به راه‌شان ادامه می‌دهند که یکمرتبه از دور، سنگری را می‌بینند. وقتی خوب نزدیک می‌شوند، یکدفعه عراقی‌ها از داخل سنگر به طرف بچه‌ها تیراندازی می‌کنند. آن‌ها هم بلافاصله رگباری روی دشمن می‌بندند و بعد با سرعت دور می‌زنند و به طرف خط خودمان حرکت می‌کنند. عراقی‌ها سوار قایق موتوری می‌شوند و آن‌ها را تعقیب می‌کنند. بچه‌ها موقع رفتن، بدون این‌که متوجه شوند، از یک کمین عراقی عبور کرده بودند. این دو کمین با هم در تماس بودند، و وقتی محمدحسین و بقیه از دست‌شان فرار می‌کنند، کمین اول متوجه شده و سر راه بچه‌ها منتظرشان می‌شوند.

موقعیت طوری بود که به راحتی می‌توانستند آن‌ها را بزنند؛ اما گویا می‌خواستند

۱. شهید محمدحسین یوسف الهی

اسیرشان کنند. محمدحسین وقتی به کمین بعدی می‌رسد، به همراه دوستانش کف قایق می‌خوابد و سنگر می‌گیرد و با مهارت خاصی که در هدایت قایق داشت، سعی می‌کند از مهلکه بگریزد؛ اما وقتی کمین را رد می‌کنند و فاصله می‌گیرند، یکمرتبه بنزین تمام می‌کنند. به هر زحمتی، ذره ذره خود را به سمت خط خودی می‌کشند تا به حاج‌یونس و علی نجیب‌زاده که آن‌جا مشغول کار بودند، برمی‌خورند. حاج‌یونس هم آن‌ها را کشانده و به خط خودمان آورده بود. اتفاقی این چنین برای محمدحسین زیاد پیش می‌آمد؛ اما هر بار به لطف خدا و بازیرکی خاصی، خود را از دست عراقی‌ها خلاص می‌کرد.^۱

شناسایی در جزیره

یک نمونه‌ی دیگر از سختی‌هایی که بچه‌های اطلاعات متحمل می‌شدند، مربوط به شناسایی‌هایی بود که در جزیره‌ی مجنون جنوبی انجام می‌دادند. من به خاطر اهمیت کار اطلاعات، سعی می‌کردم همیشه با بچه‌های این واحد ارتباط داشته باشم. معمولاً محل استقرارمان را نزدیک آن‌ها تعیین می‌کردیم تا پی‌گیر کارشان باشیم و حتی بعضی مواقع همراهشان برویم و منطقه را ببینیم.

جزیره‌ی جنوبی، منطقه‌ای باتلاقی بود پوشیده از چولان. این، حرکت بچه‌ها را خیلی مشکل می‌کرد. محمدحسین آمد پیش من و گفت: «ما در این محور مشکل آب داریم؛ یعنی مسیری که قایق یا بلم بتواند در آن حرکت کند، نداریم.»

قرار شد یک روز به اتفاق هم برویم و منطقه را از نزدیک ببینیم. من، محمدحسین، اکبر شجره و یک نفر دیگر از بچه‌ها به وسیله‌ی بلم برای شناسایی رفتیم. آن‌جا بود که من دیدم این بچه‌ها چه شرایط سختی را می‌گذرانند؛ اما به روی خود نمی‌آوردند. باتلاق خیلی روان بود، و آب تا سینه‌ی آدم می‌رسید. چولان‌ها به قدری کوتاه بودند که اگر به حالت عادی در قایق می‌نشستی، در دید عراقی‌ها قرار می‌گرفتی. بنابراین مجبور بودند خم شوند و حرکت کنند. از طرفی، منطقه پر از جانوران مختلف بود.

همان روز که من همراهشان بودم، وقتی جلو می‌رفتیم، چشمم به یک افعی افتاد که روی یک تکه یونولیت چمبزه زده بود. نزدیکش که شدیم، متوجه ما شد و سرش را بلند کرد. وقتی به من نگاه کرد، دیدم چشمان بزرگ و وحشتناکی دارد که حتی از چشم‌های جغد هم بزرگ‌تر است. هنگامی که از کنارش رد شدیم، گردنش را کشید

و به طرف ما حمله کرد. در همین موقع، محمدحسین خیلی عادی آن را با یک تیر، خلاص کرد.

وقتی از شناسایی برگشتیم و من پایم را روی خشکی گذاشتم، احساس خاصی داشتم؛ سوزش عجیبی تمام بدنم را در بر گرفته بود. علتش هم وضعیت آن باتلاق بود.

محمدحسین و بچه‌ها شب‌ها در این باتلاق که پر از وحشت و اضطراب بود، راه می‌رفتند و فعالیت می‌کردند. یکی از کارهای مهم و در عین حال عجیبی که انجام می‌دادند، درست کردن آبراه بود؛ کاری که در طول جنگ بی‌سابقه بود. آن‌ها شب تا صبح می‌رفتند و جولان‌ها را زیر آب می‌بریدند تا بتوانند مسیر حرکت قایق‌ها را باز کنند؛ آن‌ها هم نه یک متر و ده متر؛ چیزی حدود چهار کیلومتر. آن‌چنان با عشق و علاقه کار می‌کردند که اگر کسی از نزدیک شاهد فعالیت‌شان نبود، فکر می‌کرد آن‌ها در بهترین شرایط به سر می‌برند. آنچه برای آن‌ها مهم بود، موفقیت در انجام مأموریت بود؛ که وقتی به نتیجه می‌رسید، شادی در چهره‌ی آن‌ها موج می‌زد؛ شادی‌ای که ما را هم خوشحال می‌کرد!

من مست و تو دیوانه

یک بار محتاج، مسئول قرارگاه، را برای شناسایی منطقه به هور بردم. محمدحسین، مسئول شناسایی بود و می‌بایست برای توجیه، همراه ما می‌آمد. سه‌تایی سوار قایق شدیم. او سکان را به دست گرفت. راه افتادیم داخل هور. همین‌طور که می‌رفتیم، زیر لب اشعاری را زمزمه می‌کرد. کم‌کم صدایش بلندتر شد و به‌طور واضح، خطاب به محتاج، شروع به خواندن کرد: «من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه...»

حالات عجیبی داشت؛ انگار توی این عالم نبود. بنده خدا محتاج که با این حالات محمدحسین‌آشنایی نداشت، خیلی تعجب کرده بود. نگاهی به او می‌کرد و نگاهی به من. رو کرد به من: «این حالش خوب است؟»

گفتم: «نگران نباش. این حال و احوالش همین‌طور است.»

با اشعار عارفانه سرویسری داشت، و با توجه به محتوای اشعار، حالات معنوی خاصی به او دست می‌داد؛ گاهی سر شوق می‌آمد و می‌خندید و گاهی هم می‌سوخت و می‌گریست.^۱

۱. کتاب نخل سوخته، صص ۷۳ و ۷۴

درِ نوشابه

یک بار با محمد حسین در دفتر امام جمعه بودیم. چند نفر از مسئولین شهر و استان نیز حضور داشتند. محمد حسین کنار من نشسته بود. او علی‌رغم جثه‌ی لاغرش، بنیه‌ای قوی داشت. رئیس شهربانی هم طرف دیگر من نشسته بود. جلوی همه نوشابه گذاشتند. محمد حسین، سر انگشتش را گذاشت زیر نوشابه و در آن را با دست باز کرد. صدای باز شدن در نوشابه، توجه همه را جلب کرد. رئیس شهربانی که کنار من بود، با دیدن این صحنه خیلی تعجب کرد. همین‌طور که نگاه می‌کرد، دیدم او نیز دستش را به تقلید از محمد حسین زیر نوشابه گذاشت و فشار داد و می‌خواست در آن را باز کند؛ اما نمی‌توانست. در همین موقع، محمد حسین خندید: «نه، جانم. هر کسی نمی‌تواند این کار را بکند؛ باید حتماً وارد باشید.»^۱

قطعاً پیروز خواهیم شد

یک روز با محمدحسین، سمت آبادان می‌رفتیم. عملیات بزرگی در پیش داشتیم. چند تا از کارهای قبلی با موفقیت انجام نشده بود و از طرفی آخرین عملیات ما هم لغو شده بود. من خیلی ناراحت بودم. به محمدحسین گفتم: «چند تا عملیات انجام دادیم؛ اما هیچ‌کدام آن‌طور که باید، موفقیت‌آمیز نبود. به نظرم این یکی هم مثل بقیه نتیجه ندهد.»

گفت: «برای چی؟»

گفتم: «چون این عملیات خیلی سخت است. بعید می‌دانم موفق شویم.»

گفت: «اتفاقاً ما در این عملیات موفق و پیروز می‌شویم.»

گفتم: «محمدحسین، دیوانه شدی؟ در عملیات‌هایی که به آن آسانی بود و هیچ مشکلی نداشتیم، نتوانستیم کاری از پیش ببریم؛ آن وقت در این یکی که اصلاً وضع فرق می‌کند و از همه سخت‌تر است، موفق می‌شویم؟»

خنده‌ای کرد و با همان تکیه‌کلام همیشگی‌اش گفت: «حسین پسر غلامحسین به تو می‌گوید ما در این عملیات پیروزیم.»

خوب می‌دانستم که او بی‌حساب حرف نمی‌زند؛ حتماً از طریقی به چیزی که می‌گوید، ایمان دارد. گفتم: «یعنی چی؟ از کجا می‌دانی؟»

گفت: «بالاخره خبر دارم.»

گفتم: «خب، از کجا خبر داری؟»

گفت: «به من گفتند که ما پیروزیم.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

جواب داد: «حضرت زینب علیها السلام».

دوباره سؤال کردم: «در خواب یا بیداری؟»

با خنده جواب داد: «تو چه کار داری؟ فقط بدان بی بی به من گفت ما در این عملیات پیروز می شویم. من به همین دلیل می گویم که قطعاً پیروز خواهیم شد.» هر چه از او خواستم بیشتر توضیح بدهد، چیزی نگفت و به همین چند جمله اکتفا کرد. نیازی هم نبود که توضیح بیشتری بدهد؛ اطمینان او برایم کافی بود. همان طور که گفتم، همیشه به حرفی که می زد، اطمینان داشت. من هم به محمدحسین ایمان داشتم. وقتی عملیات با موفقیت انجام شد، یاد حرف آن روز محمدحسین افتادم و از این که به او اطمینان کرده بودم، خیلی خوشحال شدم.^{۱۱}

۱۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

قطعه زمین

محمد حسین، قطعه زمینی در کرمان داشت که پدرش به او بخشیده بود. او به دلیل حضور در جبهه، خیلی کم به آن سرکشی می‌کرد. آخرین بار وقتی بعد از حدود یک سال به آن جا رفت، در کمال تعجب دید یک نفر زمین را ساخته و در آن ساکن شده است. بعد از جست‌وجو و تحقیق فهمید آن شخص، یک نفر جهادی است. قضیه را برای من تعریف کرد. گفتم: «برو شکایت کن و از طریق دادگاه، پی‌گیر قضیه باش. بالاخره هر چی باشد، تو مدارکی داری و می‌توانی به حقت برسی.»

گفت: «نه. من نمی‌توانم این کار را بکنم. او یک نفر جهادی است و حتماً نیازش از من بیشتر بوده است. هر چند نباید چنین کاری می‌کرد، و در زمین غصبی نمی‌نشست؛ اما حالا که چنین کاری کرده، دلم نمی‌آید پایش را به دادگاه بکشم. عیبی ندارد، من زمین را بخشیدم و گذشت کردم.»^۱

ناجی عملیات‌ها

هیچ‌کس را مانند ایشان ندیدم. خداوند این توفیق را به من داد که تقریباً از عملیات والفجر ۱ تا این اواخر که خیلی هم بود، در خدمت ایشان باشم. من واقعاً این را می‌گویم که از میان همه‌ی شهدای جنگ تحمیلی، دوستان بسیاری داشتم در عملیات‌های مختلف، هیچ‌کس را مانند ایشان ندیدم. از زمانی که من در خدمت ایشان بودم، هیچ‌وقت ندیدم نافله‌ی ایشان ترک بشود، یا هیچ نافله‌ی شبی از شهید میرحسینی ندیدم که بدون گریه تمام بشود. خدا شاهد است ما با گریه‌ی این شهید بزرگوار بیدار می‌شدیم. یک آدم عجیبی بود. دنیای بیکران معرفت بود.

وقتی گردان دور ایشان حلقه می‌زد و ایشان می‌خواست سخنرانی کند، از لحظه‌ای که بسم‌الله می‌گفت تا انتهای صحبتش واقعاً مثل جوجه‌هایی که مادرشان غذا را در دهان‌شان می‌گذارد و همه‌ی حواس‌شان متوجه دهان مادر است، همه‌ی گردان مسحور ایشان می‌شد. او ناجی همه‌ی عملیات‌ها بود. در صحنه‌ی جنگ وقتی عراقی‌ها پاتک می‌کردند و فشار می‌آمد، به محض این‌که میرحسینی وارد میدان می‌شد، والله قسم، انگار یک لشکر می‌آمد! این قدر در کل جبهه تأثیر داشت!

۱۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

جان برکف

علی معمار، مسئول اطلاعات عملیات سپاه نیک شهر بود. همه از او راضی بودند. هر مأموریتی که به او سپرده می شد، به نحو احسن انجام می داد و به پایان می رساند. سرانجام با مشورت سایر مسئولین تصمیم گرفتیم او را فرمانده سپاه نیک شهر کنیم؛ اما معمار قبول نمی کرد. می گفت: «می خواهم در عملیات علیه اشرار شرکت کنم. برای من، اسم و رسم اهمیت ندارد. من برای ثبات امنیت در این منطقه قسم خورده ام و وظیفه ی خود می دانم به سوگندم وفادار باشم.»

با اصرار و دلایل فراوان، سرانجام راضی شد؛ اما با یک شرط. گفت: «من نمی توانم پشت میز بنشینم. من به شرطی این مسئولیت را قبول می کنم که هر بار عملیاتی شد، راهی بشوم.»

با شرطش موافقت کردیم. جانش کف دستش بود. بعدها بارها مسئولیت بالاتری را به او پیشنهاد کردیم؛ اما نپذیرفت.^۱

۱. مصاحبه ستاد کنگره ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره ی شهدای استان کرمان

سبقت در شهادت

قبل از عملیات بدر، در سنگر تاکتیکی دشمن نشسته بودم که احمد و محمد قنبری وارد شدند. این دو برادر، عضو گردان ۴۱۰ غواص بودند. هر دو گریه می‌کردند.

پرسیدم: «چی شده؟ چه خبر است؟»

محمد گفت: «من امشب باید در عملیات شرکت کنم.»

از احمد پرسیدم: «تو چه می‌گویی؟»

گفت: «من باید در عملیات شرکت کنم.»

تصمیم گرفتم به استدلال این دو برادر گوش کنم. محمد گفت: «من برادر بزرگ هستم. مادرم احمد را به من سپرده است؛ بنابراین او باید بماند و من در عملیات شرکت کنم.»

استدلال احمد این بود: «او برادر بزرگ است. اگر در عملیات شرکت کند، شهید می‌شود، و مادرم به دلیل علاقه‌ای که به من دارد، دیگر اجازه‌ی حضور در جنگ را به من نخواهد داد.»

نهایتاً هر دو در عملیات شرکت کردند، و احمد شهید شد.^۱

۱. مصاحبه ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

مرد ایمان و اطمینان

حسن یزدانی، یک جوانی بود در سن پایان شانزده سالگی [که] یک مسئولیت بزرگ و سنگینی بر دوشش گذاشته بود و می‌خواست چنین نقش بزرگی را ایفا کند. در عملیات والفجر ۸ قرار بود یک جایی را تضمین کند که هزاران نفر بیایند از آن‌جا عبور کنند. یکی از نکاتی که این‌ها باید دقت می‌کردند، این بود که هیچ آثاری از خودشان باقی نماند؛ نه رد پایی، نه رد دستی، نه جای کاسه‌ی زانویی؛ هیچ‌کدام از این‌ها باقی نماند. فکر نمی‌کنم نیروهای شناسایی واحد اطلاعات عملیات در آن ده روز آخر شناسایی منتهی به والفجر ۸ اصلاً شبی را راحت خوابیده باشند. تمام شب را در این ده شب رفتند تا ساحل دشمن و برگشتند. اوج تردد این‌ها، در این ده روز آخر بود. بعد از پایان شناسایی‌ها، گزارش‌های شناسایی را یک بار مرور کردیم. من می‌خواستم بدانم چقدر به کارشان اطمینان دارند. یعنی [اگر] کوچک‌ترین تردیدی در روحیه‌ی آن‌ها [بود]، تا عمق لشکر می‌رفت. به هر میزانی که آن‌ها با صلابت صحبت می‌کردند، به همان میزان در صلابت ما در تصمیم‌گیری تأثیر می‌گذاشت. من وقتی با حسن صحبت کردم، به او گفتم: «حسن، چقدر اطمینان داری از این معبر که لو نرفته باشد و بتوانید بچه‌ها را با دقت برسانید؟»

گفت: «با توکل بر خداوند، صد درصد.»

گفتم: «مطمئن‌ای؟»

گفت: «مطمئن‌ام.»

هیچ راهی باز نگذاشت برای این‌که تردیدی در من به وجود بیاید؛ هیچ راهی.

حسن نگاهی به من کرد. می‌خواست از نگاه من بفهمد من تردیدی دارم یا ندارم. وقتی احساس کرد باید حرکت کند، به همه‌ی این مجموعه امید بخشید؛ چون او جلو دار بود؛ یعنی نفر اول سرستون، حسن یزدانی بود، بعد گروه آمد.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

کنار لودر

شما نگاه کنید به نحوه‌ی شهادت فرماندهان جنگ؛ این پنج خصیصه‌ای که عرض کردم^۱، بخش اعظمی را در آن‌ها نشان می‌دهد. یک وقتی در عملیات رمضان، یک چیزی بود در آن طرف مرز؛ اولین به اصطلاح اقدامات مهندسی دشمن بود. دشمن مثلی‌هایی را ایجاد کرده بود که شما هر ضلعی را می‌گرفتی، دشمن با ضلع دیگر بر شما مسلط می‌شد. یک پیچیدگی در نبرد درست کرده بود و انواع امکانات مهندسی را با طراحی دقیق ایجاد کرده بود تا بتواند همه‌ی نیروهای ما را که پیاده بودند، زمین‌گیر کند و گیر بیندازد و آن‌ها را با عدم موفقیت مواجه کند.

در [عملیات] رمضان، در مثلی‌ها، جنگ گیر کرد. سردار جعفری و حسن باقری بودند. شب آخر، من همراه شهید کاظمی، حسن و عزیز [جعفری]، توی یک مثلی کنار همین دریاچه‌ی ماهی بودم. حسن باقری جزء برجسته‌ترین فرماندهان جنگ بود. واقعاً بی نظیر بود. حسن خودش نه در پشت گردان، بلکه در جلوی گردان کنار لودر نشسته بود. برای این‌که آن لودرچی و راننده‌ی لودر تسکین داشته باشد، کنار لودر نشسته بود و خاکریز می‌زد؛ در لحظه‌ای که نیم ساعت بعد، همین خاکریز به دست دشمن افتاد.^۲

۱. پنج خصیصه‌ی مهم، جزء خصلت‌های فرماندهان شهید ما بود: اولین خصیصه‌ای که در مدیران دفاع مقدس وجود داشت، خصیصه‌ی معنوی و اخلاص بود؛ خصیصه‌ی دوم در فرماندهان، خستگی ناپذیری بود؛ نکته‌ی سوم، شهادت‌طلبی بود؛ نکته‌ی چهارم، تعبد و ولایت‌پذیری و خصیصه‌ی پنجم، خضوع و افتادگی بود.
۲. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی به مناسبت هفته‌ی دفاع مقدس، مهر ۱۳۹۲

اشک همت را دیدم

شهید همت، فرمانده لشکر بود. ده‌ها هزار نفر زیر نظر او آمدند در جنگ و رفتند. در [عملیات] خیبر، در [منطقه‌ی] طلائییه وارد عمل شد، و تلفات سنگین و طاقت‌فرسایی بر لشکر [محمد] رسول [الله] ایجاد شد. من اشک همت را در این عملیات دیدم؛ بعد از خیبر؛ بعد از طلائییه در واقع. بعد با همین حال آمد توی جزیره‌ی جنوبی، روی ضلع غربی. شرقی جزیره‌ی جنوبی دفاع می‌کرد؛ در حالی که همت از فرماندهی لشکر تبدیل شده بود به فرمانده دسته.

داستان شهادت ایشان را تعریف کردم که چطور اتفاق افتاد. [همت] بر ترک موتور فرمانده گردان ما [نشست و رفت شهید شد. در این عملیات،] من یک دسته گروهان نیرو به او قرض دادم تا [بتواند خط خود را] که نصفش سقوط کرده بود و خودش و جانشینش عباس کریمی، دوتایی دفاع می‌کردند، حفظ کند.^۲

۱. شهید حمید میرافضلی

۲. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

احمد، بیا

شهید [مهدی] باکری، چه در شهادت برادرش و چه در شهادت خودش [خضوع و افتادگی از خودش نشان داد]. حمید، جلوی چشم‌های مهدی شهید شد. فاصله‌ی جنازه‌ی حمید با مهدی، شاید کمتر از ۷۰ متر بود. آقای مصطفی مولوی، پیک مهدی بود. گفت: «به مهدی گفتم ما شب برویم جنازه‌ها را جمع کنیم، بیاوریم. ولی قصدمان این بود برویم جنازه‌ی حمید را بیاوریم. وقتی شنید، گفت اگر جنازه‌ی همه را می‌خواهید بیاورید، بله؛ ولی اگر برای حمید است، نه.»

اجازه نداد، ماند تا الآن که خودش [هم] مفقود شد. آن کلمات آخرینش را بشنوید؛ [کلمات] یک آدم در محاصره، در فاصله‌ی دور از لشکر خودش، آن‌ور رودخانه‌ی دجله روی جاده‌ی عماره. بصره که از شلیک توپ و بمباران هواپیما توی یک گودال سنگر گرفته و با شهید کاظمی صحبت می‌کند. [حرف‌هایش] ضبط شده و وجود دارد. خیلی حرف است که در محاصره، این‌گونه با اطمینان حرف بزند: «احمد، بیا این‌جا. اگر این‌جا آمدی، تا آخر با هم هستیم. این‌جا من چیزی می‌بینم که تو نمی‌بینی.»

این فرماندهی، منشأ این تحول می‌شود. آن وقتی هم که مجروح شد، با این‌که همه اصرار کردند مهدی بیاید، او حاضر نشد آن‌جا را ترک کند، [و بالاخره به شهادت رسید].^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

دینم را ادا کردم؟

در همین [عملیات] بدر، یک فرمانده گردان داشتیم به نام رشید فرخی. بچه‌ی آبادان بود. شهید شد و در آبادان دفن شد. [وقتی] مجروح شد، من صحنه‌ای این‌گونه ندیده بودم. آن وقت عکس نمی‌شد گرفت. بدنش خیلی زیبا غرق خون شده بود. من انتهای این پد رُته نشسته بودم. از رته که آوردندش این جا توی آب، آمد مقابل سنگر من. این جسم نیمه‌جاننش را که از توی قایق بلند کرد، والله مثل این‌که می‌گویند شرشر خون می‌ریزد، این‌گونه خون می‌ریخت [ازش]. به من گفت: «دینم را ادا کردم؟»

شما علی‌هاشمی را نگاه کنید چطوری شهید شد، جنازه‌ی او چه مدتی توی این نيزارها ماند؛ بعد از پانزده سال، شانزده سال، قریب بیست سال او را از توی نيزارها پیدا کردند. او منشأ تحول شد؛ تحول بزرگ و مهمی در صحنه‌ی جنگ ما که خیلی مهم است.

فکر حاکم بر کسانی که مدیر جایی هستند، قلب آن‌ها، دل آن‌ها، نگاه آن‌ها، فکر آن‌ها به چه می‌نگرد؟ به چه می‌اندیشد؟ چه بیان بکند، چه بیان نکند، تأثیر وضعی خود را خواهد گذاشت. من معتقد هستم این صحنه و این تابلو که تصویری از آن در دل همه‌ی ما، در درون همه‌ی خانواده‌ها حک شده است، غیرقابل کمرنگ شدن و حذف شدن و کهنگی است.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در نیروی قدس به مناسبت هفته‌ی دفاع مقدس، ۱۳۹۲

بنیان‌گذاران اصول جنگ

شما ببینید [مثل] شهید میثمی چند نفر هستند که این‌ها در صحنه‌ی جنگ مشهور هستند و نام‌شان به دلیل تأثیرشان [ماندگار شده است]؟ یکی از آن‌ها شهید میثمی بود و یکی دیگر شهید شیرازی بود؛ با حضور خودش و با مراقبتی که انجام می‌گرفت؛ با جلسات گسترده‌ای که در ابعاد کشوری در داخل و پشت جبهه انجام می‌گرفت تا این جنگ بر مبنای یک اصول دینی و شرعی و اخلاقی اداره شود. این‌ها در درون صحنه‌ی جنگ، نقش برجسته‌ای داشتند و فقط یک شهید نبودند. تأثیرشان مافوق یک نفر بود؛ به اندازه‌ی [یک] ملت بود؛ مثل همان جمله‌ای که امام پیرامون شهید بهشتی به کار بردند که او یک ملت بود برای ملت ایران. شهدای بزرگ روحانی ما، چه در صحنه‌ی شهدای محراب و چه کسانی که در صحنه‌ی جنگ شهید شدند، این‌گونه بودند. همین شهید ردانی، که تا کنون هم جنازه‌ی مطهر او پیدا نشده و مفقودالاثراست، در جایگاه فرماندهی لشکر، در جایگاه فرماندهی قرارگاه، یک نقش بسیار ارزنده‌ای را ایفا می‌کرد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهید حاج شیخ عباس شیرازی، رفسنجان، ۱۳۹۲

سیلی به همت

یکی از من سؤال کرد در بیرون، گفت: «چرا این قدر با آمریکا مخالفت می‌کنید؟» گفتم: «یک سؤال از شما دارم؟ آمریکا ۵۰ سال در کشور ما حاکم مطمئن بوده است. یک نشانی در طول این ۵۰ سال از عملکرد آمریکا به ما نشان دهید، ما می‌گوییم این بنا، این راه، این اتوبان، این اقدام، این عمل، در کنار آن همه غارت‌های وسیعی که صورت گرفت، کار آمریکاست. [آمریکایی‌ها،] هم در کشور ما و هم در دیگر کشورها، ملت‌ها را از درون تهی کردند.»

روزی کسی با تزار انقلابی در همین سپاه به صورت همت سیلی زد. امروز همان آدم، مزدور آمریکا، در آمریکا علیه ملت ایران جاسوسی می‌کند. اگر کسی بنیان اعتقادی در او ضعیف بود، به این جا می‌رسد. باید به خودمان هشدار دهیم. باید از خودمان مراقبت کنیم. باید تعلقات خودمان را زیر پا بگذاریم. اگر تعلقات خودمان را زیر پا گذاشتیم، می‌توانیم مثل شهدا خدمت کنیم به این ملت. اگر ما با تعلق حزبی، شخصی و فردی بخواهیم خدمت کنیم، این خدمت به جایی نخواهد رسید.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در مراسم ۲۲ بهمن ۱۳۹۶، کرمان

مظلومیت همت

واقعاً هر وقت همت در ذهنم می‌آید، دلم مملو از غصه می‌شود. فرمانده لشکر بود؛ لشکر پایتخت. ده‌ها هزار نفر زیر نظر او بودند. برادران، طاقت این است، امتحان این است؛ در خیبر، لشکرش آن قدر شهید شد، شهید شد، مجروح شد، شهید شد، تا به گردان رسید. گردان را از طلائیہ منتقل کرد به جزیره‌ی مجنون جنوبی، تبدیل به دسته شد. والله، تبدیل به دسته به علاوه شد؛ یعنی قریب به ۴۰ نفر! همت با دسته ماند. آن وقت بر ترک موتور، نه در بنز ضدگلوله در یک فضای ویژه، بر ترک یک موتور ناشناس توی ضلع وسطی جزیره‌ی مجنون جنوبی شهید شد، و بیش از دو ساعت کسی نمی‌دانست که این بر زمین افتاده، همت است. این طوری می‌شود که امروز او بر جان‌ها حکومت می‌کند. در این راستا خیلی مصادیق متعددی وجود دارد اگر بخواهم بگویم. ما فقط دنبال شنیدن نرویم؛ برویم دنبال عبرت‌گیری^۱.

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در شهرستان ملایر، ۱۳۹۵/۷/۱

انسان پاک و مخلص

چون بحث محوری شهید زین الدین هم هست، [این را می‌گوییم که] شهید زین الدین خودش به تنهایی یک معنای خاصی دارد. این فضایی که امروز در این جا به وجود آمده، این برادران سپاهی که در این جا نشستند، طلبه‌های عزیز رزمنده‌ای که امروز بعضی‌شان از مجتهدین بزرگ هستند، چه در این جا هستند یا نیستند، این لشکر علی ابن ابیطالب علیه السلام و همه‌ی ارزش‌هایی که در بستر این [لشکر] به عنوان یک کوثر جوشیده و متولد شده است، پایه‌گذارش یک انسان پاک و مخلصی ست به نام مهدی زین الدین. وجود چنین انسانی تماماً برای خدا بود. در یک سن کم و کوتاهی، منشأ یک خیرات بسیار عظیمی می‌شود. در کنار علمای بزرگی که توی این شهر کارهای اساسی و بزرگی در خدمت به تشیع و اسلام کردند و آثار بسیار گران‌بها و گران‌قدری از خودشان به جا گذاشتند و عالم موجود را اعم از اسلامی و غیراسلامی تحت تأثیر افکار خودشان قرار دادند، یک جوانی با سن کم هم یک عمل بسیار عظیم و بزرگ انجام داد. لذا این شش هزار شهید، اصحاب او بودند، به فرمان او عمل کردند، در رکاب او بودند، با او بودند، و این فضا و این لشکر علی ابن ابیطالب علیه السلام و این سپاهی‌هایی که این جا هستند، به نوعی متعلق به او هستند. آن خطی که او پایه گذاشت، بنا گذاشت، این شجره‌ی طیبه‌ای که او در این استان غرس کرد و برای شما بنایی بنا گذاشت به نام لشکر علی ابن ابیطالب علیه السلام، [حرکت عظیمی است].

جلسه به نوعی متعلق به اوست. وقتی ما پیرامون شهید زین‌الدین حرف می‌زنیم یا هر کس حرف بزند، به نوعی تقدیر از همه‌ی شهدای ایران و همه‌ی شهدای قم هست. بحث فقط یک شهید نیست؛ بلکه بحث از یک انسان محوری است که یک فضای ارزشمند را به وجود آورد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای قم، آبان ۱۳۹۱

قله

شما بررسی کنید شهدای خودتان را، یقیناً در لشکر علی ابن ابیطالب علیه السلام شخصیتی در ابعاد گوناگون معنوی و تربیتی و اخلاقی و شجاعت و شهادت طلبی، جامع‌تر از مهدی زین‌الدین پیدا نمی‌کنید. او در همه چیز قله بود. حسین خرازی در بین ده‌ها هزار نفر رزمنده‌ی لشکر امام حسین علیه السلام قله بود، و بخش اعظمی از این تأثیر، متأثر از او بود.

چند ویژگی در فرماندهان شهید ما وجود داشت که این ویژگی‌ها باعث این تحول شد یا در این تحول اساسی نقش داشت: یکی از ویژگی‌های فرماندهان شهید ما که در جنگ پایه‌گذاری کردند، سنت شکنی در ابعاد مدیریتی جنگ بود، و این سنت شکنی در یک کلمه بروز کرد. شما می‌دانید در همه‌ی فرماندهی‌های جنگ در سطوح گوناگون، خصوصاً آن جایی که فرماندهی‌ها عالی‌اند مثل شهید زین‌الدین و شهید باکری که استان‌های عظیمی به اندازه‌ی یک کشور پشت سر این‌ها حرکت می‌کردند، علم نظامی در آموزش‌ها و در تربیت‌های نظامی بر این تأکید می‌کند که فرماندهی، یک فاصله‌ای را با خطر داشته باشد تا بتواند آن حادثه را کنترل کند. شاید از دید نظامی، این یک توجیه هم داشته باشد؛ اما به دلیل نابرابری‌ای که در صحنه‌ی جنگ ما وجود داشت و این جنگ، متفاوت از هر جنگ کلاسیکی بود، فرماندهان شهید ما در سطوح گوناگون، این را سنت شکنی کردند. فرق فرماندهی در جنگ ما با فرماندهی کلاسیک در هر ارتشی، در یک کلمه بود: کلمه‌ی برو و کلمه‌ی بیا. یعنی یک فرماندهی می‌گفت برو؛ لذا افراد را

به سمت خطر می فرستاد. یک فرماندهی در نوک خطر می ایستاد و می گفت بیا. شما نگاه کنید به شهادت فرماندهان شهید ما در دوران دفاع مقدس، ببینید چگونه شهید شده اند. شهید باکری چطور شهید شد؟ شهید همت چگونه شهید شد؟ شهید زین الدین چگونه شهید شد؟ حسن باقری که حقیقتاً بهشتی جنگ بود. که حالا همین تکه های فیلمی که الآن درست کرده اند و پخش می کنند، بخشی از زوایای شخصیتی این شهید را نشان می دهد با این سن کمش. [چگونه شهید شد؟] همه ی فرماندهانی که توی جنگ مالشکر ساختند، نه لشکر ساختند و آن ها را نصب کردند؛ [بلکه آن ها] در سن بیست سالگی، نوزده سالگی و هجده سالگی، لشکر ساختند و جنگ را اداره کردند، ببینید این ها چطور شهید شدند؟ در کجا شهید شدند؟

این روزها نام شهید همت رضوان الله تعالی علیه، پرآوازه [شده]؛ دختر و پسر و زن و مرد، روحانی و کاسب، همه ی این ها با این نام عشق می کنند. او یک الگوی برجسته ی اخلاقی، دینی، مذهبی و معنوی [است]. چرا این قدر به این جایگاه ها توجه وجود دارد؟ چرا این قدر نام همت پرآوازه است، نام حسین خرازی پرآوازه است، نام مهدی باکری پرآوازه است، نام زین الدین پرآوازه است؟ امروز به اندازه ی بیش از یک مرجع تقلیدی که رخت از این دنیا بسته و حق بزرگی بر گردن [همه] دارد، نام او مشق می شود. عشق می کنند با نام او. [با این که] سال های طولانی گذشته [است].

یادم هست همت در این جزیره ی جنوبی مجنون، فرمانده یک دسته ی سی نفره بود. همه ی لشکر در خیبر مجروح و شهید شده بودند و [فقط] همت فرمانده سی نفر بود. توی این پد شرقی جزیره ی جنوبی، او و شهید عباس کریمی، دونفری فرمانده این سی نفر بودند. بی تابی همت و بی قراری او در ماندن، کاملاً قابل حس بود. وقتی عراقی ها به خطش حمله کردند، یک سنگر را گرفتند، ۳۰۰ متر از این خط سقوط کرد. در یک سنگر کوچکی بودند. من بودم، شهید زین الدین بود، شهید باکری بود، شهید کاظمی بود رضوان الله تعالی علیه. [شهید همت] رو کرد به من و گفت: «یک دسته نیرو به من قرض بده که این خط را حفظ کنم.»

برای کسانی که مدیر و مسئول‌اند، هضم این موضوع خیلی ساده نیست که من همین‌جور آرام و ساده بیان می‌کنم. بعد، [همت] ترک فرمانده گردان [من نشست] و رفت و شهید شد.

باکری، غرب رودخانه‌ی دجله توی یک گودالی که در اثر بمباران به وجود آمده بود، پناه گرفته بود. [بیانش] ضبط است. خدا رحمت کند شهید کاظمی را، تا آخر عمرش غصه‌ی این بیان را می‌خورد و می‌گریست. وقتی اصرار می‌شد مهدی بیاید عقب، به دلیل این‌که ۲۰ نفر از بچه‌هایش آن‌جا باقی مانده بودند، قبول نکرد. خطاب کرد به احمد: «احمد، بیا این‌جا. این‌جا من چیزی می‌بینم که تو نمی‌بینی. اگر آمدی، تا آخر با هم خواهیم بود.»

بعد از آن‌جا مجروح شد و بعد در رودخانه‌ی دجله، قایقی که او را حمل می‌کرد، با آرپی‌جی زده شد، و به شهادت رسید. او برای همیشه از چشم‌ها و نظرها ناپدید شد.

شهید زین‌الدین همین‌طور، شهید باقری همین‌طور؛ در خطرپذیری، در معنویت، در شهادت‌طلبی و مهم‌تر از همه در مسأله‌ی ترویج فرهنگ دینی در این فضای گسترده‌ای که بود، [نقش داشتند]. این فرماندهی‌ها در ایجاد این موج فرهنگی که در صحنه‌های جنگ و در جبهه‌های مختلف ایجاد شده بود، نقش اساسی داشتند.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای قم، آبان ۱۳۹۱

شاه‌کلید فتوحات

ما در مرحله‌ی اول جنگ، یعنی در آن سلسله‌عملیات‌های اصلی جنگ که دشمن را در داخل خاک خودمان شکست دادیم، به چهره‌های معدودی برمی‌خوریم که این‌ها در جنگ، محور اصلی بودند و در بین اهل جبهه مشهور هستند. ممکن است بعضی‌هایشان در جامعه‌ی ما غریب باشند. از جمله کسانی که غریب بود، شهید کاظمی بود. خب، شهید کاظمی، محور چند فتح بزرگ بود. می‌توانم بگویم در واقع شاه‌کلید این فتوحات بود. یکی از برجستگی‌های شهید کاظمی هم همین بود. اگر گفته شود که زیرک‌ترین فرمانده ما در جنگ احمد بود، سخنی به گزاف گفته نشده است. من این را برایتان ثابت می‌کنم که چطور احمد باتدبیرترین بود؛ حتی به نسبت کسانی که شهید شده‌اند و مقام‌شان بالاست و احمد به همه‌ی آن‌ها تعظیم می‌کرد و آن‌ها هم در جای خودشان حق بزرگی به گردن همه‌ی ما و جنگ و ملت دارند.

چند روز پیش به فرودگاه می‌رفتم. بعد از ده پانزده سال، یکی از دوستان دوره‌ی جنگ را دیدم که در روزهای اول جنگ، به دلیل این‌که اهل منطقه‌ی خوزستان بود، مسئول سپاه آبادان بود. به هم رسیدیم. من می‌خواستم برای مراسم احمد بروم نجف‌آباد. او هم می‌خواست برای کاری به بندرعباس برود. بحث احمد پیش آمد. گفت: «وقتی احمد به آبادان آمد، من در هتل آبادان که مرکز تجمع نیروها بود، نشسته بودم. گفتند یک کسی اهل اصفهان، دم در با شما کار دارد. رفتم و دیدم جوانی ست. گفت احمد کاظمی هستم و تعدادی نیرو آورده‌ام و به این‌جا آمده‌ام، یک کاری به ما بدهید که انجام بدهیم. من خوشحال شدم. گفتم خیلی خوب شد که شما

آمدید، ما اتفاقاً چند جای خالی داریم، شما بروید و آن‌ها را پر کنید. یک منطقه‌ای داشتیم که [بچه‌های ما] در آن جا جمع‌آوری اطلاعات می‌کردند. به ذهنم رسید که این جبهه را به این مجموعه بدهم. بعد از ظهر شد، با هم رفتیم، من این منطقه را به ایشان دادم. رفت، و مستقر شدند. ساعت ۱۱ شب بود که دیدم احمد آمد پیش من. گفتند فلانی آمده دم در. رفتم و پرسیدم چه شده؟ گفت این به درد ما نمی‌خورد، یک جبهه‌ای را به ما بده که ما بتوانیم در آن جا با دشمن بجنگیم. این یک جبهه‌ی مرده است، به درد ما نمی‌خورد این جبهه. نزدیک‌ترین خط به دشمن در آبادان، خط فیاضیه بود که بسیار حساس بود. چون به دو پل عبوری از روی کارون از سمت خرمشهر وصل می‌شد، و در واقع نزدیک‌ترین جبهه به عقبه‌ی این دو پل بود که دشمن از آن عبور کرده و به شمال آبادان آمده بود. نزدیک‌ترین خط هم بود؛ یعنی عرض این جبهه و فاصله‌ی این جبهه با دشمن در بعضی جاها پنجاه متر و در بعضی جاها هم حداکثر صد تا صد و پنجاه متر بود. دیدم حالا که اصرار دارد، او را به این جبهه می‌برم که پراتش‌ترین جبهه هم بود. بردمش به جبهه‌ی فیاضیه و گفتم بیا این جا. گفت بله، همان جایی ست که من می‌خواستم.»

احمد در جبهه‌ی فیاضیه ماند و این ماندن، نقطه‌ی عطفی در جلوگیری از سقوط آبادان شد. کسانی که علم و تخصص نظامی دارند، اگر نقشه‌ی حمله‌ی دشمن را جلویشان بگذارند. اگر زمانی توانستید، با آقا رشید هم صحبت کنید و این بیانات مرا با صحبت‌های ایشان تطبیق بدهید. می‌بینند که نقش جبهه‌ی فیاضیه چه بوده است؛ پاشنه‌ی آشیل دشمن برای آبادان بود. سر جبهه به نسبت فیاضیه، حداقل بیست سی کیلومتر شاید هم بیشتر فاصله داشت. دشمن می‌توانست از سمت پل مارد^۱ یا جای دیگری وارد آبادان بشود و از رودخانه عبور کند؛ اما بدون این پاشنه

۱. پل مارد روی رودخانه‌ی کارون در استان خوزستان واقع شده است که محل ارتباط نیروهای بعثی در منطقه‌ی بیلاخ در شمال آبادان بود. این پل در عملیات تأمین الاثمه یعنی عملیات شکست حصر آبادان سقوط کرد و به دست رزمندگان اسلام افتاد.

نمی‌توانست. باید اول قضیه‌ی این پاشنه را حل می‌کرد. این‌که می‌گویم یکی از برجستگی‌های احمد در جنگ، زیرکی بود، فکر کنم همین توضیح کفایت می‌کند. او چسبید به همین جا و از همین نقطه برای شکستن حصر آبادان در عملیات ثامن‌الائمه علیه‌السلام حمله کرد. اولین کاری که کرد، آن دو تا پل را گرفت و دشمن را در منطقه‌ی ثامن‌الائمه علیه‌السلام و شمال آبادان ساقط کرد.

هیچ عملیاتی در جبهه بیهوده انجام نمی‌شد؛ اما احمد روی هدف‌های غیراستراتژیک حتی در تاکتیک تکیه نمی‌کرد؛ حتی در تاکتیک. شما اگر تمام عملیات‌هایی را که احمد انجام داده، بررسی کنید، هیچ عملیاتی را مرحله‌ای انجام نداده است. اگر بنا بوده یک هدف را بگیرد، با استفاده از فرصت، در همان مقطع اول رفته و گرفته. در هیچ‌کدام از بیست عملیاتی که احمد کاظمی فرماندهی کرد، عملیات مرحله‌ای وجود ندارد. هر کدام را که خواستید، من توضیح می‌دهم.^۱

۱. گفت‌وگوی گروه تلویزیونی روایت فتح با حاج‌قاسم سلیمانی در پروژه‌ی مستند «نامه‌ای به احمد کاظمی»

تیزین و دوران‌دیش

من از محضر شهدا و خانواده‌ی شهدا عذرخواهی می‌کنم. این‌جا چون بحث احمد هست، فقط درباره‌ی او صحبت می‌کنم؛ و الا هر یک از شهدا در جای خودشان، بحث خودشان و برجستگی‌های ویژه‌ی خودشان را دارند. در شکستن حصر آبادان، در عملیات فتح خرمشهر، احمد کاظمی وقتی که محور انتخاب کرد، فلشی را انتخاب کرد که هم برای خودش خطرناک بود، هم ضربه‌ی مهلکی بر دشمن بود. او می‌توانست بیاید و عقبه‌ی خودش را به جبهه‌ی خودمان بدهد که حداقل اگر گیر افتاد، بتواند برگردد و از روبه‌رو بزند به دشمن، یا محوری را در کنار جاده بگیرد و جلو برود؛ ولی این کار را نکرد؛ آمد بین دشمن مستقر در خرمشهر و عقبه‌ی دشمن در شلمچه که به بصره وصل می‌شد و راه خشکی دشمن برای خرمشهر بود، یک شکاف ایجاد کرد و از همین باریکه و از کنار نهر عرایض وارد شد و رفت و خرمشهر را کامل دور زد.

اولین فرمانده‌ای که وارد شهر خرمشهر شد، احمد بود، و خرمشهر را فتح کرد. فاتح خرمشهر به معنای واقعی، شهید کاظمی بود. عملیات بیت‌المقدس بیست و خرده‌ای روز طول کشید. یعنی ما چهلم شهدای فتح‌المبین [شروع کردیم]. عملیات [فتح‌المبین] در شب نوروز سال ۱۳۶۱ شروع شد، عملیات بیت‌المقدس را چهل روز بعد از آن انجام دادیم. فکر می‌کنم دهم اردیبهشت، شروع عملیات بیت‌المقدس بود که در سوم خرداد تمام شد. یعنی از ۱۰ اردیبهشت تا ۲ خرداد، طول مدت عملیات ما در خرمشهر بود. روز پانزدهم یا شانزدهم عملیات بود. جبهه‌ی

شمالی تقریباً به نزدیکی کوشک رسیده بود. جبهه‌ی میانی از سمت دارخوین می‌آمد و از ایستگاه حسینیه به پاسگاه زید می‌رسید. اما عقبه‌ی دشمن از دو جهت، یعنی هم از سمت شلمچه و هم از سمت اروند، وصل بود و می‌توانست از غرب اروند تردد کند و به خرمشهر بیاید. عرض رودخانه در آن نقطه، بین سیصد و پنجاه تا چهارصد متر است، بیشتر نیست. همه خسته شده بودند؛ چون در این پانزده شانزده روز تقریباً هیچ‌کس پلک نزنده بود، همه شبانه‌روز درگیر جنگ بودند. احساس می‌شد نیاز به یک تجدید قوا هست. فکر می‌کنم همه‌ی فرماندهان در سطح عالی، بلااستثنا زخمی شده بودند؛ یعنی حسین خرازی زخمی شده بود، خود احمد کاظمی زخمی شده بود، احمد متوسلیان زخمی شده بود و روی برانکار از آمبولانس [نیروها] هدایت می‌کرد. جنگ طولانی و سختی بود. شب، همه در قرارگاه فتح جمع شدند. بحث اصلی، این بود که ما نیاز به تجدید قوا داریم، ما باید طی دو هفته تجدید قوا کنیم و نیروهای جدیدی بیایند و وارد جبهه بشوند تا بتوانیم آزادسازی خرمشهر را تکمیل کنیم؛ چون بیشترین قدرت و مقاومت دشمن روی خرمشهر متمرکز بود؛ چون هم از نظر حیثیتی برای دشمن مهم بود و هم از نظر نظامی برایش اهمیت داشت.

خدا رحمت کند شهید حسن باقری را، در آن جا یک سخنرانی کرد که معروف است. بلند شد گفت: «ما به مردم مان قول داده‌ایم. هی گفتیم خرمشهر در محاصره‌ی ماست. مردم فکر می‌کنند همین امروز و فردا آزاد می‌شود. مگر ما رویمان می‌شود برگردیم به عقب جبهه و بخواهیم تجدید سازمان کنیم؟»

و شروع کرد به استدلال کردن. صحبت‌های حسن روی همه تأثیر گذاشت و تصمیم گرفتند عملیات را ادامه بدهند. در آن جا سه لشکر برای فتح خرمشهر انتخاب شدند. یکی از آن‌ها لشکر نجف بود که آن موقع هنوز تیپ نجف بود و شهید کاظمی فرمانده آن بود؛ که آمد و آن کار بزرگی را که عرض کردم، انجام داد و آن فتح بزرگ را رقم زد.

در فتح‌المبین، محور احمد، رقابیه بود. وقتی که عمل کرد، مقابل او شش جبهه بود که از شش جهت به منطقه‌ی دشت عباس حمله می‌کردند. زنده‌یاد احمد متوسلیان از سمت ارتفاعات شاوریه [عمل کرد]، آقای رثوفی از سمت جسر نادری، مرتضی قربانی از سمت شوش، جبهه‌ی دیگری بود که بچه‌های قم بودند بین شوش و جسر نادری، من از کمرسرخ و حسین [خرازی] رحمت‌الله علیه از عین‌خوش. آن فلشی که آمد و تقریباً بیش از بیست سی کیلومتر از پشت دشمن حمله کرد و همه‌ی ارتفاعات تینه و ارتفاعات رقابیه را دور زد و همه‌ی این جبهه را ساقط کرد، فلشی بود که شهید کاظمی آمد.

ما در دشت عباس با تیپ ۱۰ زرهی درگیر بودیم. دشت عباس مملو از تانک‌های عراقی بود که به هر طرف حمله می‌کردند و فشار زیادی را روی عین‌خوش گذاشته بودند تا خط حسین را بشکنند؛ برای این‌که بیایند و به عقبه وصل کنند. از عقبه‌ها، نیروها به دو طرف وصل می‌شدند. این جبهه از سمت موسیان و از داخل تحت فشار بود، و عقبه‌ی دشمن هم از سمت ارتفاعات ابوقریب وصل بود. وقتی این فلش آمد، کل جبهه را ساقط کرد و یکمرتبه همه‌ی نیروهای دشمن در دشت عباس فرار کردند.

ابتکار شهید کاظمی در عملیات‌های متعددی راه‌گشای عملیات بود. در عملیات والفجر ۴، شهید همت روی ارتفاعات خلوزه عمل می‌کرد، شهید باکری روی ارتفاعات کنگرلو عمل می‌کرد، من روی ارتفاعات پنجوین عمل می‌کردم، شهید خرازی روی ارتفاعات سنگ معدن عمل می‌کرد. شهید کاظمی آمد و از دشت شیلر روی ارتفاعات لری. وقتی می‌گوییم ارتفاعات لری، لری مثل دماوند است برای دشت شیلر. آمد و همه‌ی این ارتفاعات را دور زد. دشمن روی خلوزه مقاومت می‌کرد. روی همه‌ی این جبهه‌هایی که اسم بردم، مقاومت شدید می‌کرد. هیچ‌کدام از این جبهه‌ها سقوط نکرده بودند. وقتی او آمد و آن‌جا را دور زد و این ارتفاعات را گرفت، تمام این جبهه سقوط کرد.

شهید کاظمی در طراحی، در تیزبینی، در دوراندیشی و استفاده از فرصت بی نظیر بود. وقتی جبهه‌ی دشمن را به هم می‌ریخت، متوقف نمی‌شد. هیچ‌جا در عملیات‌ها نداریم که شهید کاظمی وقتی جبهه‌ی دشمن را به هم می‌ریخت، در آن نقطه متوقف شده باشد؛ تا نقطه‌ی هدفش به سرعت می‌رفت. تمام عملیات‌هایش این طوری بود، و در این موضوع فوق‌العاده بود.^۱

۱. گفت‌وگوی گروه تلویزیونی روایت فتح با حاج قاسم سلیمانی در پروژه‌ی مستند «نامه‌ای به احمد کاظمی»

اولین هلی برن جنگ

[احمد کاظمی در عملیات بیت المقدس] آمد و از عقبه‌ی دشمن، تمام ارتفاعات رقبایه را دور زد و همه‌ی این جبهه‌ای را که روی تپه‌های مقابل شوش، تپه‌های رادار دشت عباس، مقابل ارتفاعات علی‌گره‌زد و شاوریه مقاومت می‌کرد، ساقط کرد. در عملیات خبیر، مهم‌ترین کار را شهید کاظمی و شهید باکری رحمت‌الله علیه انجام دادند. آن زمان اولین بار بود که ما در جنگ، عملیات هلی برن انجام می‌دادیم. در دل شب و آن هم برای اولین بار بود که هلی‌کوپترهای ما داشتند این کار را انجام می‌دادند؛ آن هم در خود سرزمین دشمن. شهید کاظمی جزء اولین مجموعه‌هایی بود که همراه با نیروهایش با شهید باکری در دل شب در جزایر مجنون شمالی و جنوبی پیاده شد و جزایر را سریع تصرف کرد. شیوه‌ی شهید کاظمی در جنگ کلاً این‌گونه بود.

نکته‌ی مهم و برجسته‌ی دیگر شهید کاظمی در جنگ، انضباط بود. من انتقاد زیادی دارم به فیلم‌هایی که درباره‌ی جنگ ساخته و پخش می‌شوند. در بسیاری از ابعاد، بیشتر عواطف جنگ را نشان می‌دهند تا واقعیت‌های جنگ. وقتی به خط شهید کاظمی می‌رفتید، در همه‌ی ابعاد، این خط نمونه بود؛ در همه‌ی ابعاد، این نظم و انضباط را می‌دیدید.^۱

۱. گفت‌وگوی گروه تلویزیونی روایت فتح با حاج قاسم سلیمانی در پروژهی مستند «نامه‌ای به احمد کاظمی»

انضباط را حس می‌کردی

شما بعضی وقت‌ها می‌خواهید مردم را با عواطف، با سادگی‌ها و معنویت جنگ توجیه کنید. از این سادگی‌هایی که قصدتان به نمایش گذاشتن معنویت جنگ است؛ اصل تدابیر در جنگ را زیر سؤال می‌برید. به نظر من، در این فیلم‌ها خیلی جاها به جنگ ظلم شده است. من این را یک بار دیگر هم عرض کردم، و پخش نکردید. یک فیلمی به دروغ دیدم که هیچ‌وقت در جنگ این اتفاقات نمی‌افتاد. حالا جای بحثش در این بحث شهید کاظمی نیست. این را در جای دیگری پخش کنید. صحنه‌ی جنگ را نشان می‌داد که خیلی آرام بود و تک‌وتوک صدای تیر می‌آمد. چند تا بسیجی، دست در گردن هم می‌انداختند و همدیگر را می‌بوسیدند و گریه می‌کردند. آن یکی می‌رفت خودش را می‌انداخت روی میدان مین و شهید می‌شد، بعد نفر بعدی همین‌طور؛ که به این شکل میدان مین را باز کنند. چه کسی گفته در جنگ چنین کاری انجام می‌گرفت؟! هیچ‌وقت در جنگ چنین چیزی انجام نمی‌شد. ما برای تپه‌ای که در ظرف یک ساعت می‌گرفتیم، حداقل بیست روز فکر می‌کردیم و دو ماه مانور می‌کردیم. چطور ممکن است جنگ همین‌طور سرخ‌پوستی باشد، یک نفر سوت بزند و بعد همه از تپه‌ای بروند بالا؟! این جوهری نبود.

درباره‌ی انضباط شهید کاظمی: خب، ما هیچ‌کدام مان دانشگاه‌رفته‌ی جنگ نبودیم. اصلاً برای این نیامده بودیم که نظامی بشویم. درجه‌ای نبود. حتی این کلمه‌ی حاجی حاجی هم که شما در فیلم‌هایتان می‌گویید، در جنگ نبود. کسی

حاجی نبود. اصلاً این را شما ابداع کرده‌اید. کسی حاجی نبود؛ همه برادر بودند؛ برادر قاسم، برادر احمد، برادر حسین، [یا این‌که] حسین، احمد، قاسم؛ این بود. به گمانم سال ۱۳۶۴، من و شهید خرازی و شهید کاظمی برای اولین بار رفتیم مکه. من نمی‌دانم این اصطلاح را از کجا آورده‌اید و غالب جنگ کرده‌اید که حاجی، حاجی، حاجی! وقتی به خط شهید کاظمی می‌رفتی، انضباط را حس می‌کردی، همه چیز سر جای خودش بود. اگر ارتفاع خاکریزها فرضاً در خط من یک متر بود؛ خطی که شهید کاظمی ایجاد کرده بود، حتماً دو متر بود. آرایش سنگرها و سلاح‌ها دقیق و بهترین غذا! بهترین غذا در خط او طبخ و توزیع می‌شد؛ حتی در شب عملیات.

مقام معظم رهبری فرمودند من وقتی به لشکر نجف رفتم، واقعاً همین طوری بود. تانک‌ها و توپ‌های ما، خریداری شاه از فلان کشور نبودند؛ همه غنیمت گرفته شده از جبهه‌ی دشمن بودند. [شهید کاظمی] از همه‌ی آن‌ها چک لیست تهیه کرده بود. نگه‌داری از این‌ها، استفاده از این‌ها، [حساب و کتاب داشت]. مثلاً من فرمانده لشکر ثارالله بودم. اگر لشکر نجف در دو محور آن طرف‌تر کنار من عملیات می‌کرد، من احساس اطمینان می‌کردم. حسین [خرازی] هم البته این طور بود. همت و باکری هم همین طور بودند. ما از اسنادی که بعداً از دشمن به دست آورده‌ایم، [دیدیم] آن هم همین را می‌گوید و لشکرهای ما را نام برده است. همان طور که ما هم نسبت به بعضی از لشکرهای دشمن حساس بودیم؛ روی همه‌ی لشکرهای دشمن حساب باز نمی‌کردیم، برای بعضی‌هایشان حساب باز می‌کردیم، برای بعضی از فرماندهان دشمن حساب باز می‌کردیم. وقتی ماهر عبدالرشید مقابل ما بود، یک حساب دیگری برایش باز می‌کردیم. شکستن جبهه‌ی او ساده نبود. دشمن هم روی فرماندهان ما به همین شکل حساب باز کرده بود. در همه‌ی اسنادی که بعد از سقوط صدام به دست آوردیم، روی شهید کاظمی، شهید خرازی، این‌هایی که رفتند و شهید شدند، [حساب خاص باز شده بود].

همه‌ی خصلت‌های خوب که احمد داشت و از دیگران گرفته بود و دیگران در واقع همراهش بودند و دائم در ذهن و جسم و وجود احمد بود، او را بی‌تاب نگه داشته بود. لذا نسبت به دنیا، هم بی‌علاقه بود و هم متنفر؛ واقعاً متنفر بود.^۱

۱. گفت‌وگوی گروه تلویزیونی روایت فتح با حاج قاسم سلیمانی در پروژه‌ی مستند «نامه‌ای به احمد کاظمی»

محبت احمد

آن چیزی که نه تنها من را، حتی بچه‌های کوچک را؛ نه بچه‌های خودش را؛ بچه‌های دوستانش؛ همسایه‌هایش؛ بچه‌های اقوام دورش را بی‌تاب کرده، محبت احمد بود. فوق‌العاده با محبت بود و [همچنین] ادب او؛ این دو تا ویژگی اصلاً همه را نسبت به شهید کاظمی بی‌تاب کرده است. آدم وقتی در محله، خانه، هر جا می‌رود، آن چیزی که در ذهن آدم پر است، از این خصلت‌های احمد است؛ از محبت‌هایش، برخورد‌هایش. برخورد‌هایی که از بزرگ تا کوچک انجام می‌داد، تماماً توأم با محبت بود. همه را گرمی می‌داشت و از خودش برتر می‌دانست. این خصلت‌های احمد، خصلت‌های ماندگاری بودند.

من با احمد خیلی رفیق بودم. نمی‌دانم او مرا بیشتر دوست داشت، یا من او را بیشتر دوست داشتم. همیشه در ذهنم بود که ای کاش یک طوری می‌شد من [رفاقتم را] به احمد ثابت کنم! این‌که چگونه ثابت کنم، این است که مثلاً یک کلیه به احمد بدهم. از هر چیزی که دو تا دارم، یکی را به احمد بدهم. احمد وقتی در جمع ما بود، تداعی همه‌ی زندگی ما بود؛ هر چیزی که در زندگی به آن دلخوش بودیم. چهره‌ی باکری را در احمد می‌دیدیم، خرازی را در احمد می‌دیدیم، زین‌الدین را در احمد می‌دیدیم، همت را در احمد می‌دیدیم، خیلی از شهدا را در احمد خلاصه می‌دیدیم. شما وقتی یک کسی را که یادگار همه‌ی یادگاری‌های شماست، یادگار همه‌ی دل‌بستگی‌های شماست، یادگار بهترین دوران عمر شماست، این را از دست می‌دهید، این یک از دست دادن معمولی نیست. احمد برای ما این طوری

بود. واقعاً الآن احساس می‌کنیم که احمد همه‌ی ما را آتش زد با رفتن خودش؛ چون تأثیر احمد بر همه‌ی ما فوق‌العاده بود؛ حتی مثلاً فرض کنید بزرگان ما مثل آقاجحیم، آقامحسن، این‌ها هم این‌طوری بودند. یعنی جمعی که احمد در آن بود، یک صفای دیگری داشت. مجلسی که احمد در آن بود، یک رونق دیگری داشت. الآن این را احساس می‌کنیم که وضع ما بی‌رونق است. لذا رفتن احمد، یک رفتن طبیعی برای ما نبود. این، یک. دوم این‌که خب، مدت‌ها از زمان جنگ گذشته بود. دلخوشی ماها به هم بود. نه این‌که پشتوانه‌ی خاصی برای هم باشیم؛ قوت قلب معنوی برای هم بودیم. در بیان کردن موضوعات برای هم، نصیحت کردن هم و سطوح مختلف دیگر با هم رودربایستی نداشتیم، و احمد در این ماجرا نقش اساسی داشت. مثلاً وقتی ما بچه‌های جنگ جلسه می‌گرفتیم، اولین موضوعی که به همه تذکر می‌داد، این بود که این جلسه برای خداست، و بعد پیرامون این موضوع حرف می‌زد. لذا نقش احمد در ما، نقش بسیار مهم و برجسته‌ای بود، یادگار همه‌ی ارزش‌های ما بود. رفتنش برای همه‌ی ما سنگین بود. فراموش نشدنش هم هست. به نظر من در سپاه، توفان جدیدی هم به وجود آورد. شاید رادیو و تلویزیون می‌ترسد از این‌که مردم غمگین بشوند و غصه‌ای مردم را فرا بگیرد. شاید هم درست باشد که خیلی ادامه نداد؛ اگر همه‌ی زوایای زندگی و شخصیت احمد برای مردم برملا می‌شد، همه‌ی ملت ما عزادار می‌شدند.

من همیشه به احمد می‌گفتم «الهی دردت بخورد توی سر من!»، «دورت بگردم!»، این اصطلاح من نسبت به احمد بود، این مکنونات قلبی من است. از خدا می‌خواهم هر چه سریع‌تر مرا به او ملحق کند. اگر به او نامه بنویسم، این را خواهم نوشت که مرا ببر و مرا تنها نگذار. این را خواهم گفت. همیشه دوستش دارم؛ نه من؛ من یک بچه‌ی کوچک دارم که کلاس اول راهنمایی است و شعر نوشته بود خطاب به احمد، با آن لهجه‌ی بچگانه‌ی خودش نامه نوشته بود که «عموجان، عموجان، عموجان، آه و واویلا! آه و واویلا! آه و واویلا!». یک آتشی زد

همه‌ی ما را احمد. واقعاً هیچ‌وقت نمی‌توانیم فراموشش کنیم. دل‌مان می‌خواهد خدا به ما لطف کند و ما را به او ملحق کند، و خودمان را مستحق این عنایت خدا می‌دانیم و از خدا می‌خواهیم که خداوند این حق را به ما بدهد و ما را مستحق این حق بداند. اجازه بدهید همین نوشته‌ی من باشد.

خدا رحمت کند، یک شهیدی داشتیم که همیشه این ورد زبانش بود:

یاران همه رفتند، افسوس که جا مانده من‌ام
حسرتا این گل خارا همه جا رانده من‌ام!
پیرره آمد و طریق رفتن آموخت
آن که نارفته و جا مانده من‌ام

فکر می‌کنم مصداق این هستیم. باور می‌کنید به او حسودی می‌کنم؟ دلم می‌خواهد همه‌ی عمرم را بدهم، هر چقدر که خدا عمر می‌دهد که امیدوارم ندهد، یک بار دیگر صدایش را بشنوم؛ یک بار دیگر... نمی‌دانم چه کار کنم.^۱

۱. گفت‌وگوی گروه تلویزیونی روایت فتح با حاج قاسم سلیمانی در پروژهی مستند «نامه‌ای به احمد کاظمی»

باورنکردنی

روز پنجم [عملیات کربلای ۵] خیلی روز سختی بود. در کانال، یک جایی را با سرنیزه کنده بودیم. سرمان در این سوراخ، و پاهایمان در کانال بود تا ترکش به سرمان نخورد. من بدم و مرتضی قربانی که آن موقع فرمانده لشکر ۲۵ کربلا بود و فرمانده تیپ ۴۸ فتح که به کمک ما آمده بود. در کمتر از یک ساعت، هر چه آدم در اطراف ما بود، زخمی شدند. گلوله‌ی توپ ۱۳۰ درست وسط ما خورد؛ ولی عمل نکرد. اما مثلاً پیک من، آقای حسن زاده، رفت بالا که روی کانال یک الوار بگذارد تا ترکش به پایین نخورد. همین که آمد الوار را بلند کند، با گلوله‌ی تانک، زیر پایش زدند و او را آن طرف کانال پرت کردند. دست و شکم و همه‌ی بدنش ترکش خورد و به شدت زخمی شد.

در این وضعیت، شدت آتش واقعاً قابل توصیف نیست و نمی‌توانم درست آن حجم سنگین آتش را جا بیندازم. خدا رحمت کند، شهید خرازی و دو تا دیگر از هم‌لشکری‌های او پیش من و آقای قربانی آمدند. آقامحسن آن‌ها را فرستاده بود که بیایند و کمک کنند. به قدری حجم آتش زیاد بود که پذیرش مسئولیت که لشکر دیگری بیاید و به ما کمک کند، هیچ جایگاهی نداشت. من و آقامرتضی التماس‌شان می‌کردیم. آقامرتضی می‌گفت: «جان مادرتان بیایید کمک کنید که این جا را تثبیت کنیم!»

ما باور نداشتیم که از این سه نفر، هیچ‌کدام‌شان بتوانند به عقب برگردند. احساس می‌کردیم که هر سه تایشان شهید می‌شوند. بسیار وضع عجیبی بود. یک ترکش به سر شهید طیاری رحمت‌الله علیه خورده بود. کلاه آهنی سرش نگذاشته بود. بعضی

از بچه‌ها یک تکبر عجیبی نسبت به دشمن داشتند. این دژ، مثل پشت بام نسبت به زمین بود، عراقی‌ها نسبت به این جا تسلط داشتند. مثل دو تا آدمی که روی دو تا پشت بام می‌ایستند. شهید طیارای روی این دژ می‌دوید و در کانال هم راه نمی‌رفت. یک پارچه هم به سرش بسته بود. حجم آتش سنگین بود، و او این طرف و آن طرف می‌دوید و به بچه‌بسیجی‌ها خط می‌داد که چه کنند، چه نکنند. باورم نمی‌شد در این حجم آتش و آن همه تانک و توپ‌ی که روبه‌روی ما بود، او این کار را بکند. من فکر کردم موجی شده. همین که یک آنتن بالا می‌رفت، چهل تانک به سمت آن شلیک می‌کرد. باورم نمی‌شد. آمد پیش من، دیدم صحیح و سالم است؛ سرحال!

سرداران عالم

در این جلسه، آقامهدی و آقاحمید [باکری]، هر دو حاضرند. در قول خداوند، همه‌ی ما می‌بینیم آن‌ها زنده و جاویدان‌اند و ما از درک آن عاجزیم. اگر این شهیدانی که تصویرشان در جلوی سالن است، متعلق به آذربایجان و متعلق به تبریزند، خون این‌ها خاطر دنیایی را دگرگون می‌کند. یک نفر از این‌ها برای عالمی کافی است. یک حسن باقری برای یک ملت کافی است. یک مهدی باکری برای یک ملت کافی است. یک حمید برای یک ملت کافی است. یک حسن شفیع‌زاده که به معنای حقیقی حسن بود، کافی است. یک آقامرتضی یا غچیان کافی است. همه‌ی این‌ها مجتمع شده‌اند در شهر شما عزیزان. غبطه خوردم؛ این‌ها شهدای شما نیستند فقط؛ این‌ها شهدای ملت ایران‌اند. این‌ها شهدای ایران هم نیستند؛ این‌ها سرداران عالم تشیع‌اند، این‌ها سرداران عالم اسلام‌اند. [این‌ها کسانی] بودند که توی جزیره‌ی جنوبی می‌جنگیدند. این سنگر، یک دل‌بستگی به همه داده بود؛ این جمعی که آن‌جا وجود داشت و هر آن، یک گلوله همه‌ی آن را از بین می‌برد و منهدم می‌کرد. همان روز یا روز قبلش، آقا حمید در پل شحیطاط در کنار ضلع جنوبی جزیره‌ی مجنون، آن طرف کانال آب به شهادت رسیده و جا مانده بود. شهید [مهدی] باکری هیچ احساسی، هیچ اثری از خودش بروز نداد. ما نمی‌دانستیم، داخل سنگر با هم شوخی می‌کردیم، صحبت می‌کردیم. در آن تنگنای بسیار سخت جنگ، کنار هم بودن، خودش یک اطمینان و طمأنینه ایجاد می‌کند. شهید کاظمی به همه فهماند که آقاحمید شهید شده. سکوت، سنگر را فراگرفت. من احساس کردم چهره‌ی شهید

باکری در هم شد. آهسته به شهید کاظمی اعتراض کرد که چرا این خبر را دادی؟ شهید باکری به شهید کاظمی عشق می‌ورزید. شهید کاظمی هم خیلی به او عشق می‌ورزید و تا آخر عمر بابرکتش، تا زمانی که شهید شد، پیوسته در هیچ جلسه‌ای ذکر جملات شهید باکری را فراموش نمی‌کرد و به عنوان مصداق برای صحبت‌های خود بیان می‌کرد. بعد از لحظاتی، همت شهید شد؛ کنار همان سنگر، با فاصله‌ی تقریباً هزار متر، ترک موتور یکی از فرماندهان گردان‌های لشکر ثارالله.

صحنه‌ی دومی که دیدم، در پیچ رودخانه‌ی دجله بود؛ آن بخش کیسه‌ای دجله. رودخانه‌ی دجله در نقطه‌ای تاب می‌خورد و یک کیسه‌ای را به وجود می‌آورد؛ یک حالت به اصطلاح U شکل را به وجود می‌آورد؛ حالت نعل اسبی پیدا می‌کرد. در این نقطه، عرض رودخانه خیلی کم می‌شد. من یک گردان در آن طرف همین پیچ داشتم. وقتی عقب‌نشینی در بدر شروع شد، رفتم به سمت گردان تا گردان را از رودخانه عبور بدهم. یکی از جانبازان لشکر امام حسین علیه السلام به نام حسن آقایی که در کنار همین رودخانه خط داشتند، من را صدا کرد و گفت: «تیربار داری؟»

گفتم: «نه، کلاش دارم.»

گفت: «بیا، آقامهدی را دارند می‌آورند.»

من قایقی را دیدم روی آب. دیدم یک بلم را دارند می‌آورند. بچه‌ها شروع کردند به تیر زدن. تعداد رزمنده‌هایی که این‌ور بودند، خیلی کم بود. در همین حین، یک آرپی‌جی از سمت دشمن به این بلم اصابت کرد، و او در آب منهدم شد.

من معتقد هستم یابنده‌ی مهدی و حمید، یابنده‌ی فاطمه علیها السلام است. آن کسی که قبر فاطمه علیها السلام را به ما نشان دهد، همان هم مهدی و حمید را به ما نشان خواهد داد. این خواستِ دو برادر بود؛ این دو برادر که تداعی امام حسین علیه السلام و ابوالفضل العباس علیه السلام را می‌کردند. من خودم بارها آقاحمید را دیدم. آن قدر تعبد و ادب و احترام نسبت به آقامهدی داشت که هیچ‌وقت فکر نکردم برادر آقامهدی است. این جمله‌ای که الآن از برادرمان آقای پورجمشیدیان شنیدم، من برای اولین

بار شنیدم. این را که او گفت این برادر من است. همیشه با کلمه‌ی آقاحمید و کلمه‌ی آقامهدی [می‌گفتند]. آقامهدی معروف‌ترین و زیباترین کلمه‌ای بود که وجود داشت. من اولین بار که آقامهدی را دیدم، بعد از عملیات رمضان بود. وقتی عملیات رمضان تمام شد، داخل سنگر، همین پشت طلائی‌ه در پشت همین پاسگاه شهابی جمع شدیم. آن‌ها اظهار نظر می‌کردند. فرماندهان پیرامون عملیات و آینده‌ی این جنگ صحبت می‌کردند. من دیدم حسن باقری که خیلی برای ما عزیز بود و وقتی تأکید می‌کرد، خیلی برای ما اهمیت داشت، رو کرد به آقامهدی و گفت: «آقامهدی، شما نظر بدهید.»

من آن وقت فهمیدم که آقامهدی چقدر بزرگ است در چشم حسن. حسن فوق‌العاده اهتمام به مهدی داشت؛ به شهید باقری.

شما خیلی خسته هستید، وقت شما گرفته شده، و من هم باید به پرواز برسم حتماً. عجالتاً که نمی‌رسم؛ اما حق آقامهدی بزرگ‌تر از پرواز من و موضوع من است. خب، اگر من بخواهم در این جلسه [بگویم] چه چیزی باعث شد مهدی باقری در جنگ به این نقطه برسد، [می‌گویم] اگر جنگ نبود، مهدی باقری و حمید باقری، حسن شفیع‌زاده، علی تجلابی، یا غچیان و حسن باقری، همه‌ی این‌ها شناخته نمی‌شدند. در غیر از جنگ، این جوهرها بروز پیدا نمی‌کرد. جنگ هم نه؛ جهاد؛ فرهنگ جهاد؛ چون فرهنگ نظامی چیزی است، فرهنگ جهاد چیز دیگری است. فرهنگ جهاد، لبالب اسلام است، خلاصه‌ی اسلام است، عصاره‌ی اسلام است. این که فرمود «ان الجهاد باب من الأبواب العنه»؛ یعنی جهاد، مسأله‌ی کوچکی نیست. اگر جهاد نبود، این جوهرها بروز پیدا نمی‌کرد، و بالعکس اگر مهدی نبود، هرگز جنگ ما این قداست را پیدا نمی‌کرد. حق این دو بر هم، یک حق تقابلی است؛ یعنی همان‌طور که جنگ و جهاد منشأ بروز این شخصیت برجسته شد، همان‌طور هم مهدی، تمام‌قامت، بهترین علم و معرف جنگ شد.

جنگ ما دو ویژگی مهم داشت. این دو ویژگی خیلی مهم است که اگر خوب

نوشته شود، برای تاریخ ملت ما، برای تاریخ تشیع، برای تاریخ اسلام، به عنوان اسلام ناب محمدی، [معرف خوبی خواهد بود]. شما هیچ جنگی را پیدا نمی‌کنید که صاحبان آن جنگ بتوانند با اطمینان بگویند که این جنگ، معرف مذهب ماست. مسیحیت می‌تواند به لشکرهای آمریکا و اروپا ادعا کند و مدعی شود که مسیحیت یعنی این؟ این یک افتضاح است. نماد تربیت اهل بیت یعنی مهدی باکری، یعنی حمید باکری، یعنی حسن شفیع‌زاده، حسن باقری، یعنی یاغچیان، یعنی تجلایی، یعنی همه‌ی این چنین‌ها. این، قابل افتخار است. جنگ ما مهم‌ترین ویژگی‌اش این بود که نماد حقیقی مذهب بود. دوره‌ی کوتاه امیرالمؤمنین علیه السلام را و حادثه‌ی عاشورا را تداعی کرد. تمام صحنه‌های آن دل‌نشین بود. این چهره‌ی آقامهدی و آن حالتی که من از ایشان در شهادت برداش [دیدم]، یقیناً یکپارچه عاطفه و عشق بود. آقامهدی، سلمان بود؛ یک سلمان حقیقی؛ سلمانی بود که در درون خود، مالک داشت. شب‌های عملیات واقعاً مصداق این جمله‌ی امیرالمؤمنین علیه السلام بود که فرمود: «لایبشرون بالاحیا ولا یعرضون عن الموتی»؛ نه از زنده ماندن خودشان احساس بشارت می‌کردند و نه از دست دادن عزیزان‌شان متأثر می‌شدند. شب‌های عملیات واقعاً این طوری بود. هیچ‌کس نمی‌تواند این صحنه را ترسیم کند، مگر خداوند.

در این لشکر عاشورا و در هر لشکر دیگری، به مقاماتی رسیدند که علمای بزرگ ما غبطه می‌خوردند. مرحوم آیت‌الله مشکینی که افتخار این استان است؛ استانی که خیلی حق به گردن جنگ دارد، خودش یک رزمنده بود. همیشه با حضورش، با وجودش، با کلماتش، جمع را بهره‌مند می‌کرد. وقتی آن بسیجی آمد پیشش و از او سؤالی شرعی کرد و گفت: «ما در صحنه‌ی جنگ، بعضی وقت‌ها لباس مان خونی می‌شود و با همین لباس نماز می‌خوانیم، حکم آن چیست؟»، گریه کرد و گفت: «همه‌ی نمازهای عمرم را با این دو رکعت نماز تو که تردید داری، عوض می‌کنم.»

این تحول مهدی باکری، مثل این قله‌ی سبلان و سهند شما بود؛ تأثیر یک قله و این ارتفاع برجسته بر این استان چیست؟ در نزولات آسمانی، در تغییر آب‌وهوا، در

تغییر جو، در همه‌ی این‌ها، این قله بود که دامنه‌ها را سرسبز کرد. منظوم قله‌های شهدای دفاع مقدس است. این‌ها نورانی بودند؛ این‌ها ذرات وجود نورانی امام را گرفتند و در واقع تکثیرکننده‌ی وجود امام بودند، منتشرکننده‌ی وجود او در دفاع مقدس بودند. لذا این تحول و سرعت در این تحول، اساسش به دلیل مدیریت بالا و مقدس و والای شهیدان ما بود. یک انسان صالح، یک انسان پاک، یک انسان مخلص وقتی در رأس یک جایی قرار بگیرد، تأثیرش این‌گونه خواهد بود. دلیل این تحول، این بود. یک انسان پاک، مثل مهدی باکری، یک انسان پاک، مثل حمید باکری، منشأ این تحول بزرگ شد.

از ویژگی‌های دفاع مقدس ما این بود که در رأس آن، شهدای ما بودند و شهید شدند؛ انسان‌های صالحی بودند و این صلحا از فرمانده دسته بودند تا فرمانده گروهان و گردان. این را همه‌ی بچه‌های لشکر عاشورا می‌دانند. اگر شما همه‌ی فرماندهان لشکر عاشورا را جلوی چشم خودتان تجسم کنید در اخلاق، قله‌ی آن‌ها مهدی بود. در بهترین رفتارها، قله‌ی آن‌ها آقامهدی بود. در شجاعت، قله‌ی آن‌ها آقامهدی بود. خواهش می‌کنم این گفت‌وگوی آخر شهید کاظمی و شهید مهدی باکری را همراه اخبار ساعت ۲ خودتان، اخبار محلی خودتان پخش کنید. ارزشش به اندازه‌ی یک آیه‌ی قرآن است. این، عظمت مهدی را نشان می‌دهد، بزرگی وجود مهدی و روح مهدی را نشان می‌دهد؛ یک انسان محاصره‌شده. آن وقت ما از حرف‌های امام معصوم، از سخنان امام حسین علیه السلام تعجب می‌کنیم. آقامهدی کجا، امام حسین علیه السلام کجا! آن، تأثیر آن انسان پاک بود در روز عاشورا که در این گودال در غرب دجله بروز کرد؛ گودالی که در اثر بمب حفر شده بود. وقتی همه التماس کردند مهدی بیاید، متوسل شدند به دوست صمیمی او، شهید کاظمی. کنار رمل وقتی همه رفته بودند، یک نفر نمی‌آمد. هفت هشت نفر ایستاده بودند و التماس می‌کردند تا او را ببرند؛ او احمد کاظمی بود [که] می‌گریست؛ مثل مادری که بچه‌اش را جا گذاشته بود. می‌گفت: «من بدون مهدی بر نمی‌گردم.»

به الله قسم، تانک‌ها به سنگر لب این رمل نزدیک شده بودند. او را به زور به قایقی انداخته و بردند. وقتی [احمد کاظمی] باهاش تماس گرفت و گفت «آقامهدی، بیا»، [مهدی باکری] گفت: «احمد، بیا این‌جا پیش من. من چیزی می‌بینم که اگر تو ببینی، هرگز از هم جدا نمی‌شویم و تا ابد با هم هستیم.»

این صدا را بشنوید. چرا مهدی ماند؟ این عشق، این وابستگی مهدی به امام بود. بچه‌های جنگ یادشان هست. همان روز، همان وقتی که عقب‌نشینی شروع شده بود، در همه‌ی بیسیم‌ها این پیام امام را قرائت کردند که شما بایستید که ما ایستاده‌ایم؛ او ایستاد.

برادران عزیز لشکر عاشورا، باید افتخار کنید. در قیامت، هر جماعتی را با امام خودشان وارد می‌کنند، و امام شما در آن جمع، مهدی باکری است. چه صفایی دارد! مهم‌ترین ویژگی مهدی این بود که خودش را در درون خودش کشته بود؛ به تعبیر امیرالمؤمنین علیه السلام: «و ذَلَّلَهُ بِذِكْرِ الْمَوْتِ». مهدی، این کلام معصوم را تمام‌قامت در درون خودش کار کرده و جا انداخته بود.^۲

۱. نهج البلاغه، خطبه‌ی ۳۱

۲. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در مراسم سالگرد شهید مهدی باکری، تبریز، اسفند ۱۳۹۱

عصاره‌ی مردم اصفهان

آشنایی من با شهید خرازی و مجموعه‌ی سرداران شهید استان اصفهان، علی‌الخصوص شهید خرازی، شهید ردانی و شهید حاج‌رضا حبیب‌اللهی، به قبل از عملیات فتح‌المبین برمی‌گردد؛ اولین روزی که به اتفاق شهید بزرگوار حسن باقری و دو تن دیگر از برادران مسئول دیگر برای واگذاری بخشی از منطقه‌ی فتح‌المبین به من، به آن جا رفتیم. به منطقه‌ی دالپری رفتیم، و من در آن جا برای اولین بار شهید خرازی و شهید ردانی پور را که ملبس به لباس روحانی بود و حاج‌رضا حبیب‌اللهی را که از همان زمان نشانه‌اش قطعی دستش بود و با یک دست پلاستیکی حرکت می‌کرد، [دیدم] و با این چهره‌های عزیز و ارزشمند آشنا شدم. به دلیل این‌که بنا بود ما در سمت چپ تیپ امام حسین علیه‌السلام در منطقه‌ی دشت عباس عملیات کنیم، شهید باقری سفارش مرا که تازه تیپ ثارالله را تشکیل داده بودم، به شهید ردانی پور و شهید خرازی کردند. توصیه‌ی زیادی هم کردند که به من کمک کنند و با توجه به عدم وجود امکانات، دست ما را بگیرند.

شهید خرازی رحمت‌الله علیه و شهید ردانی با یک روحیه‌ی باز این موضوع را پذیرفتند و با من جهت اطمینان دادن برای پشتیبانی صحبت کردند، و به همین منظور هم در آن مقطع، یک گوشه‌ای از پادگان دوکوهه را به ما واگذار کردند. ما در گوشه‌ای از پادگان دوکوهه که در اختیار بچه‌های اصفهان به فرماندهی شهید خرازی و شهید ردانی بود، مستقر شدیم. علاوه بر این‌که به ما جا دادند، مسئولیت تسلیح و تغذیه‌ی نیروها و بخشی از گردان‌های ما را هم در آن مقطع به عهده گرفتند.

علاوه بر همه‌ی این‌ها، تصمیم گرفتند شهید بزرگوار حبیب‌اللهی را بفرستند که با توجه به شناخت خوبی که از منطقه داشت، در امر اجرای عملیات و سامان دادن عملیات در آن منطقه به من کمک کند.

این شروع آشنایی ما در ابتدای کار با شهید خرازی بود؛ منتهی بعداً در حین عملیات فتح‌المبین و پس از آن که تیپ ثارالله شکل گرفت و مثل تیپ‌های دیگر سپاه از امکاناتی برخوردار شد، در عملیات‌های مختلفی در خدمت شهید خرازی بودیم؛ علی‌الخصوص حداقل هفته‌ای دو سه بار در جلسات مختلفی پیرامون جنگ در کنار هم حضور پیدا می‌کردیم و با چهره‌ی ایشان آشنا بودیم و از نزدیک می‌شناختیم. هر کدام از این بزرگواران، دارای خصوصیت‌های خاصی بودند؛ اما شهید خرازی و نیز شهید بزرگوار ردانی، در مجموع سمبل حزب‌الله و مقاومت و ایثار و فداکاری و عصاره‌ی همه خوبی‌های بچه‌های اصفهان بودند.

در مورد شهید خرازی، دو خصیصه‌ی مشخص خصوصاً در ذهن بچه‌های جنگ و فرماندهان وجود دارد: اولی، صراحت بیان و رک بودن شهید خرازی بود. حرف را خیلی صریح و به قول معروف، پوست‌کنده بیان می‌کرد. هر کس هر نتیجه‌ای می‌خواست بگیرد، می‌گرفت. هر چند بعضاً هم حرف‌های صریح به مذاق خیلی‌ها خوش نمی‌آمد؛ چون خیلی‌ها دوست دارند حتی حرف‌های حق خود را هم در لفافه بزنند، و معمولاً هم تعابیر مختلفی از حرف‌های آن‌ها می‌شود؛ اما شهید خرازی خیلی صریح‌اللهجه و صریح‌البیان بود و مطالبش را می‌گفت. این ویژگی در مخالفت و موافقت با طرح‌ها و شکل‌گیری آن‌ها خیلی مهم بود و تأثیر عمیقی داشت. نظرات شهید خرازی همیشه در جلسات ما و در جمع فرماندهان، به عنوان صائب‌ترین نظرات مطرح بود. مسئولین تصمیم‌گیرنده‌ی جنگ، روی نظر شهید خرازی حساب ویژه‌ای باز می‌کردند. بعضاً نظرش با نظرات یک جمع مساوی بود. این هم به چند دلیل بود: یکی این‌که قدرتمندترین لشکر سپاه از لحاظ عملیات، بدون تعارف، لشکر امام حسین علیه‌السلام بود، و لشکر امام حسین علیه‌السلام هم یعنی حسین

خرازی، و لشکر امام حسین علیه السلام منهای حسین خرازی در آن مقطع نمی‌توانست تفاوت چندانی با دیگر لشکرها داشته باشد. وجه دیگر شخصیت شهید خرازی، ریزه‌کاری‌هایی بودند که ایشان معمولاً در عملیات در نظر داشت. اگر بگوییم در تمام عملیات‌ها خودش تکاور بود، واقعاً حقش را ضایع کرده‌ایم؛ او بالاتر از یک تکاور بود. تکاور کسی است که مسئولیت اجرای یک عملیات را دارد و صرفاً می‌جنگد؛ ولی او، هم می‌جنگید و هم دیگران را وادار به جنگیدن می‌کرد و هم هدایت صحیح می‌کرد. فکر نکنم در اصفهان رزمنده‌ای وجود داشته باشد که در زمان حیات ظاهری. و الا حیات واقعی و باطنی که همین است که به وجود آمده است. حسین خرازی در لشکر او حضور داشته باشد و عملیاتی را بدون حضور حسین در صحنه‌ی عمل به یاد داشته باشد. گمان نمی‌کنم این‌طور بوده باشد و یقین هم دارم که این اتفاق نیفتاده است. البته این خصلت به عنوان یک خصلت مثبت و منحصر به جنگ خودمان، در بسیاری از فرماندهان بود؛ اما حسین رحمت‌الله علیه، این را با یک ویژگی و حساسیت خاصی دنبال می‌کرد؛ [مثل] چک کردن دقیق قبل از عملیات برای این‌که اطمینان کامل از موفقیت عملیات و عملکرد بچه‌ها داشته باشد؛ برطرف کردن ابهامات و جواب دادن به آن‌ها، چه در جلسات و چه در پی‌گیری‌هایی که انجام می‌داد؛ و نهایتاً نظارت مستقیم بر صحنه‌ی عمل؛ حالا این حادثه، هر حادثه‌ای که بود؛ مثل کربلای ۴ که ایشان در ام‌الرصاص حضور پیدا کرد، و یا حوادث دیگر.

نکته‌ی دیگر شخصیت حسین، دلسوزی ویژه و وافر نسبت به بچه‌های مردم بود؛ در همه‌ی جلسات و در همه‌ی موارد. واقعاً فکر نمی‌کنم که هیچ پدری نسبت به پسر خودش تا این حد تعصب داشته باشد که این‌طوری از بچه‌ی خودش بخواهد محافظت و مراقبت کند. می‌توانم بگویم این خصلت در یک مادر هست؛ همان‌طور که یک مادر دلسوز و مراقب فرزندش هست که توی آتش نیفتد، دستش نسوزد. ضمن اعتقاد به دفاع و خشونت و خشم و کینه‌ای که نسبت به دشمن داشت؛ اما

در حفظ بچه‌ها و مراقبت از آن‌ها به شدت تلاش می‌کرد و به شدت روی این موضوع تعصب داشت. به همین خاطر، در انتخاب محورها و معابر و نوع طرح‌ریزی، اگر طراحی‌های او را مدنظر قرار بدهیم و به تدابیر او قبل از عملیات دقت کنیم، این ویژگی را می‌بینیم.

من فکر می‌کنم اگر ما بخواهیم حسین را خوب بشناسیم، نباید تنها دنبال خصوصیات اخلاقی شهید خرازی بگردیم. خصوصیات اخلاقی شهید خرازی را ممکن است هر آدمی داشته باشد؛ اما چیزی که در حسین نادر بود و نسبت به ما و بقیه‌ی بچه‌های جنگ هم یک امتیاز برجسته تلقی می‌شد، شیوه‌ی فرماندهی حسین خرازی در صحنه‌ی جنگ بود و تدابیر و مراقبتی که از بچه‌های مردم می‌کرد. من به این موضوع یقین دارم، در جنگ هم مشهور بود. البته بخشی مربوط به همت مردم اصفهان و روحانیت معظم و مسئولین اصفهان بود؛ ولی محرک و بانی همه‌ی این‌ها شهید خرازی بود. کسانی که در لشکر امام حسین علیه السلام خدمت می‌کردند یا می‌جنگیدند، در بُعد مادی هم از رفاه بیشتری برخوردار بودند؛ یعنی او مراقبت ویژه‌ای می‌کرد که غذایی که به هر خط می‌رسد، چه نوع غذایی باشد و چه ساعتی برسد. به چگونگی و نوع غذا خیلی دقت می‌کرد. شهید خرازی در همه‌ی این ابعاد، ویژگی‌های جامعی دارد که باید درباره‌ی آن‌ها جست‌وجو و آن‌ها را استخراج کرد.

نکته‌ی دیگر در شخصیت شهید خرازی، وجه خصوصی شخصیت اوست. من این طور استنباط می‌کنم، آن زمان هم همین برداشت را داشتم و به خوبی هم درک می‌کردم که او با تمام وجود نسبت به تعلقات دنیوی بی‌اعتنا بود. فکر نمی‌کنم هیچ چیزی جز انجام تکلیف و رضای خدا را دنبال می‌کرد. در جلسات، در نمازها، در تعقیبات، در دست‌هایی که در حالت قنوت به هم می‌چسباند؛ که من همیشه این حالت حسین را به یاد دارم؛ آن حالتی که دست‌ها را می‌کشید و به هم می‌چسباند و گردش را در کنار دست‌هایش کج می‌کرد و دعا می‌کرد، نشان می‌داد که یک عشق ویژه‌ای به خدا دارد.

من یادم هست که در عملیات فتح‌المبین، در یک سفر، در ماشین شهید خرازی و حاج‌رضا حبیب‌اللهی و یکی دو تا دیگر از بچه‌های اصفهان که الآن هم شهید زنده هستند، بودم. داشتیم از منطقه‌ی دالپری می‌آمدیم به دوکوهه. از ابتدای دالپری تا دوکوهه، نزدیک به دو ساعت راه است. شهید خرازی در تمام پستی و بلندی‌های ذکر می‌گفت. در گودی‌ها سبحان‌الله و در بلندی‌ها الله اکبر می‌گفت؛ تمام مسیر را. در هر جایی که در ماشین در کنار ایشان قرار گرفتم، اولین مطلبی که بیان می‌کرد، می‌فرمود هر کدام از برادرها یک روایت بگویند. ضمن این‌که خودش ذاکر بود، همیشه این تذکر را در هر جلسه‌ای بیان می‌داشت. به روحانیت علاقه‌ی خاصی داشت. به بچه‌های جنگ، خصوصاً کسانی که اخلاص و مردانگی خودشان را به ایشان ثابت کرده بودند، علاقه و تعصب خاصی داشت.

در مجموع، به نظر من شهید خرازی، شهید ردانی پور و شهید حبیب‌اللهی، که آن‌گونه غریب و مظلومانه به شهادت رسید، همه‌ی این‌ها مصداق آن جمله‌ی آقا امیرالمؤمنین علیه السلام هستند [درباره‌ی مالک]. خیلی‌ها تصورشان این بود که مالک، آدم شجاع و شمشیرزن خوبی برای حضرت علی علیه السلام بوده؛ ولی مالک جایگاه خاصی در قلب آقا امیرالمؤمنین علیه السلام داشت. می‌گویند وقتی آقا امیرالمؤمنین علیه السلام خبر شهادت مالک را شنید، بالای منبر رفتند و در حالی که اشک در چشم‌های ایشان حلقه زده بود و خودشان را نمی‌توانستند کنترل کنند و مردم هم دورشان جمع شده بودند، خطاب به آنان فرمودند: «مالک و ما مالک، والله لو کان جبلاً لکان فندا و لو کان حجراً لکان صلدا.» به مردم گفتند: «مالک؛ چه مالکی! شما چه شناختی از مالک دارید؟ به خدا قسم، اگر او کوه بود، یک کوه تک و یک قله‌ی دست‌نیافتنی بود و اگر سنگ بود، یک سنگ سخت بود.» واقعاً هم شهید خرازی مصداق همین کلام نورانی آقا امیرالمؤمنین علیه السلام است. من معتقدم اگر شهید خرازی در زمان آقا امیرالمؤمنین علیه السلام بود، مصداق همین جمله واقع می‌شد؛ یک یار باوفای به تمام معنا برای امام. هیچ فرمانده جنگ و هیچ رزمنده‌ای نمی‌تواند حادثه‌ی عملیات خیبر و عملیات

لشکر امام حسین علیه السلام در طلائیه را از ذهن خود دور کند. حسین مثل یک رزمنده که عمل نمی‌کرد؛ حسین یک فدایی بود که همه را به فدا شدن وادار می‌کرد. دستش به آن شکل قطع شد، به قطعی دست اعتنا نکرد و پس از آن هم در همه‌ی عملیات‌ها شرکت کرد و آن‌گونه به شرف شهادت نائل شد.

امروز ممکن است مردم جامعه‌ی ما کمتر خرازی را بشناسند؛ اما من فکر می‌کنم همه‌ی کنگره‌هایی که پیرامون افراد بزرگ گذاشته می‌شود و با نوشتن کتبی، خدمات ارزنده‌ای به نسل‌ها و تاریخ اسلام کرده‌اند؛ اما ایشان [شهید خرازی] با خون خودش مسبب نگارش هزاران کتاب برای اسلام شد و سوای همه‌ی این‌ها اساس اسلام را حفظ کرد.

به اعتقاد من، شهید خرازی عصاره‌ی نیکی‌های مردم اصفهان بود. واقعاً هم یک رزمنده‌ی تک نبود؛ بلکه یک مجموعه بود. معدودی از بچه‌ها و فرماندهان از جمله ایشان بودند که وجودشان به تنهایی به اندازه‌ی چندین لشکر بود. شهید خرازی این‌طوری بود؛ یعنی اگر با ده رزمنده در جایی قرار می‌گرفت، واقعاً مساوی بود با چند لشکر که در جای دیگری قرار می‌گرفت.

از خداوند می‌خواهیم که این شهید بزرگوار و دوستان شهید بزرگوارش، خصوصاً شهید ردانی پور و شهید حاج‌رضا حبیب‌اللهی و دیگر شهدای بزرگوار استان اصفهان را که حق بزرگی به گردن ملت ایران دارند و واقعاً هم از سردمداران و سربداران اساسی جنگ بودند، با سرور و سالار شهیدان، حضرت حسین ابن علی علیه السلام، محشور بگرداند، ان شاء الله.^۱

۱. مصاحبه‌ی ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان با حاج قاسم سلیمانی، اسناد مکتوب ستاد کنگره‌ی شهدای استان کرمان

قله‌های جنگ

قصه‌ی شهادت فرماندهان جنگ را بخوانید. یکی از قصه‌های دردناک شهادت، همین شهادت شهید همت است. همت بر ترک یک رزمنده‌ی کرمانی نشست و رفت و شهید شد. یکی از زیباترین قصه‌ها هم قصه‌ی شهادت شهید باکری است که اتفاقاً در سالروز شهادت هر دوی آن‌ها هستیم. این، یک نمونه‌ی بارز مهم و قابل افتخار فرماندهی ما در دوران جنگ است. این قله‌ها بودند که دامنه‌ها سرسبز بودند. اگر این قله‌ها نبودند، این دامنه‌ها سرسبز نمی‌شدند. این هوایی که در دامنه‌ها وجود داشت و این لذتی که ما می‌بردیم، به خاطر رفعت و بلندی این قله‌ها بود. تأثیر این قله‌ها بود که باعث شد آن تحول عظیم در جنگ به وجود بیاید. به این دلیل فرماندهان آن قدر محبوب بودند که اگر می‌گفتند مهدی، هزاران مهدی در آن لشکر وجود داشت؛ اما همه متوجه یک مهدی می‌شدند. اگر می‌گفتند حاج‌همت، همه‌ی چشم‌ها متوجه او می‌شد؛ انگار که این چهره را بر همه‌ی قلب‌ها حک کرده بودند.

شهادت شهید همت و شهید باکری را ذکر و رفع زحمت می‌کنم. در سنگر کوچکی در جزیره‌ی جنوبی نشسته بودیم. آن روز اتفاقاً حمید باکری، آن طرف پل شحیطاط شهید شده بود. ما هم نمی‌دانستیم و کنار هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. در آن جا بود که متوجه شدیم حمید شهید شده. برادرش مهدی که فرمانده لشکر بود، خم به ابرو نمی‌آورد. تا انسان شاهد این صحنه نباشد، نمی‌تواند به خوبی بیان کند که حالات برادری نسبت به برادرش که شهید شده، آن هم برادری باوفای حمید نسبت به مهدی، چگونه می‌تواند باشد.

حمید باکری هرگز برادرش را به نام برادر صدا نزد؛ همیشه می‌گفت آقامهدی. آن روز، حاج همت و شهید عباس کریمی در پد شرقی جزیره‌ی جنوبی که آن طرفش آب بود و این طرف را هم عراقی‌ها شکسته بودند و آن را آب گرفته بود، فرمانده قریب به سی چهل نفر بودند. بعد از حادثه‌ی طلائی، همت به این نقطه آمده بود. شهید کریمی در خط بود، و شهید همت در سنگر پیش مانسته بود. به خطش حمله کردند؛ خطی بود به عرض نهایتاً ده متر و طول هفت هشت کیلومتر. اگر دو تا سنگر از این خط را می‌گرفتند، دو کیلومترش سقوط می‌کرد. عراقی‌ها دو سه سنگر را از اول خط گرفتند. شهید کریمی با شهید همت تماس گرفت و حادثه را تعریف کرد. در کجای دنیا فرمانده لشکری از اول حادثه با یک لشکر ده هزار نفری تا چهل و پنج نفری می‌ایستد؟ شهید کریمی گفت: «می‌توانی یک دسته نیرو به من قرض بدهی؟»

یکی از بهترین فرماندهان گردان‌های ما شهید میرافضلی، بچه‌ی رفسنجان، در آن‌جا ایستاده بود. به او گفتم برو و به آقای همت یک گروهان نیرو بده. از گردانی که ما در چاه نفت در جزیره‌ی جنوبی داشتیم، رفتند و دسته و گردان هر دو شهید شدند. کسی هم نمی‌دانست فردی که در آن‌جا شهید شده، همت است.

شهید باکری هم همین‌طور. شاید بعضی از کسانی که این‌جا هستند، بدانند که چه صمیمیت عجیبی بین شهید کاظمی و شهید باکری وجود داشت. این‌ها خیلی با هم رفیق بودند... صمیمیت عجیبی با هم داشتند. مهدی به آن طرف رودخانه‌ی دجله رفت و آن‌جا در کنار یک گروهان ماند. نوار صدای شهید باکری را باید همه‌ی ملت ایران بشنوند؛ این صدا با آن آرامش در حالی که مجروح است و کمتر از بیست دقیقه بعدش هم شهید می‌شود؛ در محاصره‌ی کامل هم بود. [صدای] یک فرد در حال محاصره، بدون نیرو، در قلب رودخانه‌ی دجله؛ این صدا با این همه طمأنینه و آرامش، شنیدنی است. شهید کاظمی به شهید باکری اصرار می‌کند که بیاید. بعد از این‌که عقب‌نشینی از نقطه‌ی شمالی و از بدر آغاز شد، خیلی تلاش کردند شهید

باکری را عقب بیاورند. ایشان به شهید کاظمی گفت: «احمد، بیا این جا. اگر این جا بیایی، من چیزی را دارم می بینم که اگر با هم باشیم، تا ابد از هم جدا نخواهیم شد.» داستان مفصلی دارد. شهید باکری به شهادت رسید و تا حالا هم مفقودالثر است. وقتی منطقه‌ی عملیاتی بدر تخلیه شده بود و همه داشتند عقب می رفتند، شهید کاظمی حاضر نبود عقب بیاید. سه چهار نفر از جمله آقای بشردوست تلاش کردند شهید کاظمی را که از شدت اندوه از دست دادن شهید باکری نمی توانست خودش را از سرزمین بدر جدا کند، عقب بیاورند؛ چون در آن منطقه دیگر هیچ نیرویی باقی نمانده بود.

این‌ها فرماندهانی بودند که شهید شدند. نقش فرماندهی در دوران دفاع مقدس ما، هم در پیروزی‌های جنگ و هم در توسعه‌ی معنویت در فضای جنگ، فوق‌العاده تأثیر داشت. اگر از تمام فرماندهان لشکر ۲۷ که در این جا حضور دارند و از تمام فرماندهان شهید این لشکر که در ظاهر حضور ندارند اما در واقع حاضر و شاهد هستند، سؤال کنید که در اخلاق، رفتار، دین، معنویت، شجاعت، صبر، چه کسی قله‌ی شما بود؟ بدون استثنا خواهند گفت همت و قبل از او متوسلیان و بعد از او کریمی و چراغی و ... تأثیر یک انسان صالح در رأس یک ساختار، یک تأثیر اساسی است.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی فرماندهان و معاونین شهید گردان‌ها و واحدهای لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (پرچمداران دوکوهه)، ۱۳۹۱/۱۲/۱۰.

سلمان جنگ

شهید مهدی باکری، سلمان جنگ است. اگر بخواهیم شخصیت باکری را تشریح کنیم، باید به سه نکته‌ی مدیریت، اخلاق و ایثار وی توجه کنیم. من دو بار در دو صحنه شهید باکری را دیدم؛ هر دو صحنه خیلی برایم مهم و عجیب بود. یک سنگر کوچکی بود داخل جزیره؛ سنگر بسیار کوچک. همین‌طور که خودشان فرموده بودند و از قول شهید ذکر کرده‌اند که فرموده بود ابراهیم‌وار اگر داخل آتش شوید...، این سنگر داخل خرمنی از آتش بود. آن‌جا شش فرمانده لشکر بودند: شهید همت، شهید باکری، شهید کاظمی، شهید زین‌الدین، بنده هم برحسب تصادف آن‌جا بودم و از لشکر امام حسین علیه السلام کسی به نام ابوشهاب. این‌ها لشکرهایی بودند که توی جزیره‌ی جنوبی می‌جنگیدند. این سنگر، یک دل‌بستگی به همه داده بود؛ این جمعی که آن‌جا وجود داشت و هر آن، یک گلوله همه‌ی آن‌ها را از بین می‌برد و منهدم می‌کرد. روز قبلش، آقاحمید در کنار ضلع جنوبی جزیره‌ی مجنون، آن‌ور کانال آب به شهادت رسیده و جا مانده بود. شهید باکری هیچ احساس و هیچ اثری از خودش نشان نداد. ما نمی‌دانستیم. داخل سنگر با هم شوخی و صحبت می‌کردیم. در آن تنگنای بسیار سخت جنگ، کنار هم بودن، خودش یک اطمینان و طمأنینه ایجاد می‌کند. شهید کاظمی به همه فهماند که آقاحمید شهید شده. سکوت، سنگر را فراگرفت. من احساس کردم چهره‌ی شهید باکری در هم شد. به نوعی اعتراض کرد که چرا این خبر را دادی.

در عملیات بدر، مهدی باکری رفت در غرب رودخانه‌ی دجله و در کنار یک

گروهان ماند. همه‌ی ما باید این نوار صدای شهید باکری را بشنویم. همه‌ی ملت ایران باید بشنوند این نوار را، این صدا را با این آرامش؛ درحالی که مجروح است و کمتر از بیست دقیقه بعدش هم شهید می‌شود؛ در محاصره‌ی کامل هم بود؛ یک فرد در محاصره بدون نیرو در غرب رودخانه‌ی دجله؛ این صدا و این طمأنینه و این آرامش، شنیدنی است؛ واقعاً شنیدنی است.

مهدی عادی نبود. او در گودال نشست؛ در گودالی در کنار جاده‌ی العماره. این صدایش خطاب به شهید احمد کاظمی. که تا آخر تا زمان شهادتش از این درد به خود می‌پیچید. ضبط است. صدا و حرف این نوار این است: «احمد، بیا این جا. این جا من چیزی می‌بینم که اگر تو بیایی و ما با هم باشیم، تا ابد از هم جدا نخواهیم شد.» و بعد باکری با آن شکلی که داستان مفصلی دارد و تا حالا هم مفقودالاثراست، به شهادت رسید.^۱

۱. نشریه‌ی گرا، شماره‌ی هفتم، یادنامه‌ی سردار سپهید شهید حاج قاسم سلیمانی، ص ۵۱

تجسم امید و روحیه

در عملیات خیبر، روی شهید زین الدین و بچه‌های لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب علیه السلام خیلی فشار بود؛ چون توی ضلع مرکزی جزیره جنوبی مجنون بودند. آن موقع خاکریزی هم نبود، سیل‌بندی هم نبود. بمباران‌ها و آتش‌های شدید دشمن، مجال سنگر درست کردن نمی‌داد. بچه‌ها توی گل‌ولای غوطه‌ور بودند و دفاع می‌کردند. باور کنید خون و گل توی این کانال‌ها با هم قاتی شده بود و جاری می‌شد. پشت سر نه پلی بود، نه جاده‌ای بود، نه ماشینی می‌توانست بیاید. همه با بلم، با قایق، آن هم با آن امکانات ابتدایی که وجود داشت، خودشان را رسانده بودند به این هدف. آن‌جا سنگری بود که شاید در طول تاریخ هم نمونه نداشته باشد. پایین همه‌ی تأسیسات نفتی عراقی‌ها در جزیره جنوبی مجنون، یک سنگر کوچکی بود؛ شاید به اندازه‌ی کمتر از ۱/۵ در ۲. داخل این سنگر، چهار پنج تا فرمانده وجود داشت از جمله شهید زین الدین، شهید همت، شهید باکری و یکی دو سه نفر دیگر که زنده هستند. آتش به قدری شدید بود که در آن‌جا هر کس بیرون بود، شهید یا زخمی می‌شد. سنگرها هم همین‌طور فرو می‌ریختند روی بچه‌ها و یکی یکی شهیدشان می‌کردند. واقعاً هم در طول جنگ که ما جنگیدیم و عملیات کردیم، جزیره جنوبی مجنون و مقاومتی که در آن‌جا انجام گرفت، جزء برجسته‌های مقاومت در جنگ ما محسوب می‌شد. من آن‌جا چهره‌ی زین الدین را دیدم؛ چهره‌ای که به تعبیر عامیانه و خودمانی، خیلی تو دل برو بود؛ چهره‌ای که تمام گردن و صورت سیاه شده بود؛ اما از دود باروت. یعنی اگر ناخن می‌کشیدی روی صورت شهید زین الدین یا توی پیشانی شهید زین الدین

یا توی گردن شهید زین‌الدین، دستت از دود باروت سیاه می‌شد که در اثر آن آتش‌ها بود. اما توی همین وضعیت، آن چیزی که مایه‌ی تعجب خود من بود، روحیه‌ی ایشان بود؛ با همه‌ی این مشکلاتی که وجود داشت!^۱

۱. نشریه‌ی گرا، شماره‌ی هفتم، یادنامه‌ی سردار سپهبد شهید حاج‌قاسم سلیمانی، ص ۵۱

فاتح خرمشهر

درود می‌فرستیم به روح مطهر امام و همه‌ی شهیدان؛ خصوصاً شهید کاظمی و همه‌ی شهدای جنگ و انقلاب. تصور من این بود که وقتی خبر شهادت حاج‌احمد [کاظمی] گفته شد، حداقل تیتتر همه‌ی روزنامه‌های ما این جمله باشد که فاتح خرمشهر شهید شد؛ همان‌طوری که وقتی بزرگی از ما در ادبیات، در هنر و هر چیزی از بین می‌رود و فوت می‌کند، ما بلافاصله برایش تیتتری داریم؛ مثل پدر علم ریاضی از دنیا رفت. فکر می‌کنم حقی که احمد به گردن ملت ایران دارد، از حق دیگر اندیشمندان مختلفی که مورد تجلیل هستند و به حق هم باید مورد تجلیل باشند، کمتر نباشد و شاید در ابعادی بیشتر هم باشد. یعنی خیلی‌ها باید خود را مدیون شهید کاظمی بدانند؛ خصوصاً کسانی که در جامعه‌ی ما در مسئولیت‌های مختلف قرار دارند و اصلاً مسئولیت هم نه؛ مردم عادی‌ای که در کشور زندگی می‌کنند، به نحوی از فداکاری‌ها و خدمات حاج‌احمد بهره‌مند هستند.^۱

۱. گفت‌وگوی گروه تلویزیونی روایت فتح با حاج‌قاسم سلیمانی در پروژه‌ی مستند «نامه‌ای به احمد کاظمی»

خلاصه‌ای از شخصیت امام

احمد، چند مشخصه‌ی اصلی داشت که همه‌ی این‌ها را از امام ع گرفت. این درست است که همه‌ی این‌ها از مکتب اسلام است؛ اما امام ع به عنوان یک الگوی مجسم بود، و ما وقتی در جنگ نگاه می‌کردیم، احمد هم در این چیزهایی که من ذکر می‌کنم، از همه‌ی ما برجسته‌تر بود. احمد، پنج مشخصه‌ی مهم داشت که این‌ها در دوره‌ی جنگ در لشکر نجف دیده می‌شد. ما وقتی به لشکر نجف نگاه می‌کنیم، هیچ چیز در ذهن ما غیر از احمد نمی‌آید. شما وقتی مثلاً می‌گویید فلان لشکر، یک عقبه‌ای هم در ذهن‌تان می‌آید؛ ولی به لشکر نجف که نگاه می‌کنید، غیر از احمد هیچ چیز در ذهن‌تان نمی‌آید. این خیلی هنر بود که یک فرد بیاید از درون یک شهرستان، یک لشکر درست کند که آن لشکر با لشکرهایی که عقبه‌های طولانی داشتند با امکانات وسیع، خصوصاً در کادر، نه تنها برابری می‌کند؛ بلکه شاه‌کلید جنگ بشود. این‌جا در واقع این را می‌رساند که نقش احمد، محوری بوده. لذا همه چیز در او خلاصه شده بود؛ یعنی همه‌ی ابتکارات و موضوعات گوناگون. نه این‌که احمد پایش روی شانه‌ی دیگری بود و از شانه‌ی دیگران داشت حرف آن‌ها را می‌زد و ابتکارات و طرح آن‌ها را می‌گفت؛ نه؛ بلکه هر چیز بود، از او دمیده می‌شد. البته حسین هم همین بود؛ ولی حالا بحث احمد است.

یکی دیگر از مشخصه‌های بارز احمد، زیرکی بود. حالا به معنای درست آن، تدبیر بود. منتظر نبود در قرارگاه بگویند خط حد لشکرت چه می‌شود. همیشه وقتی درباره‌ی منطقه‌ی عملیاتی بحث می‌شد، او به خیلی از زوایای پشت این هم

نگاه می‌کرد؛ لذا موافقت‌هایش و مخالفت‌هایش هم معنا داشت. دوم این‌که وقتی می‌خواست خط حدی انتخاب کند، مخالفت یا موافقت او، در کل عملیات برای نحوه‌ی عمل لشکر ۸ نجف تأثیر داشت. مثلاً شما به همه‌ی خط‌دهایی که لشکر نجف گرفته، نگاه کنید؛ احمد، خط حدی را برایش اصرار می‌کرد که پیروزی و شکستش کمتر به گردن کسی بیفتد. اصلاً اتکای لشکر نجف و احمد در محورهایی که عمل می‌کرد، کمتر به جناحین آن بود. همیشه یا انتخابی را انجام می‌داد که این جناح طبیعی باشد، یا به نحوی انتخاب می‌کرد که این جناح بر کل عملیات تأثیر بگذارد؛ مثل والفجر ۴. حسین در والفجر ۴ زیر ارتفاع سنگ معدن متوقف شد. من بالای سر پنجوبین متوقف شدم. حاج‌همت روی ارتفاع خلوزه متوقف شد. باکری روی ارتفاع کنگرک متوقف شد. او که آمد، با عملش خلوزه و پنجوبین و غیره را، همه را بی‌خاصیت کرد و مسلط شد. هدف احمد، تصرف ارتفاع لُری بود. عملیات احمد، عملیات سختی بود. در والفجر ۴، فشار روی احمد از همه‌ی ما بیشتر بود؛ چون از دشت شیلر می‌خواست بیاید، از میدان مین جناحش باز بود تا می‌رسد به لُری، قله تک بود؛ اما او انتخاب کرد. نقطه‌ای را که می‌گرفت، تمام منطقه را آزاد می‌کرد، و این را عمل کرد.

یکی دیگر از خصوصیات احمد، استفاده از فرصت در بُعد تاکتیکی و در بُعد استراتژی بود. در بعد تاکتیکی، وقتی به دشمن می‌زد، متوقف نمی‌شد تا نقطه‌ای که باید نتیجه می‌گرفت. همه‌ی عملیات‌هایش را نگاه کنید، همین را می‌بینید، مگر جایی بالاجبار متوقف شده [باشد]. هر جا راه باز بوده، فشار آورده تا به نقطه‌ای که نقطه‌ی اتکای عمل بوده، برسد. تمام عملیات‌هایش همین است. شما سراغ ندارید که مثلاً زیر ارتفاعات لُری متوقف بشود، مرحله‌ی دوم برود وسطش؛ یکسره رفته دور زده و لُری را گرفته و کار را در یک مرحله تمام کرده است. یعنی ماکترو عملیاتی داریم که احمد، مرحله‌ای رفته باشد. جز عملیات‌های بزرگ که احمد آن مرحله‌ای را که برایش پیش‌بینی شده بود، با یک حرکت گرفته است، تمام عملیات‌ها بدین‌گونه بود.

احمد وقتی آمد در نیروی زمینی، به وقت خودش شلاق می زد. من همیشه می گفتم: «احمد، تو چقدر کار می کنی!»

وقتی نیروی هوایی بود، شما مقطع عمر احمد را در نیروی هوایی جمع بزنید. نمی خواهم خدای نکرده دیگران را تضعیف کنم. تمام دوره های دیگر منهای دوره ی آقای قالیباف را جمع بزنید، می بینید یک جهش داده است. در نیروی زمینی در همان مقطع می دوید؛ مثل کسی که فرصت ندارد و باید آن را به یک نقطه برساند و نتیجه ی استراتژیک بگیرد. احمد در این موارد واقعاً منحصر به فرد بود. این نکته را هم بگویم که احمد فرصت ها را محدود می دانست از نظر زمانی؛ چه در تاکتیک و چه در استراتژی، همیشه محدود می دانست. مثل کسی که وقت ندارد، این طوری به موضوع نگاه می کرد.

خصوصیت بعدی احمد، شجاعت و جسارت او بود که هر چند در جنگ عمومیت داشت؛ لکن احمد در حد اعلا ی آن قرار داشت. اما بعد از جنگ، دو تا مشخصه ی احمد که به نظر من خیلی از مشخصه های معنوی احمد را رشد دادند، یکی ادب احمد بود و دیگری رازنگه داری او بود. من خیلی کم در جمع ها می دیدم که کسی چنین خصلت هایی داشته باشد. برای فرمانده نظامی، چنین خصلتی سخت است، و این که می گویم احمد خلاصه ای از امام بود، واقعاً این طوری بود.

فرماندهان ما در جنگ، به ویژه آن ها که شهید شدند، نفوذشان خیلی زیاد بود. درجه هم نداشتند. هیچ کس هم نیامد بگوید که من از احمد کاظمی یا از فلانی حمایت می کنم. شما نگاه بکنید؛ اگر حسین خرازی پیراهنش روی شلوار بود، ۹۹ درصد از لشکر امام حسین علیه السلام پیراهن شان روی شلوارشان بود. تن صدای حسین، ذکر حسین، راه رفتن حسین را تقلید می کردند. احمد هم همین طور. از این ها تقلید می کردند. واقعاً الگو و نمونه بودند و تأثیر زیادی بر دیگران داشتند.

ادب احمد فوق العاده بود و این ادب احمد، به نظر من شاه کلید همه چیز بود و به خیلی چیزها رشد داد. نمونه ای از تواضع احمد، این بود: در مراسم مختلف،

مثلاً در هفته‌ی جنگ که فرماندهان را دعوت می‌کنند یا یک روز ستاد کل دعوت می‌کند به جلسه‌ای، ترتیب چیدن صندلی‌ها به نسبت درجه و رتبه و جایگاه است، و هر کس جای مشخصی دارد. یکی از علت‌هایی که من امتناع داشتم از شرکت در مراسم‌ها، به خاطر اخلاق و برخورد متواضعانه‌ی احمد بود. یک معرکه‌ای داشتیم در جایگاه! احمد همه را به هم می‌ریخت و جابه‌جا می‌کرد تا خودش آخر بایستد. امکان نداشت که این جور نباشد.

یک روز به آقارحیم گفتم که شما فکر می‌کنید که ما به احمد خط می‌دهیم، احمد را ما نمی‌شناسیم؟! احمدی که در جنگ وقتی تصمیم می‌گرفت بگوید نه، همه می‌گفتند حریف احمد نمی‌شویم. این ادب احمد است؛ مسافرت می‌خواستیم برویم، اگر سه تا ماشین بودیم، این قدر می‌ایستاد تا ماشین‌ها جلو بروند و او آخرین ماشین باشد. حتی در تردد، ادب او فوق‌العاده بود. شما بگردید در بین دوستان احمد، کسی را پیدا نمی‌کنید که احمد بدگویی او را بگوید و غیبت کسی را بکند. اگر مخالفت داشت، کوتاه یک چیزی می‌گفت و زیاد به این موضوع نمی‌پرداخت. همه را بر خودش ترجیح می‌داد. البته ممکن است کسی احمد کاظمی را در جنگ دیده باشد و از نزدیک با او آشنا نباشد و بگوید احمد یک آدم لجبازی است؛ اما او این جور نبود، و این قضاوت صحیحی نیست.

و اما درباره‌ی رازنگه‌داری احمد... در لشکر نجف که بنیان‌گذارش احمد کاظمی بود، آمدند سخنرانی کردند، گفتند احمد کاظمی این است، احمد کاظمی آن است. چند نفرمان این‌ها را می‌دانیم؟ چند نفرمان می‌دانیم احمد به خاطر دفاع از ولایت، همه‌ی سرمایه‌هایش را دچار مشکل کرد؟ چند نفرمان این را می‌دانیم؟ چند جا این را گفت؟ و خیلی اتفاق‌های دیگر. ما تا روزی که احمد شهید شد، نمی‌دانستیم که احمد این قدر مجروح شده. والله یک بار احمد نگفت که ترکش به سرم خورده، به صورتم خورده، یک بار نیامد بگوید که مجروح شدم. من که نزدیک‌ترین فرد به احمد بودم، نمی‌دانستم احمد این قدر زخمی شده. هیچ‌وقت نگفت؛ خدا شاهد

است که هیچ وقت بر زبان جاری نکرد. احمد خیلی خصلت‌ها داشت. همیشه از بریدگی از دنیا می‌گفت. واقعاً انسان عجیبی بود. یعنی هر چه آدم از او فاصله می‌گیرد، احساس می‌کند که احمد یک قله‌ای بود؛ واقعاً یک قله‌ای بود. متفاوت بود. خیلی فضیلت داشت. برای همین می‌گویم احمد واقعاً خلاصه‌ای از شخصیت امام خمینی رحمته‌الله علیه بود در ابعاد مختلف.

فکر می‌کنید ما هر ۲۰۰ سال، یک کسی مثل احمد را می‌توانیم داشته باشیم؟ امکان ندارد دانشگاه‌های ما، دانشکده‌های ما بتوانند چنین افرادی را تحویل جامعه بدهند. نه! احمد، عصاره‌ی یک شخص بود و آن شخص هم هر چند قرن یک بار می‌آید. او آمد و چنین دستاوردی داشت، تمام شد و رفت.^۱

۱. مصاحبه‌ی نشریه‌ی نگین با حاج قاسم سلیمانی درباره‌ی شهید حاج احمد کاظمی، ۱۳۸۵.

دل بسته به ایران بود

خدا رحمت کند شهید حکیم را؛ سید محمد باقر حکیم را، وقتی می‌خواست از ایران برود عراق، من بدرقه‌اش می‌کردم تا این مرز شلمچه. خیلی دل بسته به ایران بود؛ یعنی هر چند قدم می‌رفت، برمی‌گشت یک نگاه می‌کرد، گریه می‌کرد. خیلی دل بسته بود. آدم خیلی عجیبی بود. فقیه بود واقعاً. خوب، پدرش هم معروف شد به امام حکیم، مرجع علی‌الاطلاق بعد از مرحوم آقای بروجردی شد در عالم شیعه. وقتی ما با ایشان بحث می‌کردیم که از عراق چی می‌خواهیم، می‌گفت: «همین که ما را نکشند، ما بتوانیم برویم زیارت کنیم، برگردیم، بیایم، این برای ما کافی‌ست؛ نه حکومت.»

خب، امروز شیعه در عراق شده حاکم؛ حاکمی که ستون‌هایش عمق پیدا کرده، توی زمین فرو رفته، به سادگی کسی با چند ریشتر زلزله نمی‌تواند آن را جابه‌جا بکند. این، دستاورد انقلاب است. امروز ارتش اسلامی به معنای حقیقی شکل گرفته. این دستاورد آن خون‌هایی است [که در این راه داده شد]. این که می‌گویم [دستاورد آن] خون‌هاست، لُق لقه‌ی زبان نیست؛ اعتقاد حقیقی من این است. ارتش اسلامی شکل گرفته [است].^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در جمع خانواده‌های شهدا به مناسبت ایام فاطمیه، ۱۳۹۶

مانند خورشیدی می درخشید

امروز دور هم جمع شده‌ایم با محوریت شهیدان شیخ راغب حرب، شهید سیدعباس موسوی و شهید حاج‌عماد مغنیه. این جلسه، اولین جلسه‌ای است که در یک چهارچوب علمی پیرامون شخصیت یک شهید برگزار می‌شود که وجود و شهادتش تأثیر بسیار اساسی بر عالم اسلامی داشت؛ نامی که برای دشمن، رعب‌آور و برای دوست، نشاط‌بخش و امید‌آور بود؛ نام عماد مغنیه. [او] که در یک روز در شروع کار خود، نام مختار را برای خود برگزید و در طی طریق، نام رضوان را برگزید، و به رضوان الهی نائل آمد؛ شخصیتی که قدر او و اساس شخصیت او تا کنون در بین جوانان جهادی و مجاهد عالم اسلامی، اعم از شیعه و سنی و حتی غیر از آن در عالم مسیحی و کسانی که در راه حق مبارزه می‌کنند، مجهول و ناشناخته مانده است. نه این کنگره می‌تواند قدر او را معلوم کند و نه کنگره‌های دیگر. این همت اساسی بر تمام قلم‌به‌دستان، هنرمندان، کارگردانان و شخصیت‌هایی که توانمندی ظهور و بروز چنین شخصیت‌هایی را دارند، یک واجب است؛ که با شناساندن شخصیت آن‌ها، یک راه روشن‌تر به خوبی شناسانده خواهد شد.

هیچ تعلق خاطری حتی علاقه به فرزند هم نتوانست در مسیر حرکت شهید عماد مغنیه خللی ایجاد کند. هر چند شهدا عاطفی‌ترین مردم هستند؛ اما تعلق خاطر سنگین تری داشتند که این عواطف را زمین‌گیر می‌کرد. اگر این‌طور نباشد، نمی‌توانند هر فریادی را از هر مظلومی بشنوند، و بنابراین مشغول امور بی‌ارزش خواهند شد. او در جنگ چریکی متخصص بود؛ اما آنچه دشمن را در مقابلش

شکست می‌داد، تعلق خاطر به چیزی بالاتر بود. اگر خبر شهادت به او می‌دادند، لبخند می‌زد.

رمز استقامت در میدان، بر همین فلسفه‌ی تعلق برمی‌گردد. موضوعی که عماد مغنیه را از بقیه برجسته‌تر می‌کرد که مانند خورشیدی می‌درخشید، تفاوت او در آرزوها و تعلق خاطرهایش بود؛ چرا که او آرزویی ماورای خاک داشت، و هیچ موضوع زمینی‌ای او را مشغول به خود نمی‌کرد. این یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های عماد مغنیه است که کمتر راجع به آن صحبت شده است. این ایمان مغنیه بود که او را نگه می‌داشت. من بارها شاهد گریه‌های شدید او بودم. در جلسه‌ای، تلویزیون فیلمی راجع به امام رضا علیه السلام پخش می‌کرد. در صحنه‌ای به امام سم نوشانده شد. وقتی مغنیه برای اولین بار آن صحنه را دید، آن قدر گریست که همه را منقلب کرد.

امروز دهمین سالگرد شهادت این اسطوره‌ی زمان است. این کلمه‌ی اسطوره برای افراد مختلف بر زبان ما جاری می‌شود؛ اما حقیقتاً بنده در بین مجموعه‌ی مجاهدانی که به شهادت رسیدند و آن‌هایی که در معرض و انتظار شهادت و در جبهه‌ی مقاومت هستند، اسطوره‌ای همانند عماد مغنیه نمی‌شناسم؛ شخصی که شهادتش موجب بهت جهان شد و اندوه بزرگی را در عالم اسلامی به وجود آورد. بنده بعد از ارتحال امام خمینی رحمته الله علیه، در بین شخصیت‌های غیرروحانی، شخصیتی همانند عماد را ندیدم که در زمان شهادتش اندوهی عمومی را در عالم اسلامی به وجود آورد، و این نه مختص لبنان، که مختص تمام عالم اسلامی بود.

این، مهم‌ترین ویژگی عماد مغنیه بود که کمتر می‌بینم پیرامون او در این موضوع گفته شود. همه‌ی کسانی که در کارهای ویژه دست و نقش دارند، بعضاً ممکن است در عمل خود تخصص پیدا کنند و حرفه‌ای شوند. برخی مثل این حرفه‌ای‌هایی هستند که آمریکایی‌ها در بلک واتر تربیت کرده‌اند. این انسان، انسان ناجی نیست. اگر فن و حرفه در اختیار آن تعلق بالای معنوی قرار نگیرد، مخرب است و مانند بولدوزری است که هر بنایی را منهدم می‌کند. عقل، علم و شجاعت حاج عماد،

در کنترل ایمانش بود. ایمان او پیوسته حریمی را بین عمل و اقدام او ایجاد و [از آن] مراقبت می‌کرد.

عماد قبل از تأسیس حزب الله، حزب الله تأسیس کرد. حاج رضوان قبل از تأسیس حزب الله، یک گروهی با همین نام تأسیس کرد. وقتی شخصیت‌های لبنانی ترور می‌شدند، عماد مغنیه‌ی ۱۹ ساله به فکر حفاظت از شخصیت‌های لبنان افتاد. روزی که کورانی و علامه فضل الله ترور شدند، کسی که چشم فتنه را کور و بعضی‌ها را اخراج کرد، مغنیه بود؛ اما در همه‌ی سال‌هایی که با هم طی کردیم، یک بار ندیدم در صحبت‌هایش از خودش تعریف کند؛ در حالی که او خالق بسیاری از پیروزی‌ها بود.

یک مرتبه که در جنوب لبنان جلسه‌ای برگزار کرده بودیم. هر چند همه نام او را می‌دانستند؛ اما او را نمی‌شناختند. یکی از اعضا اعتراض کرد و گفت: «تو که هستی که هر روز به این جلسه می‌آیی و می‌روی؟ باید ظرف‌ها را هم بشویی!» او قبول کرد و کار را انجام داد. بعداً فهمیدند او حاج رضوان است.

معمولاً فرصت بیشتر در جایی ست که امیدی وجود دارد و دشمن دچارانهزام و شکست می‌شود؛ اما [عماد مغنیه] در بدترین شرایط که دشمن غالب بود و ناامیدی محض از سوی دشمن ایجاد می‌شد، تولید فرصت می‌کرد. با ابتکار عمل، تومار رژیم صهیونیستی را در اوج ناامیدی در هم پیچاند. انهدام پایگاه افسران صهیونیستی، بیروت را نجات داد. اسرائیل آمده بود حکومت ایجاد کند، و آن را ایجاد کرده بود؛ اما او این حکومت و سیطره را با اقدام خود و فرصت استثنایی خود، نقش بر آب کرد.

نیروهای لحدی، بخشی از ارتش لبنان بودند که به رژیم صهیونیستی پیوستند و لبنان را به کنترل خود درآوردند. امر خیلی خطرناکی بود؛ خیلی مسأله‌ی بزرگی بود که قدرت دیگری، آن هم قدرت لبنانی، به قدرت صهیونیستی اضافه شده بود. عماد، این نگرانی را به فرصت تبدیل کرد و با در هم پیچیدن تومار نیروهای لحدی

و شکست مزدوران، نه تنها این نیرو را به سوی اضمحلال و فروپاشی برد، بلکه رژیم را وادار به فرار از جنوب لبنان کرد. آن روز، او بدون اعتنا به ملاحظات امنیتی، آن چنان دشمن را تعقیب کرد که دشمن در فرار، عمده‌ی امکانات خود را جا گذاشت.

عماد مغنیه در فروپاشی حزب بعث فقط به لبنان اکتفا نکرد؛ در عراق هم به مجاهدان عراقی کمک و همت کرد. همین شخصیت قدرتمند و اسطوره که دنیا از او با عبارات بسیار بلندی یاد کرده است، برای وی صدها مقاله و بیان و خطاب نوشته شده است؛ اما هیچ‌کس نتوانسته او را هضم کند. حتی دشمنان با بیان‌شان عماد را مدح کرده‌اند. این حالت را فقط در امام خمینی رحمته‌الله علیه دیده‌ام که در زمان ارتحالش، دشمنانش چیزی جز تقدیس و مدح نمی‌توانستند انجام دهند. لذا همه‌ی کسانی که عماد را در بیرون نقد کرده‌اند، او را با عبارت‌های بلندی مدح کرده‌اند.

عماد، شخصیتی بود که همه‌ی سرویس‌های جاسوسی غرب و بعضاً عرب و رژیم صهیونیستی، مشترکاً او را تعقیب می‌کردند. ۲۵ سال پیوسته همه‌ی اقدامات آن‌ها را نقش بر آب کرد. از او شناخت دقیقی داشتند؛ لذا از او با عبارت‌های بلندی یاد کردند. به رغم اشرافی که داشت، تا نقطه‌ی مرکزی دشمن می‌آمد، تا جایی که تمام تجهیزات آن‌ها را نابود کند. در همه‌ی جاهایی که خیلی‌ها با گردان و نیروهای بسیار و حمایت‌های سنگین می‌رفتند، او تنها رفت و آمد می‌کرد، گفت‌وگو می‌کرد و خارج می‌شد. لقبی که به او دادند، دقیق است: مثل شمشیر فرود می‌آمد و مثل یک شبح ناپدید می‌شد.

او در جنگ ۳۳ روزه، غافلگیری جدیدی برای دشمن ساخت؛ یعنی همان لحظه‌ای که ناوچه‌ی اسرائیلی را زدند و سیدحسن نصرالله از طریق تلویزیون آن را اعلام کرد. این کار، کار عماد مغنیه بود.

حاج‌رضوان معتقد بود برای به زانو در آوردن دشمن باید همه‌ی قابلیت‌های جهادی دنیای اسلام را احیا کنیم. کسی که گروه‌های فلسطینی را با مرکز مقاومت اتصال داد و یاسر عرفات را برای اولین بار به ایران آورد، عماد مغنیه بود. او حماس را

قدرت داد و جبهه‌ی خلق برای آزادی فلسطین را فعال کرد، و این تفکر توانست غزه را به یک دژ تسخیرناپذیر تبدیل کند.

امروز غزه و لبنان، نقاط تولید اضطراب دائم برای اسرائیل است، و همان طور که گفته شد، هر موشکی که از فلسطین شلیک می‌شود، اثر انگشت عماد مغنیه را می‌توان در آن دید. او در عراق هم فعال بود. امروز حتی دشمن از او با مدح یاد می‌کند، و من این حالت را تنها در امام علیه السلام دیده بودم. عماد مغنیه، ۲۵ سال تمام نقشه‌های دشمن را ناکام گذاشت. خیلی‌ها برای دستگیری او فعالیت کردند. یک بار مرا به اتاق عملیاتش برد و پنجره‌ای را نشانم داد و گفت: «یک تیم همواره من را رصد می‌کند.»

او دشمن را با خود می‌کشاند؛ اما در نهایت شکست‌شان می‌داد.

عماد مانند یک شمشیر در وقت خود فرود می‌آمد و به سرعت ناپدید می‌شد. این انسان با این خصوصیت، دارای تبعیت عجیبی بود. من در جایگاهی نیستم که تعیین مقام فقهی برای کسی کنم؛ چون سیدحسن نصرالله، آیت‌الله است؛ چون خیلی از نشان‌های خدا را در مقابل دشمن دارد، و آیت الهی است. در عالم شیعه و سنی، مجاهدی نداریم که در پای درسش نبوده باشد. عماد کسی بود که خودش از تجربیات دیگران می‌آموخت، با فلسطینی‌ها و عراقی‌ها می‌نشست و تجربه کسب می‌کرد و کادرسازی می‌کرد. بسیاری از مجاهدین امروز، تربیت‌شدگان مدرسه‌ی عماد مغنیه هستند. عماد در مقابل این آیت الهی و شخصیت کم‌نظیر، سیدحسن نصرالله، متواضع بود. ممکن بود در موضوعی که او امر می‌کرد، نظر مخالفی داشت؛ اما خودش را ملتزم به اجرای آن می‌دانست. کسی از مجاهدان و غیر آن‌ها یاد ندارد که رهبر حکیم حزب‌الله جمله‌ای بیان کند و عماد به آن التزام نداشته باشد. بعضی وقت‌ها می‌دیدم که سید نگران بود. عماد تا صبح با او می‌نشست، و تا لبخند بر لب او جاری نمی‌کرد و حس رضایت را از او دریافت نمی‌کرد، از خانه خارج نمی‌شد. جمله‌ی رهبری که فرمودند «عماد، فرزند امام بود»، یک جمله‌ی کامل است؛ هر چند حاج‌رضوان با همان نسبت به رهبری عشق می‌ورزید.

عماد مغنیه معتقد بود آن که ما را ملتزم کرد و به ما و لبنان اعتبار داد، سیدحسن نصرالله است، و خود را ملتزم به او امر او می دانست.

مظلوم دو بُعد دارد: یک بُعد آن نوع اتفاقی است که پیرامون انسان می افتد؛ بُعد دیگر این است که انسان دارای عظمتی باشد، تلاشی کند و جهادی انجام دهد؛ اما کسانی در نفی آن جهاد و تلاش اقدام کنند. سیدحسن از این باب مظلوم است که نه تنها ناجی شیعه بود و هست، که مسیحیت هم بقای خود را از تدبیر او می داند.

نکته ای که دشمن می داند اما باید با جدیت بداند، [این است که] قصاص خون عماد، شلیک یک موشک نیست؛ قصاص خون عماد، کشتن یک نفر نیست؛ قصاص خون عماد و همه ی عمادهایی که در فلسطین و لبنان و ایران و دیگر جاها با توطئه ی رژیم صهیونیستی به شهادت رسیده اند، برچیدن و بنیان کردن این رژیم کودک کش صهیونیستی است. دشمن می داند این امر حتمی است، و می داند در کنار همه ی شهادت هایی که اتفاق می افتد، روزانه ده ها کودک با همین مدرسه و با همین نشانی متولد می شوند و جای خالی آن ها را پر می کنند. بنابراین، این وعده ی الهی حتماً تحقق پیدا خواهد کرد، و ما به این وعده اطمینان داریم. ما وعده ی الهی را صادق می دانیم، صدق آن را در عرصه های گوناگون بارها دیده ایم، و در قصاص خون این شهدای ارزشمند خواهیم دید.

ما هیچ شبی نمی خوابیم مگر این که به دشمنان فکر کنیم، و جلوی چشم ماست، این رژیم ماندنی نخواهد بود. اعمال این رژیم مزدور نشان می دهد که این رژیم پایدار نیست. هیچ عامل و اثر پایداری ای در این رژیم دیده نمی شود. اعمالی که رژیم صهیونیستی انجام می دهد، بیانگر ناپایداری این رژیم صهیونیستی است، و ما این آثار را دیده و حس می کنیم. ما این وحشت و دست و پا زدن ها و عملیات های دیوانه وار را می بینیم. این ها آثار تلاش های مذبحانه ی آخرین است. به همین دلیل، این نظام پایدار نخواهد بود.

این راه؛ راه شهیدان، راه عماد مغنیه، راه جهاد مغنیه، راه دیگر شهدای ارزشمند

فلسطین و لبنان و عراق و جاهای مختلف دیگر، استمرار پیدا خواهد کرد. امروز شما می بینید جبهه‌ی مقاومت از یک نقطه‌ی محدود و یک منطقه‌ی محدود، وسعت بزرگی پیدا کرده است، و پیدا خواهد کرد و هر روز بر وسعت آن افزوده خواهد شد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در دهمین سالگرد شهادت شهید حاج عماد مغنیه، تهران، ۱۳۹۶/۱۱/۲۶

شبهه مالک

حزب الله به مردم لبنان متعهد شده بود که جوانان زندانی و اسیر لبنانی را از چنگال رژیم صهیونیستی آزاد کند. غیر از حزب الله، قدرتی که بتواند این تعهد را عملی کند، وجود نداشت. سید، این را وعده داد که حتماً مانند آنچه در گذشته اتفاق افتاد، حزب الله نسبت به آزاد کردن اسرای لبنانی از دست رژیم صهیونیستی عمل می‌کند. مردم لبنان، اعم از اسراییلی که در روزی یا مسلمان یا مسیحی بودند، امید و پناهگاهی جز حزب الله نداشتند. امروز هم ندارند. یعنی در هر حادثه‌ای، تکیه‌گاه اصلی ملت لبنان برای دفاع در برابر این حکومت وحشی، حزب الله است. آن روز هم اولاً تکیه‌گاهی جز حزب الله وجود نداشت، ثانیاً حزب الله راهی نداشت جز این‌که اقدامی بکند تا بتواند در اثر آن، تبادل انجام دهد؛ کما این‌که رژیم صهیونیستی اصلاً دیپلماسی نمی‌فهمد؛ زبان او با همه‌ی اطراف، زبان زور است، و غیر از زبان قدرت، در مقابل خودش زبان دیگری را متوجه نیست و برایش محلی از اعراب هم ندارد؛ کما این‌که در مقابل اعراب هم این‌گونه بود. بنابراین حزب الله برای این‌که بتواند به وعده‌ی خودش یا انتظار مردم لبنان جواب مثبتی بدهد، راهی جز این نداشت. این تنها راه ممکن بود. در تبادلات قبلی، اسرائیل حاضر نشده بود اسرای اصلی را که بعضاً نوجوان بودند، آزاد کند؛ نوجوان‌هایی که دوره‌ای طولانی در زندان به سر برده بودند و به سنین جوانی یا میان‌سالی رسیده بودند. حزب الله این وعده را داد که آن‌ها را آزاد کند؛ اما در تبادل اولیه که انجام گرفت، این هدف محقق نشد یا اسرائیل قبول نکرد این زندانی‌ها را آزاد کند. لذا حزب الله برای تحقق این وعده‌ی خود به مردم

لبنان، اقدامی عملیاتی انجام داد تا در اثر این عملیات بتواند آن تبادل را انجام بدهد؛ که بعد هم موفق شد. بر این مبنا، عملیات ویژه‌ای صورت گرفت که فرمانده آن شهید عماد مغنیه بود. نمی‌دانم چه اسمی برای او بگذارم؛ آیا این کلمه را که امروز مرسوم شده است، یعنی «سردار»، درباره‌ی او بگویم؟ امروز در کشور ما کلمه‌ی «سردار» و «امیر» عرف شده است؛ اما شهید عماد مغنیه فراتر از این کلمه بود؛ او حقیقتاً یک سردار به معنای واقعی بود؛ سرداری که شاید بتوانم بگویم در صحنه‌ی جنگ، شبیه‌ترین صفات را به مالک اشتر داشت. من در شهادت او همان حالی را که در آقا امیرالمؤمنین علیه السلام هنگام شهادت مالک حادث شد، نسبت به مقاومت می‌دیدم. در شهادت مالک، حالت حزن و اندوه فوق‌العاده‌ای امام علیه السلام را گرفت و به تعبیری در بالای منبر گریست و فرمود: «ما مالک، والله لو كان جبل لكان فندا و لو كان حجر لكان صلدا، أما والله ليهدن موتك عالما و ليفرحن عالما، علی مثل مالک فلتبک البواکی، و هل مرجو کمالک، و هل موجود کمالک، و هل قامت النساء عن مثل مالک»؛ چه مالکی! که اگر کوه بود، کوهی عظیم و بزرگ بود و اگر سنگ بود، سنگی سخت بود. آگاه باشید که به خدا سوگند، مرگ تو ای مالک، جهانی را ویران و جهانی را شاد می‌سازد. بر مردی مانند مالک باید گریه‌کنندگان بگریند. آیا یآوری مانند مالک دیده می‌شود؟ آیا مانند مالک کسی هست؟ آیا زنان از نزد طفلی برمی‌خیزند که مانند مالک شود؟

این جمله‌ی امیرالمؤمنین علیه السلام خیلی مهم بود که فرمود مثال مالک برای من، مثل وجود من برای رسول‌الله صلی الله علیه و آله بود. در مسأله‌ی عماد، همین حال بود؛ یعنی عماد نسبت به مقاومت چنین توصیفی داشت که من عرض کردم. اگر بخواهم از عرف‌های متداول موجود خودمان عبور کنم، باید [عماد را] به همان جمله‌ی امیرالمؤمنین علیه السلام پیرامون مالک تشبیه کنم که فرمود زن‌ها باید بزنند تا کسی مانند مالک در دنیا زاییده شود. عماد، یک چنین شخصیتی داشت.

[عماد] همان‌طور که اداره‌ی خیلی از صحنه‌های سخت را برعهده داشت،

مدیریت این عملیات ویژه را هم عهده‌دار بود و خودش از نزدیک نظارت و مدیریت کرد. عملیات او موفق شد، و توانست در داخل سرزمین فلسطین اشغالی، یک ماشین نظامی رژیم صهیونیستی را مورد حمله قرار بدهد و دو نفر داخل آن را که زخمی شده بودند، به اسارت بگیرد. من به ماقبل عملیات کار ندارم؛ این عملیات، عملیات یک‌روزه نبود؛ بلکه عملیات چندماهه‌ای بود که رژیم تحت نظر گرفته شد، و بر مبنای یک تدبیری که سید مقاومت، جناب سیدحسن نصرالله، به عنوان فرماندهی کل مقاومت در لبنان کرده بود، مدیر این صحنه که مسئول جهادی حزب الله، عماد مغنیه رحمت الله علیه بود، اقداماتی برای آمادگی قبل از این عملیات انجام داد که خیلی مهم بود. اما این عملیات، چهار عملیات بود، نه یک عملیات؛ چهار عملیات مجزای ویژه بود: یکی، اصل طراحی این عملیات بود. دوم، موقع و زمان حمله بود. سوم، عبور از سیم خاردارهای خیلی متراکم و بلند و وسیع رژیم صهیونیستی و رسیدن به محل عملیات بود؛ چون عملیات فقط زدن نبود که انهدامی صورت بگیرد؛ باید عبور هم صورت می‌گرفت و می‌رفت آن طرف و اسرا را می‌آورد. لذا هر مأموریت باید با دقتی صورت می‌گرفت که نفرات داخل نفربر کشته نشوند. چهارم این که باید به سرعت انجام می‌شد، و این سرعت به ربع ساعت و نیم ساعت نبود؛ بلکه به دقایق و ثانیه‌ها بود. باید قبل از این که دشمن برسد، به سرعت اسرا را به نقطه‌ی امن می‌بردند. معمولاً فاصله‌ی دشمن با نقطه‌ی عملیات در رویارویی زمینی چند دقیقه است، در نبرد هوایی که خیلی سریع‌تر است و دشمن سریع می‌رسد. لذا قبل از عملیات، با دقت مورد بررسی قرار گرفت.

یکی از ویژگی‌های عماد مغنیه، توجهش به ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌های دقیق بود. لذا او چون عموماً خودش از نزدیک مدیریت می‌کرد، طراحی و اجرا هم به عهده‌ی خودش بود، و عماد موفق شد.

من روز اول که حادثه‌ی [جنگ ۳۳ روزه] اتفاق افتاد، به لبنان برگشتم؛ چون یک

روز قبل از آن، آن جا بودم. در واقع، اول به سوریه آمدم؛ منتها همه‌ی راه‌ها به سمت لبنان مورد حمله قرار گرفته بود؛ خصوصاً تنها راه رسمی ورودی که گذرگاه مرزی لبنان به سوریه بود، پیوسته زیر آتش هواپیماها بود، و هواپیماها لحظه‌ای آن جا را ترک نمی‌کردند. با دوستان مان از راه خط امن تماسی داشتیم. عماد آمد دنبال من، و من را از سوریه، از یک راه دیگری که یک بخش آن پیاده بود و یک بخشی را هم با ماشین طی کردیم، به لبنان منتقل کرد.^۱

۱. گفت‌وگوی حاج قاسم سلیمانی با مؤسسه‌ی انقلاب اسلامی درباره‌ی جنگ ۳۳ روزه‌ی لبنان

عماد بی نظیر بود

حزب‌الله یک اتاق عملیات در قلب ضاحیه داشت که پیوسته ساختمان‌هایی در مجاور آن مورد بمباران قرار می‌گرفتند و منهدم می‌شدند. یعنی در هر شبی دو سه ساختمان بزرگ بلندمرتبه‌ی دوازده سیزده طبقه، کمتر یا بیشتر، نقش بر زمین و کاملاً با خاک یکسان می‌شدند. این اتاق، اتاق عملیات زیرزمینی نبود؛ بلکه یک اتاق عملیات معمولی بود؛ اما بعضی از تجهیزات، اتصالات و ارتباطات در آن پیش‌بینی شده بود. یک شب که در این اتاق عملیات بودیم و تقریباً همه‌ی مسئولان اداری جنگ در آن اتاق عملیات حضور داشتند، حدود ساعت ۱۱ شب، بعد از این‌که ساختمان‌های اطراف‌مان را زدند و منهدم کردند، احساس کردم خطری جدی نسبت به سید وجود دارد. تصمیم گرفتیم سید را جابه‌جا کنیم. من و عماد با هم مشورت کردیم. سید به سختی می‌پذیرفت از اتاق عملیات خارج شود. خارج شدن او هم این‌گونه نبود که از ضاحیه خارج شود؛ بلکه باید از ساختمانی که فکر می‌کردیم دشمن ممکن است به دلیل ترددی که در داخل آن وجود دارد، به آن حساس شده باشد، به جای دیگری منتقل می‌شد. هواپیماهای ام‌کا یعنی هواپیماهای بدون سرنشین اسرائیل، پیوسته روی آسمان ضاحیه سه تا سه تا پرواز می‌کردند و بر همه‌ی رفت‌وآمدها کنترل دقیق داشتند؛ حتی از یک موتورسیکلتی که تردد می‌کرد، نمی‌گذشتند. ساعت ۱۲ شب، ضاحیه سوت و کور بود و اصلاً آنگار در آن جا، در آن قلب ضاحیه که مرکز اصلی حزب‌الله بود، هیچ‌کس زندگی نمی‌کرد. توافق کردیم از این نقطه به ساختمان دیگری منتقل بشویم، و منتقل شدیم. فاصله‌ی

زیادی بین آن ساختمان و ساختمان دیگر نبود. وقتی منتقل شدیم، به محض این که داخل آن ساختمان شدیم، بمباران دیگری صورت گرفت و کنار همان ساختمان را زدند. در همان ساختمان صبر کردیم؛ چون در آن جا خط امن داشتیم و نباید ارتباط سید و مخصوصاً ارتباط عماد قطع می شد. مجدداً بمباران دیگری صورت گرفت، یک پل را در کنار این ساختمان زدند. احساس می شد این دو بمباران، زدن سومی هم دارد و ممکن است به این ساختمان برسد. در آن ساختمان فقط سه نفر بودند: من و سید و عماد. لذا تصمیم گرفتیم از این ساختمان هم بیرون برویم، و به سمت ساختمان دیگری رفتیم. آمدیم بیرون؛ ما سه نفر. هیچ خودرویی نداشتیم. ضاحیه، تاریک تاریک و در سکوت کامل بود؛ فقط صدای هواپیماهای رژیم، بالای سر ضاحیه می آمد. عماد به من و سید گفت: «شما بنشینید زیر این درخت، از باب این که از دید محفوظ باشید.»

اگرچه محفوظ نمی کرد؛ چون دورین هواپیمای امکا، حرارت بدن انسان را از حرارت دیگر اشیا تفکیک می کرد. لذا آن نقطه، غیرقابل مخفی شدن بود. وقتی در آن نقطه نشستیم، من یاد قصه‌ی حضرت مسلم افتادم؛ نه برای خودم؛ بلکه برای سید؛ چرا که سید، صاحب این جا بود. عماد رفت یک ماشین پیدا کرد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که به سرعت برگشت. عماد بی نظیر بود؛ مخصوصاً در طراحی. تا قبل از این که ماشین به ما برسد، هواپیمای امکا روی ما متمرکز بود. ماشین که رسید به ما، امکا بر ماشین متمرکز شد. می دانید که امکا اطلاعات دوربینش را مستقیماً به تل آویو منتقل می کرد، و آن ها این صحنه را در اتاق عملیات شان می دیدند. طول کشید تا ما توانستیم با رفتن به زیرزمین، به زیرزمین دیگری برویم و بعد، از این خودرو به چیز دیگری که الآن قابل بیان نیست، منتقل بشویم و بتوانیم دشمن را گول بزنیم. تقریباً ساعت ۲ نیمه شب مجدداً به اتاق عملیات برگشتیم.^۱

۱. گفت‌وگوی حاج قاسم سلیمانی با مؤسسه‌ی انقلاب اسلامی درباره‌ی جنگ ۳۳ روزه‌ی لبنان.

ابتکار عماد

روزهای بیستم تا بیست و هفتم و بیست و هشتم [جنگ ۳۳ روزه]، روزهای سختی بود. من و عماد از هم جدا شدیم، سید در نقطه‌ی دیگری بود، و ما شب‌ها با هم جلسه داشتیم. ما با اصول خاصی خودمان را به سید می‌رساندیم. با سید ملاقات می‌کردیم، و عماد گزارش کامل میدان را می‌داد، تدابیر سید را هم اخذ می‌کرد. این روزها، روزهای بسیار سختی بود؛ خیلی سنگین و سخت بود؛ تقریباً می‌توان گفت جزء سخت‌ترین روزهای این ۳۳ روز بود. حالا الآن وقت بیان بعضی از موضوعات نیست.

عماد، یک ابتکار مهم انجام داد که این ابتکار خیلی اثرگذار بود. اگر بخواهم اثر این ابتکار را بیان کنم، باید آن را با پیام و وعده‌ای که آقا به سید درباره‌ی پیروزی در این جنگ داد، مقایسه کنم. این ابتکار که آن اندازه اهمیت داشت، نامه‌ی مجاهدین در خطوط مقدم یا خطوط مواجهه با دشمن در زیر آتش دشمن، خطاب به سید حسن بود. نامه‌ی عجیبی بود. یعنی آن روز وقتی نامه قرائت می‌شد، عماد که خودش طراح بود، با صدای بلند می‌گریست. من ندیدم کسی این نامه را بشنود و نگیرد. از آن مهم‌تر، جواب سید بود. یعنی اگر بخواهیم تشبیه کنیم، شباهت داشت به اشعاری که اصحاب امام حسین علیه السلام در کربلا در دفاع از امام حسین علیه السلام در مقابل دشمن می‌خواندند. کلام سید به مجاهدین خودش در تقدیر و تقدیس ایستادگی آنان، مشابه کلام امام حسین علیه السلام در شب عاشورا بود. این دو کلام، یعنی نامه‌ی مجاهدین به سید و جواب سید به آن، هر

کدام اثرگذاری بسیار بالایی داشت و واقعاً الهی بود. اصلاً بیان این نوشته‌ها اثر فوق‌العاده‌ای گذاشت و انرژی بسیار بالایی را ایجاد کرد. از روز بیست‌وهشتم، روند جنگ بالعکس شد!

انقلاب اسلامی، عامل شکست دشمنان

این آقای ربانی^۱، عالم سنی؛ عالمی که در مدینه درس خوانده بود؛ یعنی درس خوانده‌ی دو حوزه‌ی مهم سنی در مصر و مدینه بود، روز قبل شهادتش آمد و با من ملاقات داشت. گفتم: «می‌خواهم بروم افغانستان، طالبان با من ملاقات کند و ببینم‌شان.» گفتم: «بمانید.» گفتند: «چون قول داده‌ام، باید بروم.»

شما چطور میهمان او بودید و در عمامه‌ی سرتان بمب تعبیه کردید و به بهانه‌ی تعظیم، سر خم کردید و این پیرمرد ۷۸ ساله را، عالم دینی سنی را، به شهادت رساندید؟! این جریانی که هزاران نفر، نزدیک دو هزار و چند نفر از این جوان‌ها را از شیعه گرفتند و این قدر در این نهر دجله سر بریدند که دیگر خسته شدند و با تیر زدند و یکی یکی در رودخانه انداختند؛ این جریان، جریان خطرناکی است. انقلاب اسلامی، جمهوری اسلامی، عامل شکست [این جریان] خطرناک بود و بس.

اگر این شهدای ما امروز به عنوان مدافع حرم، اعم از فاطمی که مثل گل سرسید این جلسه است و به نام گوناگون زینبیون و حیدریون و فاطمیون که از این جا آمدند و رفتند و در مقابل این جریان ایستادند، در مقابل این جریان نمی‌ایستادند و این جریان قدرت پیدا می‌کرد، تو مار جریان اسلام را در هم می‌پیچید. این جریان، مکه و مدینه‌ای باقی نمی‌گذاشت. انقلاب، این جریان را نه تنها شکست؛ بلکه توفیقات بزرگی به دست آورد.

۱. شهید برهان الدین ربانی (۱۳۱۹.۱۳۹۰)، سیاستمدار تاجیک تبار افغانستانی، از رهبران مجاهدین و رهبر حزب جمعیت اسلامی افغانستان است. او در یک حمله‌ی انتحاری در خانه‌اش در محله‌ی وزیر اکبرخان کابل به شهادت رسید.

این سوریه که مرکز فتنه‌ای بین‌المللی شد، نه به دلیل این حرف بی‌ربطی است که می‌زنند بشار اسد برای اقلیت هست؛ این حرف‌ها، حرف‌های مزخرفی است که آن‌ها خودشان [یعنی عربستان و هم‌پیمانانش] اصلاً اعتقادی به این ندارند. الآن ملک عبدالله مُرد و دو ولی عهد بعدِ خودش را تا ۵۰ سال دیگر انتخاب کرده، و مردم برای آن‌ها هیچ ارزشی ندارند. همین الآن بین این دو هم دعواست و معلوم نیست که کی باشد، و مردم هیچ جایگاهی ندارند. حالا در سوریه انتخابات صورت می‌گیرد و رأی مردم به هر مقداری صورت می‌گیرد، این نبود. اساس فتنه برای این نبود که بشار اسد علوی است. مگر چه فرقی بین ملک عبدالله اردن و مغرب و امیرهای حوزه‌ی خلیج فارس وجود دارد؟ اساسش برای مسأله‌ی انقلاب ایران و لبنان و زمین‌گیر کردن دست قدرتمند جمهوری اسلامی بود در این میدان.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای تیپ المهدی، جهرم، ۱۷ آذر ۱۳۹۵

شیعه یعنی این!

وقتی بحث شهید شاطری^۱ را می‌کنیم، بحث بر سر یک فرمانده لشکر نیست. دفاع مقدس ما، یک مدل و یک الگو است. وقتی ما بحث شهید باکری را می‌کنیم، بحث شهید شوکت پور رضوان‌الله تعالی علیه را می‌کنیم، بحث شهید شاطری را می‌کنیم؛ بحث سر یک فرمانده لشکر نیست؛ بحث سر یک فرمانده پادگان نیست؛ بحث سر یک فرمانده نظامی منصوب‌شده‌ی مدرج نیست... شهید شاطری، یک مدل بود. این مدل وقتی به لبنان رفت، آن‌چنان فضای غم‌گرفته و خرابی‌ها را عوض کرد که هیچ‌کس مانند او نتوانست تبلیغ مذهب کند. شهید شاطری از این جنس بود. یک مدل بود؛ مدل رفتاری، مدل اخلاقی؛ یک الگو بود. لذا وقتی این فکر توی لبنان رفت، آن‌چنان این چهره‌ی غم‌گرفته در اثر خرابه‌های وسیع را با رفتار خودش عوض کرد که من فکر نمی‌کنم هیچ‌کس به این اندازه توانسته [باشد] تبلیغ مذهب کند.

شما به شاطری یک مدل نمی‌توانید بدهید، بگوییم مرحبا، شاطری این تپه را گرفت! بزرگ‌تر از گرفتن یک تپه بود، بزرگ‌تر از گرفتن یک جبهه یا یک منطقه بود؛ او با حقیقت عمل خودش و اخلاق خودش، دل‌ها را گرفت، دل‌ها را تصرف کرد. لذا بزرگی‌اش وقتی نمایان شد که رفت. آن وقت شما باید می‌رفتید جنوب لبنان و می‌دیدید. مسیحی‌ها برای کمتر شهیدی در کلیساهای خودشان و مناطق خودشان مجلس می‌گیرند. تمام مذاهب و ادیانی که در جنوب وجود داشتند، برای شهید شاطری مراسم گرفتند. صدور اخلاق کرد. صدور رفتار کرد. این ماندگار شد. در

۱. شهید حسن شاطری (۱۳۹۱، ۱۳۴۱) با نام مستعار حسام خوش‌نویس، رئیس ستاد بازسازی جنوب لبنان بود.

جای دیگری هم من او را دیدم. مردم آن جا که حکومت داشتند، نظامی داشتند؛ ولی برای او دست تکان می دادند. در مشکلات شان به او رجوع می کردند. این نمونه ها یک فرد نیستند، یک شهر نیستند؛ بزرگ تر از یک شهرند.

بعضی وقت ها انسان یک فرد را از دست می دهد و برای از دست دادن یک فرد متأثر می شود که آن فرد عزیز باشد. بعضی وقت ها یک فرد به اندازه ی یک شهر است، به اندازه ی یک استان است. بعضی وقت ها بزرگ تر از یک استان است؛ به اندازه ی یک کشور است، نماد یک مذهب است. آدم افتخار می کند، لذت می برد. شیعه یعنی این. کدام قلب وجود دارد که تسلیم این نشود؟ ایران یعنی این. انقلاب اسلامی یعنی این. همه را تسلیم خودش می کند!

شهید نصیری از اولیای الهی بود

در مورد این شخص، شخص شهید نصیری و شهید بزرگوار کمالی، تقدیر الهی این گونه بود که اولین سردار شهید جمهوری اسلامی [باشند] در خدمت مردم عراق و تحت بیرق و پرچم عراق برای حمایت از مردم مظلوم و عزیزی که سال‌های بسیار طولانی مورد ظلم و ستم واقع شده‌اند و این روزها و این سال‌ها درگیر یک فتنه‌ی خطرناک‌تر از فتنه‌ی بعث در عراق شده‌اند؛ بلایی بزرگ و سهمگین که با همه‌ی بلاهای تاریخ بشر قابل مقایسه نیست؛ تهدیدی که نه فقط عراق و وحدت عراق را تهدید کرد و کل عراق را با خطر مواجه کرد؛ بلکه آرام آرام جهان را و منطقه را با خطری بزرگ مواجه کرد. پدیده‌ی سیاه، شوم و خطرناکی بود به نام داعش که خسارت بسیار عظیم و بزرگی به عالم اسلامی وارد کرد. جهان اسلام غیر از خسارت‌های دوره‌ی اولیه‌اش در حادثه‌ی جنگ خوارج، حادثه‌ی به این سهمگینی که یک حریق گسترده‌ای را به این شدت و به این حجم خسارت در درون خانواده و خانه‌ی عالم اسلام به وجود بیاورد، به خود ندیده بود.

تدبیر الهی این بود که اولین شهید جمهوری اسلامی، یکی از برجسته‌ترین سربازان این مرز و بوم [باشد] که آشنای تک تک عراقی‌ها بود و از دوره‌ی غربت مردم عراق، در کنار مجاهدین عراقی خدمت می‌کرد و از آن‌ها حمایت و پشتیبانی می‌کرد. همچنین شهید تقوی؛ شهید برجسته؛ بسیار نام‌آور و نامدار؛ پر از روحانیت و معنویت؛ اولین شهیدی بود که شهادتش بیش از این که مردم ما را عزادار کند، مردم عراق را عزادار کرد. تقدیر الهی این بود که اولین شهید، او باشد. در این روزهای پیروزی بزرگ و در آستانه‌ی پیروزی بزرگ مردم عراق که به آن خواهم

پرداخت، سرداری با همان خصوصیت و با همان نام‌آوری و با همان وفا مانند شهید تقوی، [یعنی] شهید نصیری، هم [به شهادت رسید که او نیز] از خدمتگزاران مجاهدین بدر بود؛ سرداری که سابقه‌ی بیش از ۳۰ سال مجاهدت با مجاهدین عراق در شرایط بسیار سخت را داشت، در هورالعظیم، در عمق عراق. و مثل یک پدر، مانند یک برادر مهربان، مانند یک مادر، از این جوانان و نوجوانانی که از شر صدام به این طرف مرز آمده بودند، یک جبهه و نیروی عظیمی را به نام سپاه بدر تشکیل داده بود؛ این شجره‌ی طیبه‌ای که آثار و خدمات خیلی بزرگی برای عراق در پی داشت. این شجره‌ی طیبه، مملو از شهدای بسیار گران قدر و ارزشمندی [است] که قبل از سقوط صدام، تحت پرچم علمای عراق، شهدای بزرگوار صدرین، شهید بزرگوار و گران قدر شهید آیت‌الله سیدمحمدباقر صدر و [شهید] سیدمحمدصادق صدر، [و] شهید بزرگوار شهید آیت‌الله حکیم، خدمات بزرگی کرد. شهید نصیری از بدو تأسیس تا توسعه و مجاهدت و شهادت‌شان همراه سپاه بدر بود. انسان باید این‌گونه درس وفاداری را یاد بگیرد. در شرایط سختی که مردم عراق نیاز داشتند، مجاهدین عراق نیاز داشتند، شهید نصیری گمنام [خدمات بزرگی کرد]. واقعاً انسان این جمله‌ی معصوم را به خوبی حس می‌کند که خداوند سه چیز را در سه چیز مخفی کرده است و یکی از این موارد این است که «أخفی اولیائیه فی عبادته»؛ خداوند، اولیا و بندگان برجسته‌ی خود را در بین بندگان‌ش مخفی کرده است. به همین دلیل، بزرگان و اولیای ما در احترام و در تقدم سلام و ادب، تقدم بر سایرین داشتند؛ به کوچک‌ترها سلام می‌کردند، چه برسد به بزرگ‌ترها.

شهید نصیری، یکی از اولیای الهی بود که در جامعه‌ی ما مخفی بود و نمی‌شناختیم؛ اما کسانی که نزدیک او بودند، این عطر و بو را حس می‌کردند؛ اما جامعه‌ی ما عطر و بوی شهید نصیری را حس نمی‌کرد... عطری بود که باید در آن برداشته می‌شد و این عطر در عالم منتشر می‌شد تا همه استشمام کنند بوی چنین شهیدی و خصوصیات چنین شهیدی را.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در حوزه‌ی هنری به مناسبت بزرگداشت شهید شعبان نصیری، ۱۹ تیر ۱۳۹۶

بالا تر از دیپلماسی

بعضی اوقات، ما از راه دیپلماسی اقداماتی می‌کنیم. اقدامات دیپلماسی خیلی خوب است و در دنیا مورد تأکید است و ما هم استفاده می‌کنیم؛ اما بعضی از گره‌ها و حل برخی از مشکلات، خصوصاً آن جایی که یک مشکلات مهمی وجود دارد، فقط با دیپلماسی حل نمی‌شود؛ آن جا اتفاقات دیگری وجود دارد که از همه‌ی رفتارهای دیپلماسی معمول عبور می‌کند، درها را می‌گشاید، پیوندها را ایجاد می‌کند، یخ‌ها را ذوب می‌کند، یک صمیمیت و اخوتی ایجاد می‌کند. خون شهید نصیری، از این خون‌ها بود. این خون و خون دیگر شهیدان ایرانی که در خدمت برادران مجاهد عراقی در سرتاسر این مبارزه از شمال بغداد تا موصل بر زمین جاری شد، فقط خون یک نفر نبود؛ این پیمان‌های از خون یک ملت بود و صداقت یک ملت و حقیقت یک ملت و وفای یک ملت در حمایت و پشتیبانی از یک کشور مورد ظلم و ستم واقع شده. کار خون شهید نصیری را، خون شهید جلال را، خون شهید تقوی را، خون شهید همدانی را و خون صدها شهیدی که در این مسیر از جمهوری اسلامی برای دفاع از بشریت بر زمین جاری شد، کدام عمل دیپلماسی می‌تواند این صمیمیت و این اخوت و رابطه را ایجاد کند؛ جدا از مسائل مهمی که وجود دارد در مسأله‌ی خطر این چنین پدیده‌ی خبیثی؟ اما از کلام خانم دکتر اهل بصره عراق معلوم می‌شود؛ که می‌گوید من متأثر بودم از جنگ صدام بر علیه ایران و جنگی که اتفاق افتاده و دو برادرم کشته شده بودند. هر یک از جوانان ایرانی را که می‌دیدم، فکر می‌کردم قاتل برادرم هست، تا [این که] این‌ها آمدند، نصیری و تقوی و سایر شهدای ارزشمند

دیگری که آمدند و شهدای زنده‌ی دیگری که هنوز در خدمت این جبهه هستند. چه سردارهای بزرگی را جمهوری اسلامی و سپاه در این مسیر فدا کرد؛ هم فدای ملت ایران کرد و هم فدای ملت‌ها کرد، هم فدای منطقه کرد و هم فدای جهان کرد. این خود توانست این رأی را به وجود آورد که وقتی آن‌ها آمدند، من احساس کردم همه‌ی آن‌ها برادران من هستند. این صداقت، صداقتی که برخاسته از معنویت و حقیقت باشد، این میزان اثرگذار است. دیگرانی هستند می‌آیند و به حمایت از دولت‌ها تظاهر می‌کنند؛ اما به چنین صمیمیت و چنین حقیقتی منجر نمی‌شوند.

بعضی از برادران عراقی ما بعضی وقت‌ها از روی ادب و محبت و احساس لطف، به دوره‌ای طولانی از خدمت جمهوری اسلامی به آن‌ها اشاره می‌کنند و خود را به عنوان سربازان ملت ایران و مقام معظم رهبری معرفی می‌کنند؛ اما من می‌خواهم به ملت عراق و ملت خودمان عرض کنم کاری که ملت ایران و فرزندان ملت ایران در خدمت به ملت عراق کردند، کار سربازی بود در زیر بیرق و پرچم فرماندهی عراق و فرماندهان عراق؛ بدون ادعا. شهید نصیری، یک سردار بود. خیلی از سرداران دیگر در این جبهه‌ها گمنام بودند و هنوز هستند. شهید تقوی نیز یک سردار بود؛ اما برای این‌که یک فرهنگ را صادر کند، به شیوه‌ی رزم و معنویت جنگ، یک رزمنده‌ی جلودار بودند. در کجای دنیا چنین چیزی وجود دارد که فرمانده ارشد بزرگی در یک جایگاه بلند نظامی، در سنین بالای ۵۰ سال، تفنگ به دست بگیرد و پیشاپیش رزمندگان در محاصره بجنگد و پیشاپیش نیروهای عمل‌کننده شهید شود؟ این صمیمیت کجاست؟ این فرصت‌طلبی نیست؛ این خدمت صادقانه است؛ این وفای صادقانه است.

تقدیر خداوند این بود که چهلمین روز شهادت شهید نصیری همراه شود با روز پیروزی این ملت در جایگاه مهمی مانند شهر موصل که داعش آن را پایتخت خود خوانده بود. من می‌خواهم عوامل این پیروزی را برشمارم؛ هم برای خودمان، هم برای سایر برادرانمان در عراق و سوریه و سایر جاها. به این عوامل باید توجه کنیم؛ اولاً

بدانیم پدیده‌ی داعش و پدیده‌ی تکفیر، به شکل عام و خاص آن، در تاریخ جهان پدیده‌ی کم‌نظیری از نوع جنایت بود؛ جنایت‌های عجیبی که من فکر نمی‌کنم هیچ‌یک از تلویزیون‌ها و رسانه‌های دنیا بتوانند آن تصاویری که خود داعش از نوع جنایاتی که انجام داده، [منتشر کرده]، منتشر کنند. هیچ قلبی تحمل دیدن آن را ندارد، هیچ چشمی نمی‌تواند آن را ببیند و متأثر نشود؛ این‌که هزار و دویست یا سیصد جوان بدون گناه از پادگانی در شهر تکریت فارغ‌التحصیل شده بودند، و داعش سر آن‌ها را برید و به آن‌ها تیر خلاص زد و داخل رودخانه انداخت. بیش از دو هزار نفر زن جوان ایزدی را دست به دست بین خود به فروش رساندند؛ از دخترهای نوجوان تا زن‌های جوان؛ بدون این‌که حدود شرعی را بدانند. جنایت‌های عجیبی بود؛ کشتارهای صدنفره، دویست نفره، پانصدنفره، گردن زدن‌ها. شما یک نمونه را دیدید؛ یک طفل را در شرق حلب سر بریدند. با خنده و تفریح از طفل سؤال می‌کردند سرت را ببریم یا با تیر تو را بکشیم؟ سر این طفل را بریدند. من دیدم در همین دیاله، کودکی را از سینه‌ی مادرش گرفتند و او را مانند گوسفند روی آتش سرخ کردند و لای برنج گذاشتند و برای مادر فرستادند. این جنایت وحشتناک، در سابقه‌ی تاریخ بشریت نایاب است. پدیده و بلای کوچکی نیست. چطور ما برای این ریزگردها و محیط زیست جلسه می‌گیریم که این ریزگردها مردم را اذیت نکنند، جلسات منطقه‌ای و بین‌المللی برگزار می‌کنیم که درست هم می‌باشد. اما داعش، این عصاره‌ی خباثت خوارج. که خوارج در زمان خود به این شدت عمل نکردند. بر منطقه‌ای سیطره پیدا کرد که به تنهایی از هر کدام از کشورها بزرگ‌تر بود؛ یعنی مجموعه‌ی سیطره‌ی داعش در عراق و سوریه، به تنهایی از کل عراق و از کل سوریه بیشتر بود، و تأسیس حکومت کرد؛ با صدها نفر انتحاری؛ شاید صدها هزار نفر؛ من اعتقاد دارم بیش از میلیون. به جز کسانی که در جاهای گوناگون سر بریده شدند و با آتش انفجار داعش پاره پاره شدند، هزاران نفر مفقود از جنایات داعش در عراق و سوریه وجود دارد.

امروز این جشن، فقط جشن ملت عراق نیست؛ این حق ملت عراق بر همه‌ی ملت‌های جهان و منطقه است و پیروزی همه‌ی بشریت محسوب می‌شود، نه فقط پیروزی ملت عراق. ملت عراق و ملت سوریه، حق بزرگی بر گردن بشریت برای مقابله با این پدیده‌ی خطرناک دارند. دیدیم در اروپا، و اروپایی‌ها دیدند. کسانی که در ابتدا فکر می‌کردند این فتنه‌ی مذهبی شیعه و سنی است و ایران در مقابل آن زانو خواهد زد، خودشان با حوادث بسیار وحشتناکی مواجه شدند. لذا این پیروزی، پیروزی بشریت است؛ پیروزی کل منطقه است؛ پیروزی همه‌ی ملت‌های مختلف است؛ چه در منطقه‌ی ما، چه در خارج از منطقه‌ی ما. اما ملت عراق و ملت سوریه با قبول مرارت‌ها، با فدا کردن هزاران جوان، حق بزرگی بر گردن ملت‌ها دارند در این پیروزی. جهان، هیچ منتهی بر عراق و سوریه ندارد، و این عراق و سوریه است که بر جهان منت دارد؛ بر پیشگیری و جلوگیری و در هم شکستن چنین حادثه‌ی خطرناکی که همه‌ی کشورها و ملت‌ها را در بر می‌گرفت.

از روزی که شهید نصیری را در جبهه‌های تکریت دیدم، احساس کردم که به زودی شهید خواهد شد؛ نور شهادت در وجود او، تعبد و معنویت و دین‌داری و خلوص او و اصرار [او] بر گمنامی، اصرار بر گمنامی و عمل در گمنامی؛ بی‌نظیر بود شهید نصیری! خداوند، این شخصیت را در همه‌ی قلب‌های جوانان ما و این جوانان شهید ما را در دل جوانان ما جا بدهد؛ جوانانی که امروز در هر کجایی از این کشور هستند، در این طرف شهر و در آن طرف شهر، این جوانان به خاطر بقا و زندگی آن‌ها به شهادت رسیدند. این نیاز به قدردانی دارد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در حوزه‌ی هنری به مناسبت بزرگداشت شهید شعبان نصیری، ۱۹ تیر ۱۳۹۶

همسرش را واسطه کرد

اگر خواهان اتصال به قافله‌ی شهدا هستیم، بدانیم رسم رسیدن به شهدا، همان رسم و خط و سیره‌ای است که حسین بادپا بر آن مراقبت کرد و به معبود و خواسته‌ی خودش نائل شد، و خدا خواسته‌ی او را اجابت کرد. کسانی که محاسن‌شان سفید شده و از نسل مجاهدان شهید هستند و در عطش دوستان شهید خودشان‌اند و در خوف پایان زندگی خودشان به سر می‌برند، خداوند بر این خوف بیفزاید و ما را خائف از عمرمان کند. اگر ما خائف از عمرمان شدیم، همه چیز درست می‌شود. مشکل این جایی هست که ما غافل از عمر می‌شویم. اگر خائف شدیم، غافل نمی‌شویم؛ اما اگر غافل شدیم، خائف نمی‌شویم. حسین بادپا با اصرار، خودش را به قافله رساند و چه بسا از قافله جلو زد و نه تنها توانست آن کلام غیبی یوسف الهی^۱ را در پیشگاه خداوند تبدیل کند به اراده‌ی

۱. یکی از مسائلی که در عملیات والفجر ۸ اهمیت داشت، جزر و مد آب دریا بود که روی رود اروند نیز تأثیر داشت. اهمیت این مسأله در آن بود که زمان عبور غواصان از اروند می‌بایست طوری تنظیم می‌شد که با زمان جزر آب تلاقی نکند؛ چون در آن صورت، آب هم‌هی غواصان را به دریا می‌برد. از طرفی، چون در زمان مد، آب خلاف جهت رودخانه از سمت دریا حرکت می‌کرد، موجب می‌شد دو نیروی رودخانه و مد دریا مقابل هم قرار بگیرند و آب حالت راکد پیدا کند، و این زمان، برای عبور از اروند بسیار مناسب بود. اما این‌که این اتفاق هر شب در چه ساعتی رخ می‌دهد و چه مدت طول می‌کشد، می‌بایست محاسبه می‌شد تا قابل پیش‌بینی باشد. بچه‌های اطلاعات برای حل این مسأله، راهی پیدا کردند. آن‌ها برای این‌که میزان جزر و مد را در ساعات و روزهای مختلف اندازه‌گیری دقیق کنند، میله‌ای را نشانه‌گذاری کرده و کنار ساحل، داخل آب فرو بردند. این میله، سه نهمان داشت که اندازه‌های مختلف جزر و مد را در لحظه‌های متفاوت برحسب درجات نشانه‌گذاری شده ثبت می‌کردند. حسین بادپا که یکی از این نهمان‌ها بود، این‌طور گفته است:

– دفترچه‌ای به ما داده بودند که هر پانزده دقیقه، درجه‌ی روی میله را می‌خواندیم و با تاریخ و ساعت در آن ثبت می‌کردیم. مدت دو ماه، کار ما سه نفر فقط همین بود. آن شب خیلی خسته بودم و خوابم می‌آمد. نیمه‌های شب، نوبت پست من بود. نهمان قبل، بالای سرم آمد و بیدارم کرد و گفت: «حسین، بلند شو، نوبت نهمانی توست.»

همان طور خواب آلود گفتم: «فهمیدم. تو برو بخواب، من الآن بلند می شوم.»

نگهبان سر جای خودش رفت و خوابید؛ به این امید که من بیدار شده‌ام و الآن به سر پستم خواهیم رفت؛ اما با خوابیدن او، من هم خوابم برد. چند لحظه بعد، یکدفعه از جا پریدم. به ساعت نگاه کردم. بیست و پنج دقیقه گذشته بود. با عجله بلند شدم. نگاهی به بچه‌ها انداختم. همه خواب بودند. حسین یوسف الهی و محمدرضا کاظمی هم که اهواز بودند. با خودم فکر کردم خب، الحمدلله مثل این‌که کسی متوجه نشده است! از سنگر بچه‌ها تا میله، فاصله‌ی چندانی نبود. سریع سر پستم رفتم. دفترچه را برداشتم و با توجه به تجربیات قبل و با یادداشت‌های درون دفترچه، بیست و پنج دقیقه‌ای را که خواب مانده بودم، از خودم نوشتم. روز بعد، داخل محوطه‌ی قرارگاه بودم که دیدم محمدرضا کاظمی با ماشین وارد شد و سریع و بدون توقف، یکراست آمد طرف من. از ماشین پیاده شد و مرا صدا کرد. گفت: «حسین، بیا این جا.»

جلو رفتم. بی مقدمه گفت: «حسین، تو شهید نمی شوی!»

رنگم پرید. فهمیدم قضیه از چه قرار است؛ ولی این‌که او از کجا فهمیده، مهم بود. گفتم: «چرا؟ حرف دیگری نبود بزنی؟»

گفت: «همین که دارم به تو می گویم.»

گفتم: «خب، دلیلش را بگو.»

گفت: «خودت می دانی.»

گفتم: «من نمی دانم. تو بگو.»

گفت: «تو دیشب نگهبان میله بودی، درست است؟»

گفتم: «خب، بله.»

گفت: «بیست و پنج دقیقه خواب ماندی و از خودت دفترچه را نوشتی. آدمی که می خواهد شهید شود، باید شهامت و مردانگی اش بیش از این‌ها باشد. حشش بود جای آن بیست و پنج دقیقه را خالی می گذاشتی و می نوشتی خواب بودم.»

گفتم: «کی گفته؟ اصلاً چنین خبری نیست.»

گفت: «دیگر صحبت نکن. حالا دروغ هم می گویی؟! پس یقین داشته باش که دیگر اصلاً شهید نمی شوی.»

با ناراحتی سوار ماشین شد و به سراغ کار خودش رفت. با این کارش حسابی مرا برد توی فکر. آخر چطور فهمیده بود؟! آن شب که همه خواب بودند. تازه، اگر هم کسی متوجه من شده بود، نمی توانست به محمدرضا کاظمی چیزی بگوید؛ چون او اهواز بود و به محض ورود با کسی حرف نزد و یکراست آمد سراغ من. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، چطور این قدر دقیق می دانست که من بیست و پنج دقیقه خواب بوده‌ام. تا چند روز ذهنم درگیر این مسأله بود. هر چه فکر می کردم او از کجا ممکن است قضیه را فهمیده باشد، راه به جایی نمی بردم. بالاخره يك روز محمدرضا کاظمی را صدا زدم و گفتم:

«چند دقیقه بیا، کارت دارم.»

گفت: «چیه؟»

گفتم: «راجع به مطلب آن روز می خواستم صحبت کنم.»

گفت: «چی می خواهی بگویی؟»

گفتم: «حقیقتش را بخواهی، تو آن روز درست می گفتی؛ من خواب مانده بودم. ولی باور کن عمدی نبود. نگهبان بیدارم کرد؛ ولی چون خیلی خسته بودم، خودم هم نفهمیدم چطور خوابم برد.»

گفت: «تو که آن روز گفתי خواب نمانده بودی. می خواستی مرا به شك بیندازی؟»

گفتم: «آن روز می خواستم کتمان کنم؛ ولی وقتی دیدم تو آن قدر محکم و با اطمینان حرف می زنی، فهمیدم باید خبری باشد.»

گفت: «خب، حالا چه می خواهی بگویی؟»

گفتم: «هیچ چی، من فقط می خواهم بدانم تو از کجا فهمیده‌ای.»

گفت: «دیگر کاری به این کارها نداشته باش. فقط بدان که شهید نمی شوی.»

گفتم: «تو را به خدا، به من بگو! باور کن چند روزی است که این مطلب ذهنم را به خود مشغول کرده است.»

گفت: «چرا قسم می دهی؟! نمی شود بگویم.»

دیگری از خداوند سبحان، چه بسا از حسین یوسف الهی پیشی گرفت. خیلی مهم است. فرصت‌های ما، فرصت‌های مهمی است. در این جلسات شهید، جوان‌ها که بعضاً به ما مراجعه می‌کنند و می‌گویند می‌خواهم بروم شهید بشوم یا مدافع حرم بشوم، یا برادرانی که در حسرت و عطش به سر می‌برید، در جلسه‌ی شهید اگر به سه تا نکته توجه کنیم، عبرت گرفته‌ایم. آمدن به این جلسات، اساسش عبرت‌آموزی است. توی این یک ساعت جلسه‌ی شهید اگر شما توانستید، چیزی را که بیست سال از شما غفلت کرده بودید، از کف داده بودید، پنجاه سال، شصت سال، کمتر و بیشتر، به دست می‌آورید.

تفکر ساعة افضل من عبادة سبعین سنه^۱؛ آن تفکر، چه تفکری است که بیش از هفتاد سال عبادت مقبول، ارزشمند است؟ آن تفکری که در او عبرت باشد. اگر تفکری در آن عبرت بود، آن فوق هر عبادتی است؛ چون انسان را پرواز می‌دهد و به آن نقطه‌ی اعلامی رساند. در جلسه‌ی شهید، اگر ما به این سه موضوع توجه کردیم، [مهم است]:

خدا پیرامون شهید چه گفته است؛ این پایه‌هایی که به شهادت ختم می‌شود، از هجرت تا جهاد و بعد شهادت؛ این مقامات بالای معنوی جهاد؛ این مقامات بلندی که به پله‌های عظیمی که در اثر آن به این نقطه‌ی «و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله

گفتم: «حالا که قسم داده‌ام، تو را به خدا، بگو.»

مکنی کرد و با تردید گفت: «خیلی خب، حالا که این قدر اصرار می‌کنی، می‌گویم؛ ولی باید قول بدهی که زود نروی و به همه بگویی. لاقول تا موقعی که ما زنده‌ایم.»

گفتم: «هر چه تو بگویی.»

گفت: «من و حسین یوسف الهی توی قرارگاه شهید کازرونی اهواز داخل سنگر خواب بودیم. نصفه شب، حسین مرا از خواب بیدار کرد و گفت: محمدرضا، حسین الان سر پست خوابش برده و کسی نیست که جزو و مد آب را اندازه بگیرد. همین الان بلند شو، برو سراغش. من هم چون مطمئن بودم حسین دروغ نمی‌گوید و بی حساب حرفی نمی‌زند، بلند شدم که بیایم این جا. وقتی خواستم راه بیفتم، دوباره آمد و گفت: محمدرضا، به حسین بگو تو شهید نمی‌شوی. حالا فهمیدی که چرا این قدر با اطمینان صحبت می‌کردم؟!»

وقتی اسم حسین یوسف الهی را شنیدم، دیگر همه چیز دستگیرم شد. او را خوب می‌شناختم. باور کردم که دیگر شهید نمی‌شوم.

۱. الهدایا لشیعۀ أئمة الهدی (شرح اصول الکافی، للمجدوب التبریزی)، جلد ۱، ص ۲۵۷ و بحار الأنوار (بیروت)، ج ۶۶، ص ۲۹۳

امواتا بل احياء و لكن لاتشعرون» نائل می‌کند، می‌رساند. من و شما به تعبیر امام ما، از درک شهدا عاجزیم. اگر اول این را فهمیدیم، مهم است.

دو: هدف شهید چه بود؟ هدف شهید، تشخیص حق بود. اگر کسی حق را درست تشخیص داد، آن وقت شهید را درک کرده؛ اما اگر سرسری به موضوع نگاه کرد و حق را نیافت و درک نکرد، نمی‌تواند به این جایگاه نائل شود. اگر حق را شناختی، اهلش را می‌شناسی؛ اگر حق را نشناختی، اهلش را نمی‌شناسی. اساس شناخت اهل حق، منطبق بر شناخت حق است. اگر شما در این مسیر، [یعنی] در بحث [درک جایگاه] شهید [قرار گرفتید]، حتی واضح [در این مسیر] هدف اوست. اگر آن حقی که او برای آن شهید شد و در راه آن جان داد را شناختید، آن وقت به [جایگاه] شهید نائل می‌شوید. آن وقت، آن عطشی که شهید بادپا [به خاطر آن] همسر خودش را واسطه قرار می‌دهد، [درک می‌کنید]. خودش را پشت سر همسرش پنهان کرد، او را واسطه قرار داد، چادر او را [واسطه قرار داد] که من حیا کنم. این‌گونه [عمل کرد]. چرا؟ چون به این حق رسیده بود، این تشخیص را داده بود... امام حسین علیه السلام عظیم است؛ اما اعظم از امام حسین علیه السلام چیست؟ آن چیزی است که امام حسین علیه السلام برای آن شهید شد. حسین عظیم است؛ اما اعظم از حسین، اسلام است. آنچه عظمت دارد، این موضوع [است]. لذا وقتی علی اکبر شهید شد، فرمود: «ربنا تقبل منا هذا القربان»؛ خدایا، این قربانی را بپذیر. قربانی، عظمتی دارد؛ اما عظمت بالاتر از قربانی، آن چیزی است که قربانی برای آن قربان می‌شود. اگر این را فهمیدیم که آن قربانی برای چه قربان شد، آن وقت ما با معرفت در این مسیر قدم می‌گذاریم.

نکته‌ی سوم در مجلس شهید، [این است که] اگر ما می‌خواهیم به شهادت [برسیم] و شهید [شویم] یا استشمام کنیم آن ریح شهید را، آن بوی شهید را [درک کنیم] و خودمان را معطر به آن بکنیم، شرطش این است که خصوصیات شهید را بشناسیم [و بدانیم] چه چیزی باعث شد [به] آن مقام [برسد].^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی به مناسبت سالگرد شهید حاج حسین بادپا، ۱۳۹۵/۲/۱۱

رستگار شدم...

جهاد خیلی مهم است. برادران، جهاد صیقل دهنده‌ی اساسی روح و جسم انسان است. شهید جمالی^۱ مدت‌ها سر قبر این دو شهید، غریب و موسوی، در مزار شهدای کرمان دخیل می‌بست برای چنین فرصتی. شهید جمالی، جدای از چنین فرصتی که برای او حاصل شد، نفس این موضوع که برای رسیدن به این جایگاه، برای رسیدن و اتصال به این کاروان بی‌تاب شده، دخیل بسته، متوسل به شهید بشود و این روح را، این حس را، این تذکر را در خودش حفظ کند، این خیلی ارزشمند است.

این‌که ما بعضی وقت‌ها ذکاوت مان در راه‌های غلط می‌رود، هیچ شیرینی‌ای ندارد، هیچ ماندگاری‌ای ندارد. این ذکاوت است که آدم ۲۰ سال در کمین می‌نشیند، خودش را حفظ می‌کند و به‌زور خودش را سوار اتوبوس شهادت می‌کند. این مهم‌تر از آن بچه‌هایی است که در همین جمع، در سنین صغیری و کوچکی، خودشان را لابه‌لای صندلی‌های اتوبوس‌ها می‌کردند، روی پنجه‌های پا بلند می‌شدند... آن عمل مهم بود، آن ارزشمند بود، آن ثبت شد، این اعمال در پیشگاه خداوند ثبت و ماندگار شد، آن یک تصویر حقیقی و ماندگار است، زیباست اگر حفظ شود، در قیامت نشان داده می‌شود؛ اما این ذکاوت خیلی مهم‌تر از آن ذکاوت است که کسی ۲۰ سال، ۲۵ سال در کمین بنشیند و اصرار کند... خیلی مهم است کسی خسته سر یک راه بنشیند و بتواند خودش را اتصال بدهد؛ این برد است؛ این پیروزی است؛ این معنای حقیقی آن جمله‌ی امیرالمؤمنین است که فرمود «فزت و رب الکعبه»؛

۱. شهید محمد جمالی (۱۲ آبان ۱۳۹۲-۱۳۴۲)، از هم‌زمان شهید سلیمانی در دوران دفاع مقدس و سوره

رستگار شدم، من پیروز شدم، من بردم. الله‌دادی، جمالی، حسین [بادپا] و ... بردند؛
با ذکاوت، با زیرکی. نه با زیرکی نفسانی؛ با زیرکی دینی بردند. خودشان را داخل
اتوبوس شهدا کردند و رفتند به بهترین وجه، توی اوج آرمان‌های من و شما عمل
کردند؛ تجسم حقیقی کربلا...^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای مدافع حرم کرمان، ۱۳۹۴/۴/۲۵

من واقعاً عاشقش بودم

این سید ابراهیم^۱ که شهید شد، می‌شناختید؟
(جواب رزمندگان): بله.

در دیرالعدس با حسین بادپا حضور داشت؛ که [من با حسین] در زمان جنگ با هم بودیم و هم رزم من بود و الآن مفقودالآثر است. حسین برای این‌که این‌جا بیاید، خانمش را واسطه کرد. خیلی مهم است؛ زن انسان از طرف شوهرش بیاید و التماس کند که قبول کنید، خواهش می‌کنم که شوهر من بیاید و در جبهه‌ی جنگ شهید شود. خیلی حرف مهمی است. نشان می‌دهد که هدف، خیلی ارزشمند است. حسین بادپا، بار اول زنش واسطه شد. بار بعد که نمی‌گذاشتم بیاید، مجدداً خانمش را واسطه کرد و گفت تو پیش فلانی آبرو داری، برو واسطه شو، بگذارد من بروم. ایام فاطمیة‌ی سال قبل، این‌جا آمد و شهید شد.

سید ابراهیم، یک صدای برجسته و مردانه‌ای داشت؛ اما من از پشت بیسیم نمی‌شناختم. حسین آن‌جا بود. پرسیدم: «حسین، این‌کیه؟»

نشانش داد. دیدم یک جوان لاغر و باریک و تو دل برو بود. آدم لذت می‌برد که نگاهش کند. من واقعاً عاشقش بودم. چون ما راه نمی‌دادیم این جوان به این‌جا بیاید، رفت مشهد و در قالب فاطمیون و به اسم افغانی ثبت‌نام کرد تا این‌که

۱. سید ابراهیم، نام جهادی شهید مصطفی صدرزاده است. او در سال ۱۳۹۲ برای دفاع از دین و حرم اهل بیت (علیهم‌السلام) با نام افغانستانی، داوطلبانه به سوریه عزیمت کرد و به علت رشادت در جنگ با دشمنان دین، فرمانده گردان عمار و جانشین تیپ فاطمیون شد. او سرانجام پس از چند بار مجروحیت در درگیری با داعش، ظهر روز تاسوعا، مقارن با ۱۱ آبان ۱۳۹۴، در عملیات محرم در حومه‌ی حلب سوریه به آرزوی خود یعنی شهادت در راه خدا رسید.

این جا آمد. زرنگ، آن کسی نیست که دنبال جمع کردن مال و اموال باشد؛ زرنگ و باذکات کسی است که این فرصت‌ها را به دست می‌آورد و بالاترین بهره را از آن فرصت‌ها می‌گیرد. به این می‌گویند کسی که فرصت را به نحو احسن استفاده می‌کند. چرا این کار را کرد؟ چون خیلی قیمت داشت. «ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيل الله»؛ خداوند کسی را که در راهش جهاد می‌کند، دوست دارد. و کسی را که خداوند دوست داشته باشد، محبتش را و عشقش را در دل‌ها پراکنده می‌کند. با شکل سید ابراهیم در خیابان‌های تهران خیلی زیاد هستند. آن چیزی که سید ابراهیم را عزیز کرد، این راه بود. همه می‌میرند، مرگ طبیعی و حتمی است؛ کل نفس ذائقة الموت؛ همه مرگ را می‌چشند. ۹۹ درصد مردم به مرگ اجباری می‌میرند، یک درصد مردم می‌توانند مرگ اختیاری را انتخاب کنند. همه‌ی آن‌هایی که به مرگ اجباری می‌میرند، غالباً فراموش می‌شوند. الآن شما می‌دانید قبر جدتان کجاست؟ شما آمدید در راهی قرار گرفتید، راه اختیاری برای رسیدن به خدا را انتخاب کردید!

هر صد سال یک بار

من آخرین لحظه‌ای که شهید همدانی را دیدم، تقریباً چند ساعت قبل از شهادتش بود. یک حالت جوانی در او دیدم. شهید همدانی، انسان صبوری بود. خیلی اهل شلوغ‌کاری و نماد و نمودی در جامعه نبود. شخصیت خاصی داشت. تا کسی به‌ش نزدیک نمی‌شد، پی به شخصیتش نمی‌برد. من در دوران دفاع مقدس، به دلیل این‌که آن وقت یگان‌ها هر یک در جایی عملیات می‌کردند، خیلی این معرفت را نسبت به شهید پیدا نکردم. در دوره‌ی حادثه‌ی سوریه که به وجود و حضور شهید [همدانی] توفیقی شد، فرصتی شد از نزدیک با این چهره‌ی درخشان و ارزشمند آشنا بشوم. من در آن لحظه‌ی آخر که شهید همدانی را دیدم، یک لحظه تکان خوردم. بعداً فهمیدم که او مطلع بوده از شهادتش. در گفت‌وگویی که با خانواده‌ی بزرگوارش انجام دادم، دیدم او از چند روز قبل مطلع بوده. همه‌ی کارها و اقداماتی که انجام داده بود، دقیقاً این پیام بوده و این نکته را به خانواده می‌رسانده که او در حال رفتن است. این‌که می‌گویم در یک شکل جوانی دیدمش، آن حالت خاص را [قبلاً] در او ندیده بودم؛ سکوت خاص را؛ خیلی بشاش و خندان بود؛ خیلی. به خنده گفت: «بیا با هم یک عکس بگیریم. شاید این آخرین عکس من و تو باشد.»

خیلی اهل این کارها نبود که به چیزی اصرار کند و بخواهد مثلاً عکسی بگیرد؛ چه خودش، چه با کسی. وقتی این حرف را زد، تکان خوردم. خواستم بگویم شما نروید. من از همان جایی که او می‌خواست برود، داشتم برمی‌گشتم؛ ولی حسی به‌م

گفت خب، چیزی نیست، خبری نیست. چیزی به او نگفتم. وقتی این حالت را در شهید همدانی دیدم، این شعر در ذهنم آمد:

رقص جولان بر سر میدان کنند

رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند

چون جهند از نقص خود رقصی کنند

این حالت، خیلی حالت زیبایی است. قطره‌ای که به دریا متصل می‌شود، دیگر قطره نیست؛ دریاست.

چون رهند از دست خود دستی زنند

چون جهند از نقص خود رقصی کنند

من این دست و رقص را در او دیدم. این حالت پرواز و اشتیاق و عروج را مشاهده کردم.

من اگر بخواهم پیرامون شهید صحبت بکنم، باید به سه جایگاه سر بزنم و حرف بزنم. می‌دانم خسته‌تان می‌کنم. صحبت‌های من طولانی است. ما شخصیت‌هایمان را که از دست می‌دهیم، بعداً متوجه ارزش‌شان و آن‌الا بودن‌شان می‌شویم. کسانی مثل شهید همدانی، مثل شهید خرازی، مثل شهید کاظمی، مثل حسن باقری که بهشتی جنگ ما بود، مثل علی هاشمی، در هر صد سال، پانصد سال یک بار متولد می‌شوند. چقدر در این عالم خلقت تولد پیدا کند تا کسی مثل امام خمینی رحمته‌الله علیه در درونش [پدید بیاید که] خیلی بعید است. سال‌های طولانی و قرن‌ها باید بگذرد تا این زمین و عالم خلقت مثل او تربیت کند و کسی مثل او متولد کند. این‌ها در آن قافله‌اند. در آن شکل‌اند. این‌ها مثل‌شان، با شخصیت‌شان، با وجودشان، به سادگی پیدا نمی‌شود. این‌ها وقتی می‌روند، یک خلأ است. درست است این‌ها یک هدف

بزرگ را محقق می‌کنند، یک پیروزی بزرگ را برای ما به ارمغان می‌آورند، ما را در ابعاد گوناگون تضمین می‌کنند؛ اما واقعاً این خلأ آن‌ها غیرقابل جبران است؛ مثل مالک اشتر برای امیرالمؤمنین. خیلی آدم بود در سپاه امیرالمؤمنین، خیلی افراد متعددی بودند، اصحاب بودند؛ اما مالک یک چیز دیگر بود. به این دلیل وقتی شهید شد، امیرالمؤمنین فرمود: «بعد مصابنا برسول الله ﷺ فَإِنَّهَا مِنْ أَعْظَمِ الْمَصِيبَاتِ.» خیلی کلام بزرگی است از امام معصوم: «بعد از مصیبت ارتحال پیغمبر ﷺ، مصیبت شهادت مالک از اعظم مصیبت‌ها برای من بود.» بعد فرمود: «علی مثل مالک فلتبک البواکی.»؛ برای کسی مثل مالک، مادرها گریه کنند. و فرمود: «و الله ليهدن موتک عالما و ليفرحن عالما»؛ به خدا قسم، مرگ تو یک عالمی را خوشحال کرد و یک عالمی را ویرانه کرد. عالم معاویه را خوشحال کرد و عالم علی ابن ابیطالب ؑ را ویران کرد.

این نقش آدم‌های بزرگ، نقش انسان‌های انسان‌ساز است؛ این نقش انسان‌های سرنوشت‌ساز است. وقتی می‌گوییم شهید همدانی، در این چهارچوب است. او فقط یک شهید نبود. این‌که امام فرمودند «بهشتی، یک ملت بود»؛ شاید خیلی‌ها هضم نکردید این را. این کلام یعنی چی؟ یک شخصی اهمیت وجودی‌اش به اندازه‌ی یک ملت می‌شود؛ به اندازه‌ی تأثیر یک ملت می‌شود. شهید همدانی، یک لشکر بود، یک استان بود، یک شهر بود؛ یک فرد نبود. من در این سه بخشی که عرض کردم باید سر بزیم، یک ردیابی کنیم این شهید بزرگوار را، یک قدری تجدید معرفت کنیم خودمان را، یکی‌اش دفاع مقدس است. اگر بخواهم مختصراً عرض بکنم، شهید همدانی سه تا کارکرد مهم داشت:

یک کارکرد او تأسیس این شمشیر برنده‌ای [است] که اسمش را لشکر انصارالحسین گذاشته. یک پادگان درست کرد، یک سرزمین درست کرد، یک لشکر را درست کرد، او تأسیس کرد. نه این‌که تأسیس کردند و بعد او را بر آن [مجموعه] نصب کردند و گماردند؛ نه؛ این حاصل فکر او بود، ابتکار او بود. او لشکر انصار

را تأسیس کرد. این یک صدقه‌ی جاریه‌ای است. امروز در داخل کشور ما، در سرزمین‌های ما، در حدود ما، در مرزهای ما، در هر کجا ناامنی وجود داشته باشد، در هر جا نظام جمهوری اسلامی بخواهد یک نیروی فداکار را اعزام کند، این لشکر یک مسجد و صدقه‌ی جاریه‌ی شهید همدانی است. یک مسجد! مسجد فقط یک مسجد نیست. بعضی وقت‌ها یک فرد، یک مسجد روان است. یک سازمان، یک مسجد روان است، گویاست، ناطق است. او مشخصات و مختصات یک مسجد را با همه‌ی خصوصیات اخلاقی و دینی در درون آن پایه گذاشت، اسمش را گذاشت لشکر انصارالحسین. یک گام او بود، یک کار او بود.

اقدام دیگر او، نقش ارزنده‌اش از ابتدای دفاع مقدس تا انتهای دفاع مقدس در همه‌ی پیروزی‌هاست؛ در همه‌ی پیروزی‌های مهم و سرنوشت‌ساز و همه‌ی نبردهای مهم و سرنوشت‌ساز این ملت. شهید همدانی از فرماندهان برجسته، طراح، خوش‌فکر و اثرگذار جنگ بود. جزء معدود افرادی بود که شناخته‌شده بود. او جبهه‌دار بود، جبهه‌ها را اداره می‌کرد، طراحی می‌کرد، هجوم می‌کرد، دفاع می‌کرد. اما کار سوم شهید همدانی، از دو کار اول با اهمیت‌تر و مهم‌تر بود. این همان چیزی بود که دفاع مقدس را در جان‌ها و چشم‌ها و عقل‌ها و تن‌ها و ذهن‌ها و وجدان‌ها جا انداخت و عزیز کرد، این عزتی که امروز شما می‌بینید. رهبر معظم انقلاب، این نماد این دوره را دور کردن خود دارد، این چفیه را. امروز روحانیون در سطوح گوناگون به رهبر معظم انقلاب تأسی می‌کنند، تمسک می‌کنند، این چفیه را دور کردن خودشان می‌اندازند، عمامه سر دارند. در تاریخ اسلام، چنین تناسبی را نداشته این چفیه. این قدر این فرهنگ ارزنده [است] که نماد آن، رهبر معظم انقلاب، به آن افتخار می‌کند. آن چیزی که من عرض می‌کنم از دو بُعد شخصیت شهید همدانی مهم‌تر بود، تأسیس مدرسه‌ی فکری بود؛ مدرسه‌ی حسین همدانی. شما ببینید ده‌ها هزار جوان از همدان و جاهای دیگر این کشور دنبال این مرد راه افتادند، و مثل یک مادر کبوتری که به دهان بچه‌های خودش دانه می‌گذارد و آن‌ها را

تغذیه می‌کند و حمایت می‌کند؛ بچه‌های شما را، بچه‌های ما را، بچه‌های این ملت را این‌گونه تربیت کرد. یک مدرسه؛ مدرسه‌ای فکری؛ مدرسه‌ی ارزنده‌ای که واقعاً در عرایضم عرض کردم که در جای دیگری کانون‌های بزرگ مذهبی ما در مقابل آن کم می‌آورند. این، اثر این فکر بود.

بخش دوم عمر شریف شهید همدانی هم خیلی پرعبرت است اگر ما به‌ش توجه نکنیم. این بخش برای ما ملموس‌تر است، قابل توجه‌تر و قابل درک‌تر است. جنگ تمام شد. آمد توی این جامعه‌ای که من و شما زندگی می‌کنیم. جنگ به دلیل فضایی که وجود داشت، توفانی که وجود داشت، این فضای معنوی، اجازهی برگشت نمی‌داد. هر کس می‌آمد توی حوزه‌ی دفاع مقدس قرار می‌گرفت، ناخودآگاه متحیر می‌شد و عوض می‌شد. اما بعد از جنگ، این‌گونه نبود. به تعبیر این عالم بزرگوار که فرمود از زمان جنگ، دین ما جلو بود، دنیای ما پشت سرش بود. دنیای ما هر چه تلاش می‌کرد به دین ما برسد، نمی‌رسید؛ اما امروز دنیای ما جلو هست و دین ما پشت سرش هست. این فرق آن دوره هست تا این دوره. این‌که فرمود علیکم بجهاد الاکبر، این به دلیل سختی و تفاوت جدی بین آن صحنه‌ی ایثار و این صحنه‌ای است که مسابقه در دنیا است. خب، در ظاهر او سرتیپ بود، امیر بود، مورد احترام بود، سردار بود. از زمان جنگ این‌ها که نبود؛ برادر بود؛ اما این القاب آمد، این رتبه آمد، این جایگاه آمد، بعداً خانواده آمد، نوه آمد، فرزند آمد، خانه آمد. این‌ها همه قفل‌هایی هستند که انسان را زمین‌گیر می‌کند، میخ‌هایی هستند که انسان را بر زمین میخ‌کوب می‌کنند، می‌بندند. این خیلی مهم هست. هیچ‌کس بهره‌برداری و استفاده از دنیا را منکوب نمی‌داند. عاطفه در همه‌ی انسان‌ها وجود دارد. مگر می‌شود کسی نسبت به فرزند خودش، نوه‌ی خودش، همسر خودش عاطفه نداشته باشد، به پدر خودش، به مادر خودش؟ این جزء چیزهایی است که خداوند در وجود انسان خلق کرده و به ودیعه گذاشته است؛ این عاطفه است. اما آن چیزی که اهمیت دارد و امیرالمؤمنین به آن عمل می‌کرد و این شهدا توانستند از این

زمین خودشان را بکنند، این هست که این دل و این همه عاطفه‌ها انسان را نگیرد، هدف انسان را نگیرد و قلب انسان را تصرف نکند. اگر این نشد، هر محبتی وجود داشت، به شرط این که محبت هدف نشود، اشکال ندارد. شهید همدانی نگذاشت این تعلقات برای او هدف شود. او برای خیلی از منصب‌ها مسئول بود، پیشنهاد داشت، این رتبه را درآورد، این درجه را درآورد. به جای اسم سردار حسین همدانی، برگشت به دوره‌ی اول خودش در دفاع مقدس؛ برادر حسین یا برادر حاج حسین شد. ابووهب؛ نه سردار ابووهب. و به جای لشکر انصارالحسین آمد یک نام زیبای مقدس و دل‌نشین را به نام مدافعین حرم تأسیس کرد. بعضی‌ها صد سال عمر می‌کنند، آثار ندارند. یک کسی مثل شهید مطهری، مثل علامه طباطبایی، آثار ارزنده‌ای برای تربیت به جا می‌گذارند. یکی مثل امام رضوان‌الله تعالی علیه، یک نظام را به جا می‌گذارد. کسی مثل مقام معظم رهبری، یک دنیایی از تربیت به وجود می‌آورد. این عمر، عمر بابرکت او؛ در طول قریب ۶۰ سال، زیباترین و بهترین ثمره را از عمر خودش دریافت کرد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی به مناسبت بزرگداشت شهید حاج حسین همدانی، مهر ۱۳۹۵

ابوالفضل مقاومت

از ویژگی‌های بارز همدان، [این است که] دارالعباد است؛ شهر علما و عرفای برجسته، شهر حماسه‌ی بزرگ، شهر شهدای بزرگ [است]. مفاخر بسیار بزرگ و ارزشمندی در دامن خودش، پدران و مادران و گذشتگان این شهر [پرورش داده است]. در دوره‌ی گذشته، محور و مرکز تمدن ایران [بوده] است. شهر نام‌آوران بزرگ شهید دیروز و امروز ماست. البته همه‌ی شهدا شاخص هستند، و من عذرخواهی می‌کنم از مادران عزیز و بزرگوار شهدا اگر در اسم بردن نمی‌توانم همه‌ی این اسماء مقدس را بر زبان جاری کنم و به نمونه‌هایی از آن اشاره و اکتفا می‌کنم.

[همدان]، شهر سرداران شهید [است؛ سرداری که] شهید زنده‌ی دیروز بود و شهید زنده‌ی امروز شد. کسی که خودش در مقطعی قافله‌سالار شهیدان بود. در شهیدپروری، نقش ارزنده‌ای داشت. شهید همدانی که این حالت شهادت را و شهید ماندن را در درون خودش طولانی [مدت] حفظ کرد، فرصت را مغتنم شمرد و با ذکاوت، راهی را پیدا کرد که این راه را به تعبیر ما فایده؛ این ذکاوت است؛ این زرنگی است. خودش را داخل این راه کرد و سربهدار این راه شد. ابوالفضل این راه شد. آن وظیفه‌ای که دیروز در صحرای کربلا، ابوالفضل العباس در دفاع از حریم اهل بیت و خواهر مقدسش زینب علیها السلام برعهده داشت، او آمد همین وظیفه را برعهده گرفت، و چه زیبا برعهده گرفت و چه زیبا و پرافتخار به اتمام رساند و نگذاشت گرد جسارت و اهانت بر دامن بارگاه کبریایی حضرت زینب علیها السلام و حضرت رقیه علیها السلام بنشیند! شهید حسین همدانی، ابوذر معروف مقاومت اسلامی شهر همدان!

این شهر، به شهر شهیدان معروف [است]؛ شهر شهیدان بارزی مانند شهید حاج بابایی؛ شهید بزرگواری که در عملیات رمضان آمد، در یک فضای بسیار گرم و در یک جنگ بسیار سخت. ما معمولاً در حوادث دفاع مقدس کمتر به عملیات‌هایی که توفیق آن‌ها کم بوده است، می‌پردازیم؛ اما یکی از معارفی که شبیه‌ترین معارف به کربلا است، عملیات رمضان بود. از حماسه‌سازان این عملیات، شهدای همدان [بودند]؛ به خصوص فرماندهان شهید بزرگوار این شهر مانند شهید مظاهری و شهید حاج بابایی.

شهید عزیز پرآوازه‌ی دیگری که [از همدان] در جنگ مشغول بود، شهید بهمنی [است] و دیگر شهدای مخلص، [همچنین] در ارتش ما، آن خلبان غیرتمندی که بعد از حادثه‌ی جانگداز و جانسوز نماز جمعه‌ی همدان، پشت هواپیمای جنگی خودش نشست برای گرفتن انتقام خون شهدای به ناحق بر زمین جاری شده از زن و مرد، که صدها نفر مجروح و شهید شدند در آن نماز جمعه. حادثه‌ای بود که [مثلش را] تاریخ انقلاب نداشت و نمونه‌ی آن را در جای دیگری نداشتیم. شهید دوران؛ این مرد با غیرت و ارزشمندی که رفت و به شرف شهادت نائل شد.

[همدان]، شهر شهیدی [است] که در بین شما بود، عطر او را استشمام کردید، و دو یادگار میان شما دارد: یک یادگار، فرزندان گران‌قدر [او هستند] و یک یادگار، نوشته‌ی بسیار ارزشمندی [است] که اشک را بر چشمان امام جامعه‌ی ما، حضرت امام خامنه‌ای، جاری ساخت. شهید خوش‌لفظ، به تعبیر خودش خوش‌بیان، خوش‌ایمان، خوش‌گفتار، خوش‌کردار، چقدر زیبا در این کتاب [خاطرات او را نوشته‌اند]. من ندیدم مثل این کتاب را. همه‌ی این کتاب را خودم خواندم و در اغلب اوراق آن گریه کردم. [شهید خوش‌لفظ] آمد پیش من، با آن حال در احتضار. که چند ماه بعد هم به شهادت رسید. التماس می‌کرد، اصرار می‌کرد برای این‌که به سوریه برود تا به شهادت برسد. [ایشان] خیلی زیبا، صادقانه، عارفانه و عامیانه، بدون هیچ پوششی از خود، همه‌ی خاطرات زیبای خودش را بیان کرده و آن شد

کتاب «وقتی مهتاب گم شد». که در مهتاب، وجود او پدیدار بود. و به چاپ رساند، و این افتخاری بود برای همدان که همه‌ی کشور ما را وادار به تعظیم به همدان کرد. این گفتار خوب این ملت است. یک نوشته‌ی خوب، یک بیان خوب و به موقع و به جا، اثرش از یک منبر بیشتر است؛ خصوصاً این که این کتاب‌ها چاپ می‌شود و ترجمه می‌شود به زبان‌های گوناگون. من دوستان زیادی را در این کشور عراق دیدم که سرگذشت این آزادگان عزیز و سرافراز را خوانده بودند. یکی از شخصیت‌های عراق می‌گفت من وقتی این کتاب «من زنده‌ام» را خواندم، گریه کردم، باورم نمی‌شد که در کشور ما عراق، زن‌ها و دخترهای متدینی در زندان بوده باشند و این‌گونه مقاومت کرده باشند. این از افتخارات بزرگ این شهر است و برای ما مهم است.

این مجلس، مجلس شهداست؛ آن هم شهدای عملیات رمضان. البته ما در سالگرد حوادث گوناگون نسبت به این شهر هستیم. یکی از حوادث مهمی که این شهر هم در دفع خطر آن نقش داشت، عملیات مرصاد است.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در یادواره‌ی شهدای عملیات رمضان، حسینیه‌ی امام خمینی (ره) همدان، ۱۳۹۷/۵/۴

در قلب مجاهدین عالم

من یک جمله‌ی کوتاهی هم پیرامون شهید حسین قمی خودمان و شهید حسین پور این شهر عرض کنم و بعد وارد بحث اصلی خودم بشوم. همه‌ی آن بحثی هم که می‌خواهم انجام بدهم، مربوط به همین شهید و کسانی مثل این شهید و همه‌ی شهدای ما و متعلق به آن‌هاست. شهدا همه ارزشمند و در پیشگاه خداوند دارای جایگاه والایی هستند؛ البته قدرها متفاوت است. یک وقت شهیدی از داخل کشور ما رفت، امام فرمود: «او ثمره‌ی جان من بود.» وقتی شهید مطهری شهید شد، امام ایشان را ثمره‌ی جان خودش دانست و شیره‌ی جان امام فقط در بُعد علمی نبود؛ در بُعد فهم و معرفت و بصیرت و اخلاق و عرفان بود. وقتی شهید بهشتی به شهادت رسید، امام او را تشبیه به یک ملت کرد؛ شهیدی که ارزش و بقای وجود او و حضور او به اندازه‌ی یک ملت ارزش داشت، و بهشتی، یک ملت بود. این نشان می‌دهد که شهدا به دلیل اثراتی که بر جامعه و بر اطراف خودشان دارند، تأثیرات متفاوتی دارند. این امر، طبیعی است.

[در مورد] شهید حسین قمی، دلیل حضور این مجاهدینی که شما دیدید از کشورهای عراق و سوریه و لبنان این‌جا حضور پیدا کردند، این نشان از ریشه دواندن محبت این شهید در قلب‌های مجاهدین منطقه و عالم است. همین جوانی که سن زیادی نداشت؛ اما تأثیر بزرگی داشت.

بگذارید من به جای کلمه‌ی مرتضی، همان حسین [را به کار ببرم] و [به لفظ حسین در این شب ابتدای محرم امام حسین علیه السلام یاد کنم. او به حرمت حضرت

معصومه علیها السلام، فامیل قمی را برای خود [انتخاب کرد]، و برای تبرک جستن به این جایگاه و نام، حسین را برای پیروی از این راه انتخاب کرد. یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی حسین این بود که در بحران و سختی، که عموماً در بحران‌ها شخصیت افراد نمایان می‌شود، هر چه بحران سخت‌تر می‌شد، شجاعت و قدرت احاطه‌اش بر بحران و اداره‌ی بحران بیشتر می‌شد. هجمه و فشار دشمن، هیچ اثری بر او نداشت. این شهادتش یک نمونه‌ی بارز از این ویژگی مدیریتی این جوان شهید این بخش و شهر شماسست که مایه‌ی افتخار همه‌ی ایران است. در آن شب، مدیریت او و اداره‌ی او موجب شد بیش از صد نفر نجات پیدا کنند. او به‌تنهایی به همراه چند شهید دیگر از جمله شهید حججی - دیدید که با یک پوتین، با نیمه‌ی پای برهنه و [نیمی] پوشیده، می‌جنگید. دشمن را شکست بدهد.

شهادت وقتی تعریف می‌شوند، تعریف همه‌ی شهادت و عمومیت دارد. هر کدام را ما بخواهیم تمرکز کنیم، همین خصوصیت را دارد؛ هم صلابت حسین در میدان جنگ و اداره‌ی آن میدان و نجات آن‌ها و بعد مجروحیت شدید. [حسین] چهار بار در صحنه‌ی درگیری مجروح و بعد شهید شد. هم ایستادگی و صلابت شهید [حججی] در زیر تیغ و چاقوی تیز دشمن؛ این تابلوی زیبای معرفی جوان متدین و شیعه و ولایی ایران است. برای همه قابل افتخار است. [شهید حججی] خم به ابرو نیاورد و تردید نکرد. برای جان خودش می‌توانست کار دیگری کند و می‌توانست تقيه کند؛ اما ایستادگی در زیر همان دوربین‌هایی که داشتند لحظه به لحظه ذبح کردن او را به نمایش می‌گذاشتند را بر هر چیزی ترجیح می‌داد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در اربعین شهید مرتضی حسین پور، گلزار شهدای شهر سلمان، ۱۳۹۶/۶/۳۰

عظمت بخشِ عظمت‌های دفاع از حرم

شهید حججی که ما در محضر دو پدر متعلق به او هستیم، یعنی هم پدر همسرش و هم پدر خودش، نتیجه‌ی مسجد است، عصاره‌ی مسجد است. این تصویر [شهید حججی] را اگر نشان بدهید، این دو چهره را ببینید: آن که می‌خواهد ذبح شود و آن که ذبح است. ذبح، ثمره‌ی مسجد است و او هم که دارد جانش فدا می‌شود و ذبح می‌شود، ثمره‌ی یک مسجد است. حالا این چیزهایی که درست کرده‌اند، کنار؛ این تصویر خبیثی که در پشت سر شهید حججی قرار دارد، این ثمره‌ی مسجد است. او هم که در جلوی اینستاده و دارد آماده‌ی ذبح می‌شود، او هم ثمره‌ی مسجد است. این دو مسجد است. خداوند بعضی وقت‌ها برای تبلیغ یک چیزی، برای بزرگ دادن عظمت یک موضوعی، یک حادثه را می‌آفریند. این شهید حججی برای عظمت بخشیدن به همه‌ی عظمت‌های دفاع از حرم بود. به این دلیل باید بزرگ بشود که همه آن بزرگ‌های مغفول‌مانده را متوجه بشوند. خدا می‌خواهد این‌طوری بشود. این تصویر برای حججی، برای دفاع از شخص حججی نیست؛ همه‌ی این کسانی که مظلومانه در عالم اسلامی این‌طوری دارند ذبح می‌شوند و فراوان بودند در جای دیگری، این باید بشود.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در اربعین شهید مرتضی حسین پور، گلزار شهدای شهر سلمان، ۱۳۹۶/۶/۳۰

معنویت جدید

امروز با یک صحنه‌ای مواجه شدم: پدرخانم شهید به من التماس می‌کرد به عنوان مدافع حرم پذیرفته شود. و عجیب‌تر از آن این‌که این دختر که یک بچه‌ی شش ماهه [از] شهید را با خود حمل می‌کند، او هم به من التماس می‌کند پدر من را به عنوان مدافع حرم بپذیرید.

من با صحنه‌های خیلی زیادی مواجه شدم و اگر این‌جا در جمع شما بایستم، صدها نمونه وجود دارد؛ جوانانی که زن‌های خودشان را واسطه قرار دادند و با امضای همسران جوان خودشان و با امضای مادران و پدران خودشان آمدند پیش من و پیش کسان دیگری به غیر من، واسطه کردند و واسطه شدند که آن‌ها را به عنوان مدافع حرم بپذیرید.

من یک نمونه دیدم از یک جوانی که مفقود شد. با خودم در دوران دفاع مقدس بود. همسرش را واسطه قرار داد و پشت چادر همسرش خجالتانه پنهان شد و از خانمش خواهش کرد در مقابل مخالفت من اصرار کند برای پذیرفتن او. چرا؟ هیچ‌کس برای این امری که امروز به عنوان مدافع حرم نامیده می‌شود، به عنوان مأموریت و انتخاب شدی و تو برو و تو نرو وجود ندارد. همه‌ی این‌ها، چه از عراق آمدند و چه از افغانستان به نام فاطمیون آمدند و چه از پاکستان به نام زینیبیون آمدند و به نام حیدریون آمدند و... بدون استثنا داوطلبانه آمدند.

دو عامل یا سه عامل باعث این کشش است: شهدا خیلی انسان‌های تیزهوش و باذکاوتی هستند. دلیلش هم همین پیروزی و برندگی و برد آن‌ها از صحنه‌ی دنیاست. این نشانه‌ی تیزهوشی است. ذکاوت در این نیست که من چگونه ثروت اندوزی کنم،

ذکاوت در این نیست که من در رقابت با کسی چگونه مکانی را تصرف کنم؛ ذکاوت این است که من چگونه بین دنیا و آخرت ابدی بتوانم برنده‌ی آخرت ابدی بشوم؛ ذکاوت این است که بین دو مرگ اختیاری و اجباری، انسان بتواند خودش داوطلبانه آن مرگ اختیاری را انتخاب کند. مهم‌ترین جاذبه‌ای که این جوان‌ها را به سمت خود می‌کشاند، جاذبه‌ی شهادت است. این جاذبه، یعنی حیات ابدی؛ یعنی همین که امام فرمودند ما از درک مقام شهدا عاجزیم، و همین بس که آن‌ها نزد خدا روزی می‌خوردند. پای همه‌ی ما در فهم آیه‌ی «عند ربهم یرزقون» می‌لنگد...

مثل دوران دفاع مقدس که نوجوانی در شناسنامه‌ی خودش دست می‌برد و [سنش را] بالا می‌برد برای این‌که بتواند از سن ۱۵ سال عبور کرده و در جبهه حضور پیدا بکند؛ من کم ندیدم برادران ایرانی و چندین شهید را که به نام برادران افغانی آمدند خودشان را جا زدند و وارد این جبهه شدند...

روزی از هواپیما پیاده شدم، جوانی را دیدم که از این شلواری‌های مد جدید که پاره هستند، این شلواری‌هایی که جین می‌گویند، پوشیده بود. به من گفت: «من می‌توانم مدافع حرم بشوم؟»

من خیلی تعجب کردم. گفت: «می‌دانم من را نمی‌پذیری؛ اما می‌دانید من دوست کی هستم؟»
گفتم: «نه.»

گفت: «من دوست سید ابراهیم هستم.»
سید ابراهیم از بهترین فرماندهان ما بود و از فرماندهان فاطمیون که خودش را به عنوان افغانی جا زد و وارد جبهه شد، بعد جبهه او را گرفت و نگه داشت و نگذاشت برود، و به شهادت رسید؛ روز تاسوعای سه سال قبل. گفت من هر روز یا هر هفته سر قبر او می‌روم. این فرهنگ شهید، یکی از خصوصیاتش ترسیم راه است. این فرهنگ مدافع حرم، یک تحرک عظیم، یک معنویت جدید و یک دگرگونی جدیدی در جامعه و جوانان و سطوح گوناگون ایجاد کرد.^۱

۱. سخنرانی شهید حاج قاسم سلیمانی در اربعین شهید مرتضی حسین پور، گلزار شهدای شهر سلمان، ۱۳۹۶/۶/۳۰

تصاویر



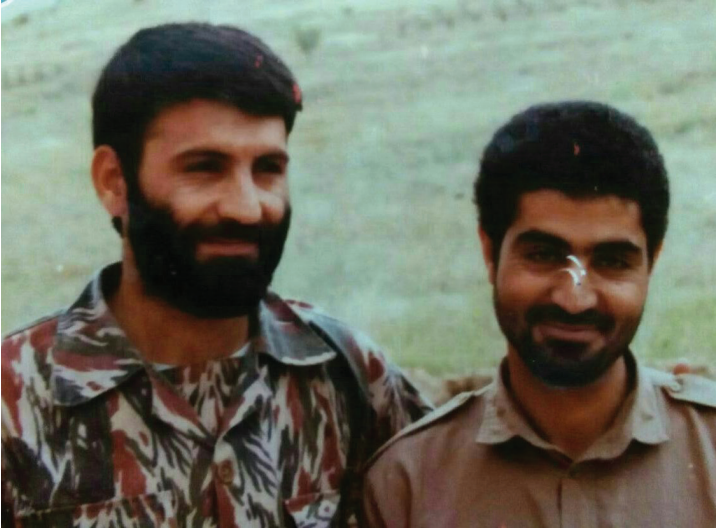
• شهید احمد امینی، شهید سلیمانی.



• شهید امینی.



• شهید پورجعفری.



• شهید جانباز محبعلی فارسی.



• شهيد علی شفيعی.



• شهيد عباس حسينی.



• شهید صیاد شیرازی



• شهید عبدالله میثمی.



• شهید علی شفیعی.



• شهید علی عطایی فر.



• شهید قاسم میرحسینی.



• شهید محمد نصرالهی.



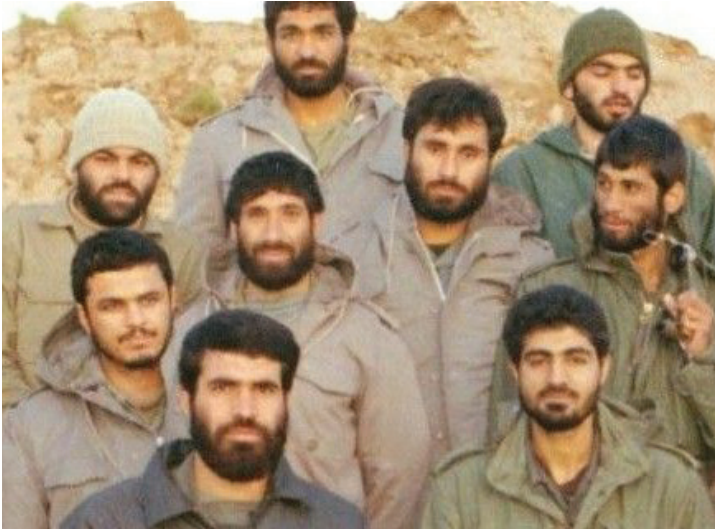
• شهیدان؛ زین الدین، باکری، احمد کاظمی و شهید سلیمانی.



• شهید مهدی طیار.



• شهید عبدالله سهنید.



• شهید یونس زنگی آبادی در کنار شهید سلیمانی.



• شهید علی هاشمی.



• شهید احمد کاظمی.



• شهید پورجعفری.



• شهید حسن شاطری.



• شهید قاسم سلیمانی، شهید عماد مغنیه، شهید احمد کاظمی، شهید و سید حسن نصرالله به همراه تعداد دیگری از فرماندهان مقاومت.



• احمد شاه مسعود.



• شهيد ابومهدى المهندس.





• شهید سلیمانی، شهید علیرضا توسلی (ابوحامد)، شهید حجت خاوری.



• شهید علی محمود شیبیب (ابو تراب) یکی از فرماندهان حزب الله لبنان.



• شهید مصطفی صدرزاده، شهید سلیمانی، شهید مهدی صابری، شهید نادر حمید.



• شهید همدانی، شهید سلیمانی، سردار اسدی.



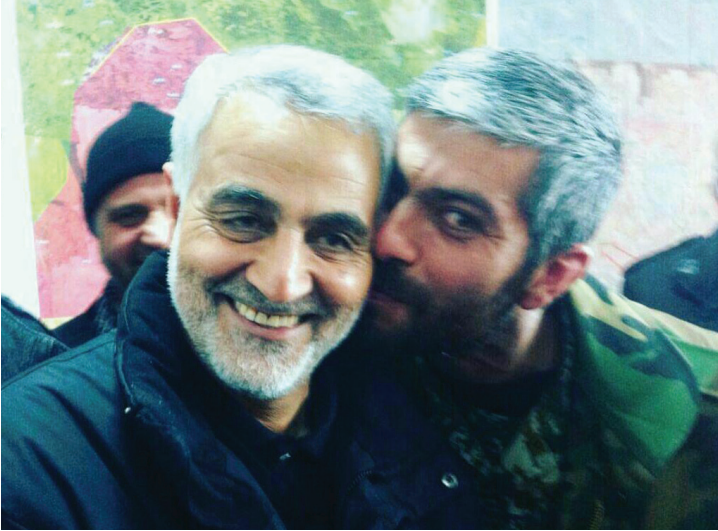
• از راست؛ شهید علا بوسنا، شهید بادپا، شهید سلیمانی، شهید فاتح



• شهید جهاد مغنیه.



• شهيد مصطفى بدرالدين.



• شهيد نادر حميد.



• شهيد محمد حسين محمدخانی.



• شهيد محمد جنتی.



• شهید علی سلطان مرادی، شهید عباس عبداللهمی، شهید علیرضا توسلی، شهید بادپا، شهید سلیمانی، شهید مصطفی صدرزاده، سردار رحیم نوعی اقدام، شهید هادی کجیاف.

خط مقدم؛ خانه گفتمان مقاومت

 @khatemoqadam.com



 @khatemoqadam_ir

روند تولد کتاب در انتشارات خطمقدم، مسیری تازه، مبارک و به لطف و خواست الهی، خوش ثمر است. خطمقدم با شناسایی و اولویت‌سنجی، موضوعات مرتبط با جبهه‌ی مقاومت را انتخاب کرده، درباره‌ی آن‌ها به تحقیقات دقیق و میدانی می‌پردازد و بعد از پایان تحقیقات اولیه و شناسایی افراد و موقعیت‌های مرتبط با موضوع موردنظر، مصاحبه‌گران را برای دریافت و مستندسازی اطلاعات و خاطرات شفاهی، کتبی، تصاویر و هرآن‌چه که نیاز است، راهی می‌کند؛ بعد از طی این مرحله و با مشورت تیم کارشناسان ادبی خود، نویسنده و اصحاب قلمی که از هر جهت مناسب با موضوع و محتوای مد نظر باشند را انتخاب و پیشنهاد نگارش کتاب را با ایشان در میان می‌گذارد و با قبول همکاری از طرف نویسنده، نگارش کتاب آغاز می‌شود. نشر خط مقدم در راه ثبت هر چه بهتر و دقیق‌تر موضوعات و برای رسیدن به درک بهتری از وقایع، گاه نویسندگان و محققان خود را به میدان رخ دادن حوادث و خطمقدم‌های جبهه‌ی مقاومت نیز گسیل می‌دارد که این امر اگرچه هزینه‌های مالی، انسانی و زمانی زیادی می‌طلبد اما محصول نهایی را از هر جهت به موضوع و در نهایت به مخاطب نزدیک‌تر می‌کند. نشر خط مقدم امید دارد با طی کردن این مسیر تازه، از طرفی به عیار ممتازی در ارائه‌ی کتاب‌های جبهه‌ی مقاومت دست یابد و از سویی دیگر محصول ارزشمند نهایی را آن گونه که شایسته است تقدیم مخاطب کند. قدردان شما هستیم اگر در این مسیر ما را با راهنمایی‌ها، پیشنهادها و نقدهای خود و همچنین معرفی نشر خط مقدم و کتاب‌های این نشر به دیگران یاری نمایید.

با سپاس؛ انتشارات خط مقدم